

شماره پنجم

همین سبب که می تابد (نسیم خاکسار) - مرثیه ای برای جعفر (رضا) -
دو دوتا، چندتا؟ (ناصر پاکدامن) - کانون نویسندگان ایران، تجربه ای
یگانه در بومی کردن نهال آزادی (محسن یلفانی) - اقتصاد و اسلام در
آئینه جمهوری اسلامی (محمد ارونتی) - درباره فیلم و رمان تنگسیر
(صادق چوبک) - نخستین پرسنده در فرهنگ دینی ما - عبدالله
روزیه (آرامش دوستدار) - چند یادداشت درباره احمد کسروی (محمود
کتیرایی) - نظرآزمایی (علی اصغر حاج سیدجواد، علی شیرازی،
سهراب بهداد) - آبادان، ۲۸ مرداد ۵۷، سینما رکس (شیدا نبوی) -
تاراج کلام (مهری یلفانی) - جرم این است (داریوش کارگر) - کانون
نویسندگان ایران، چند سند - کتابهای تازه.

چشم‌انداز

۱	ناصر پاکدامن	دو دوتا، چندتا؟
۱۰		کانون نویسندگان ایران: چند سند
		کانون نویسندگان ایران، تجربه ای یگانه در بومی کردن
۱۳	محسن یلفانی	نهال آزادی
۲۰	نسیم خاکسار	همین سیب که می تابد
۲۵	رضا	مرثیه ای برای جعفر
۴۱	داریوش کارگر	جرم این است
۴۴	مهری یلفانی	تاراج کلام
	سهراب بهداد، علی اصغر	نظرآزمایی
۴۵	حاج سیدجوادی، علی شیرازی	
۶۰	محمد ارونقی	اقتصاد و اسلام در آئینه جمهوری اسلامی
۷۵	آرامش دوستدار	نخستین پرسنده در فرهنگ دینی ما - عبدالله روزبه
۸۷	محمود کتیرایی	چند یادداشت درباره احمد کسروی
۹۸	محسن یلفانی	صادق چوبک
۱۰۱	صادق چوبک	درباره تنگسیر (فیلم و رمان)
۱۰۵	شیدا نبوی	آبادان، ۲۸ مرداد ۵۷، سینما رکس
۱۲۹		"پدر"، بزرگمرد مبارز و وارسته
۱۳۱	شیدا نبوی	کتابهای تازه

دودوتا، چندتا؟

ناصر پاکدامن

جمهوری اسلامی ایران در بحران است و این بحران که در سالهای اخیر، هر چه زمان گذشته است شدت بیشتری یافته است هم از دلایل دیرپا ریشه می گیرد که خانه در طبیعت جمهوری اسلامی دارد و هم از دلایلی که در یکی دو سه سال اخیر پیدانی گرفته و انسجام سیاسی حاکمان را از میان برده است. ریشه های دیرپای بحران را باید در عملکرد و حضور جمهوری اسلامی در زمینه های اقتصاد، فرهنگ، جامعه و سیاست ردیابی کرد. در حالیکه بالا گرفتن اختلافات میان گروههای حاکم از جمله جلوه های آن در سالیان اخیر است که کار را به آنجا رسانده است که از میان حاکمان، برخی دیگر از تاکید بر ضرورت تغییر بیشتر می روند تا بگویند به پایان دورانی از جمهوری اسلامی رسیده ایم و باید دفتر این دوران را یکسره بست و دوران دیگری، "جمهوری سوم"، را بنیاد نهاد که مشخصه بارز آن نه تنها رعایت حقوق همه شهروندان (و پس "غیرخودیها") است بلکه خاصه کوششی هم هست برای تعریف مجدد مقام روحانیت در جامعه. "جمهوری سوم" خروج از بن بست بحران را در تقرب به عرفیات و تحمل غریبات می داند و دوری از (و اگر نه بریدگی با) آنچه شده و می شود. اما کار به این سادگیها هم نیست: از حجج اسلام در دایره حکومت و حکومتیان، یکی در مجلسی در وصف مذاق خود و یارانش گفته است که "شیرینترین چیزهای دنیا عسل است اما سرکه مفت از عسل هم شیرینتر است". "خودیها" سرکه مفت را ول نمی کنند، این همه "نعم الهی انقلاب اسلامی آورده" را که جای خود دارد! حاکمان، جامعه ایران را از دو گروه عمده "خودی" و "غیرخودی" مرکب و متشکل می دانند. همچنانکه همه قرائن و امارات (و از جمله نتایج انتخابات شوراها در ۷ اسفند ۱۳۷۷) حکم می کند خودیها در جامعه در اقلیتند (حدود ۲۵٪ رأی دهندگان و یا حدود ۹٪ دارندگان حق رأی). اعمال قدرت سیاسی در انحصار جناحهای "خودی" است. در میان این جناحها، اختلاف نظر و عقیده و برداشت ژرف و گسترده و فراوان است و در صحنه سیاست، هیچکدام از تفوق و سیطره کامل برخوردار نیستند. در میان جناحها، نوعی توازن قوا و همسانی و همسنگی نیروها برقرار است. در پی دستیابی به توازن قوانین دیگر، برخی از "خودیها" می کوشند (و بار نخست، مظاهری از این کوششها در انتخابات دوره پنجم مجلس در زمستان ۱۳۷۴ عیان شد) تا "غیر خودیها" را به حمایت از خود برانگیزند.

جناح دیگری از "خودبها" با توسل به همه وسائل، و از جمله زور و فشار و قتل و خشونت، می خواهد هم هر نوع ائتلاف محتمل رقیبان با "غیرخودبها" را نا ممکن گرداند و هم دوام و قوام قدرت خود را بیشتر کند.

اکنون چه خواهد شد؟ توازن قوا میان نیروهایی که از همکاری با یکدیگر سر باز می زنند و هر روز فاصله میان آنها هم بیشتر و بیشتر می شود، خود پدیدآورنده وضعی است که هر لحظه می تواند درهم بشکند و دستخوش دگرگونیهای تند و ناگهانی گردد. بحران اقتصادی - اجتماعی پایدار به همراه "آپارتاید جنسی - فرهنگی" بر مخاطره آمیز بودن وضع می افزاید و از جمهوری اسلامی بار کجی می سازد که اصلاً معلوم نیست روزی به منزل برسد و اگر هم برسد به کدامین منزل؟ در چنین وضعی همه خصایص یک بستر اجتماعی - سیاسی - اقتصادی کودتا برانگیز فراهم آمده است: آنجا که طرق متداول و معمول و پیش بینی شده در یک نظام سیاسی و نهادهای تصمیم گیری "قانونی" دیگر به حل و فصل دشواریها توانا نباشد، روی آوردن به راه حلهای فراقانونی و دست یازیدن به زور و زورآزمایی برای گروههای متعارض و سوسه انگیز می شود و هر زمان چنین وسوسه ای می تواند در شکل و قالب اقدامات کودتاگونه ای تجسم و تحقق یابد (برمعنی است که در روزهای نخستین، برخی از تحلیلگران و نیروهای "خودی" و از جمله سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، قتلهای پاییزی را بخشی از برنامه یک "شبه کودتا" دانستند، خرداد، ۲۳ دی ۱۳۷۷). در ماههای اخیر احتمال وقوع چنین تغییراتی از ذهنها و بحثها دور نبوده است. خوشبینان می گویند و تکرار می کنند که کودتائی در کار نیست. پایین سپاه با ماست و "دوم خرداد" پدیده مهمی است: بیسابقه. حرکتی برگشت ناپذیر. قوت و امکانات "آنها" هم روز به روز کمتر و کمتر می شود. بدبینان آن سخنان آن فرمانده کل سپاه را به یاد می آورند (تگ: جاسعه، ۱۰/۲/۱۳۷۷) که دیده از حدقه و زبان از حلق و حلق از تن می کنیم و می بریم! واقع بینان هم به شرایط اجتماعی - سیاسی نگاه می کنند که در سیاست، تغییرات و دگرگونیها و جابجائی نیروها در اساس معلول چنین شرایطی هستند که همچنانکه گفتیم شکننده و انفجاری است و می تواند بستر پیدایش "رهبرکبیری" باشد که به اتکاء هر کس و هر نیرو که بپاید به نام آسایش و امنیت و قاطعیت ووو... کند آنچه می خواهد و بخواهد آنچه می تواند. تروتسکی در تحلیل از چگونگی روی کار آمدن آدولف هیتلر در همان آغاز کار نوشته بود که "شهریار محصول شرایط شهریار آفرین است". بستر اجتماعی است که "منجی" را می آفریند و نه برعکس! در ایران هم می تواند چنین شود. می تواند چنین هم نشود، اگر عناصری از گروههای حاکم و "جناحهای متخاصم" به ضرورت همکاری و سازش کردن نهند و توافقهائی تازه ای را میان خود پایه بریزند و در چهارچوب این توافقهها به تمشیت امور بنشینند و با این "ائتلاف ولاتی" بحران نظام را چاره ساز گردند.

"پدیده خاتمی" محصول وضع بهرآزاده جمهوری اسلامی است (تگ: از همین قلم "قیه لریزه"، چشم انداز، ۱۸، تابستان ۱۳۷۶، ص. ۹-۱) و می تواند قربانی چنین وضعی هم بشود. روشن است که چنین وضعی پرسشها برانگیزد و حرف و سخنها گوناگون به همراه آورد.

برخی می گویند: "خاتمی باید چنین و چنان کند" و سپس ادامه می دهند که "خاتمی نمی تواند چنین و چنان کند" پس توهمی نباشد چراکه خاتمی همان خامنه ای و خامنه ای هم همان خمینی است. سر و ته یک کرباس و چه علی خواجه و چه خواجه علی! اما این استدلال "باید" و بعد هم "نمی تواند"، استدلالی لنگان و پر نقصان است: "بایدها" را استدلال کنندگان تعیین می کنند و در دل این "بایدها"، "نمی تواند" هم هست. پرسش را باید به نوع دیگری طرح کنیم: چه می کند و چرا چنین می کند و انجام کار کجاست؟ و در این میان ما کیستیم و چه می خواهیم؟ چه باید کرد؟

می گویند خاتمی می خواهد اصلاح کند. با آنهای دیگر تفاوت دارد. حرفهای دیگری می زند. طور دیگری هم عمل می کند. "سید"، صمیمی است. لبخندش از سر بلاغت و یا تزویر نیست. می داند که به همراه آمده اند و می خواهد که "امورات" را به مسیر درستش بیندازد. بعد هم دور و برش را "روشنفکران دینی" گرفته اند که دیگر از آن رفتار و گفتار و پندار ولایت فقیه به دور افتاده اند هرچند مثل میلیونها میلیون آدمیان دیگر این کره خاکی اعتقاداتی دارند و دوزخ و بهشت را باور دارند و به انجام تکالیف خود در این زمینه هم سخت پایبندند. همکارانش، اگر هم از "روشنفکران دینی" نباشند، از روحانیانی هستند که به یمن گردباد بیرحم واقعیات، از آن خیالپردازیهای نخستین دوری گرفته اند و آسمان را رها کرده اند و زمینگیر شده اند. پس قضیه خاتمی جدیتر از آن است که با چند جمله و به ضرب چند نقل قول و به زور چند مقایسه تاریخی حل و فصل شود که مصدق معمم آمده و یا نابولیون ظهور کرده و یا گورباچف و چرا که نه، شاه سلطانحسین! "ایمان بیاوریم به پایان فصل سرد". که طرف اصلاحاتی است و تا به حال هم کارنامه اش چندان منفی نیست: بر فضای سیاسی - فرهنگی تازه که همه کس شهادت می دهد. باید غرض و مرض آدمی را گنگ و کور و کر و ناتوان کرده باشد که این نوزان روزنامه ها را ببیند و دم بر نیاورد. در برابر این روزنامه های جدید، آن چند ماهنامه و مجله ای که در آغاز دهه ۷۰ رخصت عرض اندام یافتند یکسره رنگ باخته اند. هم قلمهای عصیانگر تازه ای به حرکت افتاده اند (آن طرهای سیدابراهیم نبوی را که از ستونهای جامعه و توس تا گریا و نشاط همچنان به دوش می کشد هیچ خواننده اید؟ غافل نمائید که غفلت موجب پشیمانی است!) و هم حرف و سخن قلمهای "غیرخودی" میدان بیشتری یافته است. فضای اجتماعی هم از فضای سالهای پیش جدایی گرفته است. شوخی شوخی، گشتبان دگری آمده با سیاست و سیاستهای دگر.

خاتمی به جنگ با "خودبها" نیامده است به اصلاح ایشان کمر بسته است. تا به حال هم با درایت و کفایت کارش را به پیش برده: آهسته آهسته دارد از قدرت مراکز متعدد تصمیم گیری و سیاستگذاری می کاهد، مذاکرات پشت درهای بسته کم و کمتر می شود. بالاخره بنیاد مستضعفان و جانبازان مجبور شد ببینند که باید مثل هر مؤسسه دیگر حساب پس بدهد و مالیات بپردازد. شوراها را هم که علم کرده است آنهم علیرغم مخالفت "راستها". حتی به رد صلاحیت کردهای ایشان هم واقعی نگذاشت. تیم ایران هم که قهرمان فوتبال آسیا شد. بانوان هم که روسریها را کمی شلتر کرده اند و حالا بنهمی نفهمی، بند انگشتی هم بیشتر از ساق جورابشان به چشم می خورد. دیگر چه می خواهید؟

همه این سخنان درست. واقعاً که باید نایبنا بود و یا مفروض و معتاد که واقعیت را منکر شد: خاصی به اصلاح جمهوری اسلامی کمر بسته است و درین نیت خود هم صادق و مصمم است. اما مگر ما در پی "اصلاح" و "تعمیر" جمهوری اسلامی بوده ایم؟ مسلم است که همیشه و در هر حال و در هر نظامی، کسانی از حاکمان هستند که از سر صدق و صمیمیت می خواهند در بهبود وضع بکوشند و آنچه را عیب و نقص می دانند از میان بردارند و یا دستکم کاهش دهند. حتماً آقای خاتمی و بسیاری از همکارانش هم از سر صمیمیت سخن می گویند. اما مشکل ما با صمیمیت حل نمی شود. مشکل ما آنقدرها هم پیچیده نیست: ما نه خواسته ایم و نه می خواهیم که جامعه ای داشته باشیم رها شده از اعتقادات دینی و آنجهانی. مسئله ما چنین نیست: هرکس عقیده و باوری دارد و عقیده و باور او را هم باید محترم شناخت. اما آن زمان که وی می کوشد بر پایه باور و عقیده خود، دیگران و دیگران را خوار بدارد و به آزار و شکنجه و حبس و زنجیر و مرگ بکشاند، وظیفه ما مبارزه و پیکار پیگیر و قاطعانه با چنین سیاست و کنش و رفتاری است. و اینست از جمله آنچه ما را در برابر جمهوری اسلامی قرار داده است. و ما، "غیرخودها"، سر بلند و مصمم بر سخن خود هستیم. "اصلاحات" ایشان واقعیت است و در هر کار اجتماعی - سیاسی هم واقع بینی الفبای کار است. اما به حکم همین واقع بینی هم باید از افسون و افسانه پرهیز کرد: تا جمهوری اسلامی هست، یعنی که هنوز آن خواست "ناچیز" و "ساده" ما از واقعیت به دور مانده است. هنوز هم میان مسلم و نامسلم، مؤمن و نامؤمن، روحانی و غیرروحانی، "خودی" و "غیرخودی" دیواری فرهنگی - عقیدتی بر پاست و اقلیتی به اتکای اعتقادات خویش، فخر فروشانند و از سلک متنعمان و ممتازان در حالیکه اکثریت عظیمی نیز به جرم معتقدات خویش، می باید در روزانگی خویش با سرکوب و خفت و وهن، و اگر نه بیشتر، زندگی کنند. گفتن اینکه جمهوری اسلامی مبتنی بر "آپارتاید فرهنگی - جنسی - عقیدتی است (موسوند، ۹ ژوئیه ۱۹۹۳) تعارضی شعارگونه و از سر احساسات نیست. بیان یک واقعیت است. نظام جمهوری اسلامی، نظام تبعیض سازمان یافته است: تبعیض در همه زمینه ها. در جمهوری اسلامی، تبعیض سنگ بنای جمهوریت است. آن تقسیم مردمان به "خودی" و "غیرخودی" از همین جا سرچشمه می گیرد و جمهوریت ایشان بدون تبعیض بی معنا و بی پشتوانه می گردد. در این نظام، ولایت مطلقه فقیه، این تجسم عریان خودکامگی و خودسری، حافظ و محافظ تبعیض سازمان یافته و نهادین است. ما با چنین تبعیض سازمان یافته ای مخالفت داریم.

در بیست سال گذشته، اقلیتی بر این پایه بر جامعه ما حکم رانده اند. روش و عمل حکمرانی ایشان به رفتار و طرز عمل گروههای بسته و محدود شباهت بسیار دارد: جماعتی بسته در شبکه ای از ارتباطات متقابل، مرئی و نامرئی، مدون و نامدون، و در هر حال الزام آور برای همه دست اندرکاران. قواعد و اصول و آدابی خودساخته و خودپرداخته و در همه حال لازم الاتباع و واجب الاطاعه! نوع عالی چنین جماعات بسته ای را در "مافیا" می توان دید با سازمان و تشکیلاتش، با قدرت پیکران و بیکرانه پدرسالار/ ولی ققیش، آدمکشهایش، تسویه حسابهایش، بیرحمیهایش و ترس و ربعی که بر دلها می نشاند. و تجربه تاریخی نشان داده است که بیشتر قدرتهای عقیدتی، طائفه ای و فرقه ای در

سراشیبی چنین انحراف دهشتناکی می افتند: نهان بر آشکارا چیرگی می گیرد. همه چیز در میان معدودی و بر اساس نوعی توافق صورت می گیرد. دنیای "مانیا"، دنیای قطع و یقین است و اطاعت محض. آنکس که در کارش به شک و ظن نظری رفت نابود است. آن اقلیت، "خودیها"، فقط خود می دانند که چرا چنین می شود و چه می شود و چرا باید چنین شود و جز این نشود! "غیرخودیها"، نامحرمانند و هیچ نباید بدانند. حکومت غنیمت است و پس هر یک از فاتحان را از آن سهمی و بهره ای است. سرپیچی از "قانون خودیها" مرگ آور است. حکومت مانیائی، حکومت دار و دسته هاست: این جناح به خون آن یک نشسته است اما اکنون فرمانبردار است. و آنهم تا... چرا که گزیری ندارد. در مانیا هم جناح هست: سیسیلی، ایتالیائی، ترک و فارس و تاتار و یا جناح چینی، روسی، قفقازی، آمریکائی و یا هر جناح دیگر. همه به خون هم تشنه و در هر زمان مطیع آن قاعده و قانونی که تعادل قوای آن لحظه به کرسی نشانده است. دیگران، "غیرخودیها"، فقط باید بار بردارند و باج پردازند. درین سالها، ایران را یک مانیای دولتی اداره کرده است. جمهوری اسلامی، حکومتی مانیگونه است با باجگیریها، تصفیه حسابها و قتلهای آشکار و پنهانش! (مهدی خانبابا تهرانی هم در مصاحبه ای به شرح و توصیف شبکه های قدرت فراقانونی در جمهوری اسلامی پرداخته است. نیمروز، شماره های ۲۷ آذر و ۱۱ دی ۷۷). ما با باج و خراج و انعام و اطعام و تحت الحمايه بودن و سبیل (و یا ریش) چرب کردن مخالفیم. ما شهروندانیم. برابر. آزاد. در اندیشه، در سخن، در قلم. در حقوق و در تکالیف. آزاد در گفتار، در پندار و در کردار. "نه یک کلمه بیش و نه یک کلمه کم". شاید هم چند کلمه بیش اما به قطع نه هیچ کلمه ای کم!

حالا "خودیها" چه می گویند؟ حرف حساب ما اینست. حرف حساب ایشان چیست؟ پرسش ما از جمله اینست: آن ضربه ها از چه رو در آن نیمروز مفز احمد تفضلی را در کنار جاده ای متلاشی کرد (۲۵ دی ۱۳۷۵) و قلب سعیدی سیرجانی، چرا در زندان سکانده شد؟ و آن سرباز فراری از کجا آمده بود که سه روزی از حومه شمال تا حومه جنوب تهران تیر می انداخت و می کشت تا کشته شد؟ (از جمله نگ: *نیمروز*، ۹ آذر ۱۳۷۷). آن بانکدار آلمانی چرا در کنار کویر کشته شد؟ و پیروز دوانی کجا رفته است؟ آن دشنه را که بر سر دکتر سامی کوفت و آن چندین هزار زندانی را از چه رو در آن تابستان ۶۷ به اعدام کشانند؟ و دوستان که ذلت تجاوزهای زندان را تاب نیاورد و پس از راهایی، در غربت، بالاخره پنجره اتاتی را در آن ساختمان بلند گشود و خود را رها کرد تا به کام مرگ فرو رود؟ و البته که پرسش بازخواست گونه از قتل میرعلائی و مختاری و پوینده و از مرگ مشکوک غفار و از همه مرگهای دیگر و از زندگیهای بدتر از مرگ. و بالاخره چرا فروهر را به خون کشیدند؟ قاتلان با آن نگاه آرام و محبوب پروانه اسکندری چه کردند؟ چرا پروانه اسکندری را به خون کشیدند؟ چرا؟ چرانی به عظمت تاریخ، ما، "غیرخودیها" را از شما، "خودیها"، جدا کرده است!

داریوش فروهر سالیان دراز در مبارزه با خودکامگی و استبداد و در راه استقلال وطن صمیمانه زندگی کرد. بسیاری ازین "خودیها" هنوز نبودند و یا بودند و "سیاست" را پست می دانستند در آن روزگانی که داریوش با نیروی پرشور خود از کوچه و کوی و برزن می گذشت و در هواداری از نهضت

بزرگ ملی شدن نفت در سراسر کشور به رهبری دکتر محمد مصدق، آن "بیربخت ترین سیاستمدار ایرانی" به قول آن "خودی" (رسالت، به نقل از خرداد، ۱۳۷۷/۱۱/۲۹) و یا "نامسلم" به قول آن "خودی" دیگر، گام بر می داشت. اگر در این قرن، یکبار و فقط یکبار، ملت ایران توانست استعمار را منکوب کند و امپریالیسم را به خواری و ذلت کشاند، آن روز بود. در ملی شدن صنعت نفت به نیرو و پایمردی زنان و مردان بسیاری چون داریوش فروهر. "خودپها" ! آن روز کجا بودید؟ در عصر ۲۸ مرداد، صدای شما بود که از رادیو تهران به گوش می رسید و نفقه پیروزی سر می داد؟ مگر فرمودند که پیرمرد سیلی خورد! داریوش از آن روز در این راه بود و همچنان هم سرسختانه در همان راه ماند. نه از زندان هراسید و نه از شکنجه و زور. همواره هویت سیاسی خود را بی خدشه و ترور آشکارا اعلام کرد. در تب و تاب سالهای چهل هم بود و در انقلاب هم از آغاز بسود. "خودپها" کجا بودند؟ در آن بهار ۱۳۵۶ که وی نام خود را همراه زنده یادان شاپور بختیار و کریم سنجایی بر پای یکی از نخستین متنهای اعتراضی انقلاب ایران می گذاشت؟ فروهر به همکاری با "خودپها" هم رفت با همه توان و حیثیت خود و به امید این که شاید ازین راه، ملت و مملکت با صلاح و نجات قرین شود. آن زمان هم که دریافت که بر جبین این کشتی نور رستگاری نیست کناره گرفت و هر زمان در مخالفت با آنچه می گذرد سخن گفت. حیثیت و اعتبار فروهر در صمیمیت و پایداری او بود، در وفاداری به راه و مکتب و مبارزات مصدق. "خودپها" چرا او را کشتند؟

پروانه اسکندری، سیمای پر صلابتی است از زن در ایران دوران معاصر. آرام، خاموش و مصمم و روشن بین. بی توقع و بی افاده و به سادگی، هزینه گران همه انتخابهای اجتماعی و سیاسی خود را می پذیرفت. سربلند. عمری در برابر تخته سیاه، معلمی کرده بود. شعر می گفت و گاهی شعرش چنان بر دل می نشست که ناخواسته سرود اعتراض و مخالفت می شد. بزرگوار بانویی از سلالة بزرگتران که تحمل و تمکین و سکوت او یکسره خروش و شوریدگی و اعتراض بود. و آن سکوت مصمم هر روزه تابستانها و زمستانهای پیاپی در میان ملاقاتیهای "قزل قلعه". و سالها بی خمی بر ابروان. اکنون، در آن شامگاه، در اتاق کوچکی از همان خانه کوچکی که سالهاست همانی مانده است که بوده است، در خون خود می غلطد (شنبه، ۳۰ آبان ۱۳۷۷). و "خودپها"، شما، از همان روزها، و اگر نه ساعات آغازین آمران و عاملان این قتلها را می شناسید و اکنون هم که هفته ها از آن هفته خونین پانیزی می گذرد، به "احترام" مصالح مافیائی، نه نامی را به زبان می آورید و نه نشانه حیاتی از خود نشان می دهید: دیگران و "غیرخودپها" به حساب نیستند و تنها "خودپها" هستند، (و آن هم تا زمانی که در اطاعت سر کنند)، که به حساب می آیند و مصلحت ایشان است که چنین سکوتی را اقتضا می کند. و این خاموشی سنگین یعنی که دیگران هیچند. به هیچند. هیچ در هیچ. عمق هیچی و به هیچ انگاری دنیای "غیر خودپها" درین سخنان دادستان نظامی آشکار و عیان می شود:

"قاتلان با همراهی یک نفر از آشنایان... ساعت ۹ و ۱۵ دقیقه شب به منزل وی مراجعه کرده اند... بر اساس قوانین، این فرد خودش را معرفی می کند و فروهر به لحاظ آشنایی با وی لباسهایش را پوشیده و به طور رسمی می آید و در را باز می کند و وی یکی از عوامل همراه خود را به عنوان کسی که

مشغول تحصیل است به فروهر معرفی می کند و فروهر اجازه ورود می دهد. در این زمان، اول فروهر، بعد آشنای وی و سپس نفر سوم وارد خانه می شوند ولی نفر سوم در خانه را نمی بندد... در این زمان عواملی که بیرون بودند و مباشر قتل محسوب می شوند وارد منزل می شوند و سپس وارد اتاق فروهر شده و با وی بحث سیاسی می کنند و در این بحث اوضاع را آرام نشان می دهند... قاتلان از فروهر می خواهند که اجازه دهد تا از خانه او فیلمبرداری کنند و به خانم فروهر نیز گفته می شود که به طبقه دوم رفته و لباس رسمی بپوشد تا از وی فیلمبرداری شود.

قاتلان پس از رفتن خانم فروهر به طبقه دوم، دنبال وی رفته و او را به قتل می رسانند و سپس مرحوم فروهر را روی صندلی نشاند و از پشت سر به وی حمله کرده او را نیز به قتل می رسانند که این صحنه را نیروی انتظامی نیز تأیید کرده است.

در مورد مرحوم پوینده و مختاری نیز قاتلان آنان را شناسائی کرده و کمین می کنند و به شکل ربایش [کذا فی الاصل] و جلب آنان را دستگیر کرده و با یک اتومبیل فولکس واگن به نقطه ای برده و به قتل می رسانند و سپس جنازه شان را در جانی انداخته و متواری می شوند... (ملام، ۱۳۴۷/۱۱/۱).

دادستان نظامی که با آن "ربایش"، "گفتمان" امنیتی - سیاسی "خودیه‌ها" را غنای چشمگیری می بخشد، از هیچ متهمی نام نمی برد با این که از یکی دو هفته پیش ازین تاریخ، روزنامه ها به صراحت مدیر کل سابق اطلاعات استان فارس را به عنوان متهم ردیف یک معرفی می کنند (گرو، ۱۳۷۷/۱۰/۲۲) اما هو در مقدمه صحبتهای خود تصریح می کند که متهمان گفته اند "بر اساس قانون ۲۲۶ مجازات اسلامی" عمل کرده اند که می فرماید: "قتل نفس در صورتی موجب قصاص است که مقتول شرعاً مستحق کشتن نباشد و اگر مستحق قتل باشد، قاتل باید استحقاق قتل او را طبق موازین در دادگاه اثبات کند." پس چندان قتل نفسی هم در کار نبوده که در جمهوری "خودیه‌ها"، مرتدکشی اجر دنیا و آخرت هم دارد!

و ما، "غیرخودیه‌ها"، همچنان هستیم. آمدن آقای خاتمی صحنه را شلوغتر هم کرده است چرا که حالا دیگر "خودیه‌ها" و "غیرخودیه‌ها" تنها نیستند، "نخودیه‌ها" هم هستند که آتش بیار معرکه شده اند. (همین اصطلاح "نخودی" را سیدابراهیم نبوی هم در طنزهایش به کار می برد و شاید هم منظورش بیشتر "جمهوری سومیه‌ها" باشد. در هر حال این اصطلاح در اینجا در معنایی دیگر به کار برده شده است و البته این توضیح هم به معنای ادعایی بر هیچ "حق مولف" و "کپی رایت"ی نیست که الفضل للمقدم). "نخودی" یکهو به یادش آمده که در بهگیها صدای دوردست اذان را می شنیده و چه خوب هم بوده. و بعد هم شبهای امتحان نهانی نمازی هم می خوانده و اصلاً "سمپاتیک ترین" معلمهای دوران تحصیلش هم معلم عربی بوده که چه تلفظی هم داشته و "طین" را هم "طا" می گفته با تلفظی میان "تا" و "دا". آنجا بوده که به مادیت غرب پی برده و چه مهم بوده! پس باید زیاده روی هم نکرد. اندازه نگه‌دار که اندازه نکوست. بالاخره ملت ایران هم مسلمان است دیگر. پس این حرفهای آزاداندیشی و عرف اندیشی حرفهای زیادی است و از جمله نق نقهای غیرمستولانه روشنفکری. اصلاً برادران و خواهران، همه چه کتابخوان از کار در آمدند و ما نمی دانستیم. چه ارج و قدری برای کتاب و کاغذ قائلند. حتی باباعالی هم اینقدر داتره المعارف و دانشنامه تألیف و طبع نکرد! اصلاً "خودیه‌ها" هستند که ۱۲۴ هزار پیغمبر را کنار گذاشتند و به قلم سوگند خوردن را باب کردند. پس کانون

نویسندگان واقعی از آنها تشکیل می شود که دادستان نظامیشان هم از "ربایش" گویشان دارد. هدایت واقعاً درست گفته که "به به چه مرغ ادیبی!" و اصلاً چه طیبوری! چه طیبوری! چه پرندگان ادیبی: سبزه قبا، لکلک، داروک، توکا، طوطی، بلدرچین، هدهد، میلچ، بوم، کفتر و قناری و غاز و باز و بلبل و بعد هم ابابیل! کدام خفقان و کدام سانسور! اصلاً آدمها کجا می توانند هر چه دلشان خواست بگویند؟ در شوروی که اینطور نبود، در آمریکا و اروپا هم که اینطور نیست. باز صد رحمت به همینجا. آنجاها سرمایه است که سانسور می کند شکر خدا که اینجا نیست. با این جور سانسور می شود مذاکره کرد و به توافق رسید، سرمایه که حرف سرش نمی شود! به همین خاطر است که اینجا همه چیز بالاخره ترجمه و تالیف و تفسیر و تعبیر و طبع و توزیع می شود: مارکس و چه گوارا و مانو و فوکو که هیچ. و نه تنها جدیدیتی ها که پسا جدیدیتی ها و پیشا جدیدیتی ها و فرا جدیدیتی ها را هم "روشنفکران دینی" پنبه زده اند. "نخودی" در حیرت مانده است: در خواب هم نمی دیدیم که به اینجاها برسیم. آن مصدق هم در مقایسه می یازد (فتیای سخن، ۸۰، مرداد ۱۳۷۷). الان دیگر "خودیها" مدیریت را به "افسانه ملی" "تبدیل" کرده اند (جامعه، ۱۳۷۷/۲/۱). استقلال که هست، آزادی که هست. اگر مرگ هم می خواهید که هست، مابقی نق نق روشنفکرانه است و مخالف خوانیهای غیرمستولانه. پس "نخودی" همدارآمیز و شمات آور هم تکرار می کند که به یاد بیاورید که نخست وزیری مصدق هم به معنای پذیرش شاه نبود. او هم در چارچوب رژیمی که موجود بود به کار مشغول شد و مسئولیت پذیرفت. آن روز هم آنها که شعار "مرگ بر شاه" می دادند با تندروی و چپروی خود به سقوط آن حکومت یاری رساندند! "نخودی" در این روزگار سخت فعال است. نه اینکه آن سخن چین باشد که میان دو کس جنگ چون آتش است. نه، "نخودی"، "نخودی" است. آدم مهمی است. "کیهان" تهران هم از حضورش خبردار شده که از "غریبه ها" ی "حرامخوار" صحبت می کند ("چرا خودیها؟"، کیهان، ۱۳۷۶/۷/۲۱) و یا از "واسطه ها" حرف می زند (کیهان، ۱۳۷۶/۹/۱۲) که وارد بازی "خودیها" شده اند و آتش اینها را تیز می کنند. چگونه؟ و فیه انواع. و در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد. مثلاً احمد تفضلی را که می کشند آن ماهنامه از "درگنشت استاد دکتر احمد تفضلی" می نویسد که "بر اثر تصادف دار فانی را وداع گفته و به لقاءالله پیوسته است" (آذر - دی ۱۳۷۵) و حتماً نمی تواند به آن "شایعه" که بر سر همه زبانها بود اشاره ای کند و یا اشارات روزنامه ای دیگر را منعکس کند اما آن پیوستن "به لقاءالله دیگر چه صیغه ای است! "نخودی" آهسته آهسته پوست می اندازد و آن هویت "غیرخودی" را اصلاً به کنار می زند و "غیرخودیت" خود را فراموش می کند. و هیچ مهم هم نیست. عکسش که در روزنامه هست. فرداست که سر و کله اش توی رادیو و تلویزیون هم پیدا شود که از روابط تنگاتنگ اسلامیت و ایرانیت سخن بگوید! به خاطر چند سطر و چند کلمه یا دو تار مو که نباید مملکتی را، آنهم در "عصر پسامدرن"، به باد داد و واقعیت را نادیده گرفت!

اما واقعیت چیست؟ نمونه واقعیت سرسخت و بدیهی و ابتدائی همین قاعده "دو دو تا چهارتا" است. واقعیتی که دلبخواهی نیست. تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است. با انگشتان دست هم می توان این واقعیت را لمس کرد.

استبداد از انکار بدیهیات آغاز می شود. در استبداد همه چیز به تبع میل و هوس و اراده این و یا آن کس می تواند پیدایی بگیرد. هیچ واقعیتی نباید بر این میل و خواست سایه اندازد. استبداد یعنی سلطه خودسری و خودکامگی. در اینجا همه چیز دلبخواهی است و هیچ واقعیت سرسخت و بدیهی وجود ندارد. در اینجا است که دیگر "دو دوتا هم چهارتا نمی شود چرا که رهبر/ حزب/ ولی فقیه جور دیگری خواسته است. میلش بر جز این است. استبداد مطلقه آنجاست که حساب دو دوتا هیچگاه چهارتا نشود و حتی ممکن است روزی هم برسد که پرسیدن این که "دو دوتا چند تا؟" توطئه علیه امنیت عمومی تلقی شود و خون پرندگان را مباح کند!

فاصله استبداد از آزادی را فاصله از "دو دوتا، چهارتا"، یعنی فاصله از واقعیات ابتدائی و بدیهیات اجتماعی و بشری نشان می دهد. آزادی آنجاست که چفت و بست باشد و منطقی و حسابی. و همه اینها بر اساس قواعد و ضوابطی معلوم و از پیش شناخته شده. استبداد آنجاست که "دلبخواهی" بر واقعیات پیشی گرفته باشد که میل رهبر/حزب/سلطان بر این قرار گرفته است. اینجا همه چیز خودسری و خودکامگی است. و ولایت فقیه چنین است: هرچه او خواهد، همانست و هر چه او گوید همانست. میل و مصلحت و اراده اوست که جایگزین بدیهیات شده است. ولی فقیه می گوید "دو دو تا ده تا" و یا "صدتا". و حتی ممکن است به عربی هم بگوید که مسجل تر هم جلوه کند. حزب الله هم تکبیر می فرستد و ماده ۲۲۴ هم تلاوت می یابد. و استبداد مطلقه یعنی این: "دو دوتا، ده تا!"

استبداد معتدله هم پیدا می شود. با آنها که می گویند، و یا مثل رفسنجانی می گفتند، که "دو دوتا، نه تا". و "خودیهای میانی" تکبیر می فرستند و "نخودیها" هم اظهار وجودی می کنند. و حالا آقای خاتمی گاهی می گوید: "دو دوتا، هشت تا" و گاهی هم می گوید: "دو دوتا، شش تا". لبخند هم می زند. خنده رو هم هست. اما تا "دو دوتا، چهارتا" هنوز خیلی راه مانده. و این راه، نه راه خودیهاست و نه راه "نخودیها". راه ماست. "غیرخودیها". "بیخودیها". ساکنان سرزمین "ماده ۲۲۶" کذانی. سرزمینی چون دالان مرگ، دالانی در زیر سایه آن ماده خون آشام و مشنوم، دالانی همچون بند محکومان به اعدام در زندانهای ایالات متحد آمریکا. دالان مرگ، اتاق انتظار اعدای محتوم است. و این انتظار می تواند ماهها و سالها به طول انجامد و در این مدت ما می توانیم، همچون آن ساکنان دالان مرگ، دیگر شویم، نویسنده شویم، شاعر شویم، افتخار کسب کنیم، خانواده داشته باشیم، اصلاً ایمان بیاوریم. همه چیز در این انتظار ممکن است. اما همچنان در انتظار رسیدن لحظه استناد به آن ماده ۲۲۶ قانون مجازات اسلامی که با چند تا شهادت و سوگند آب بنشی می شود و دیگر تمام.

پس هویت "غیرخودی" خود را گرامی داریم که این هویت به آسانی نصیب ما نشده است. و "دو دوتا" را "چهارتا" بخواهیم که خودکامگی جمهوری اسلامی در اینجا پایان می گیرد. و تا آن روز سلاح نقد را از کف نگذاریم و فاصله انتقادی خود را با "خودیها" و "نخودیها" از دست ندهیم. که این راه دوستان است و با پروانه بانو زمزمه کنیم: "به راه دوستان هستیم، هستیم..." ■

کانون نویسندگان ایران: چند سند

فراخوان کمیته برگزاری مجمع کانون نویسندگان ایران

سردبیر محترم نشریه ...

با احترام، یک نسخه از "پیشنویس منشور کانون نویسندگان ایران"، همراه با یادداشت جمع مشورتی و چند نکته توضیحی، ارسال می شود تا در صورت تمایل، با انتشار آنها کمیته برگزاری مجمع عمومی کانون را یاری دهید:

۱. منشور پیشنهادی به امضای بسیاری از نویسندگان ایران رسیده است تا در مجمع عمومی به نظرخواهی گذاشته شود.

۲. انتشار منشور پیشنهادی، پیش از برگزاری مجمع، به ویژه اکنون که چند نشریه به بحث و گفتگو درباره کانون پرداخته اند، هم می تواند گام موثری برای همفکری و تبادل نظر بیشتر نویسندگان باشد و هم امکان امضای آن را برای یاران دیگری که جمع مشورتی تاکنون موفق به ارتباط با آنها نشده است، فراهم می آورد.

۳. در عین حال با انتشار این پیشنویس، مجمع عمومی و نویسندگان امضاکننده نیز می توانند از دیدگاههای اهل قلم و آرای کسانی که به هر دلیل به امضای متن نمی پردازند اما مایل به نقد و بررسی آنند، بهره ور شوند.

۴. تدوین این منشور به طور جمعی صورت گرفته است. متن گفتگوهای مربوط به مبانی نظری و نحوه تبیین و توجیه اصول و مواضع آن، در صورت جلسات جمع مشورتی موجود است و در صورت لزوم به افکار عمومی ارائه خواهد شد.

۵. جمع مشورتی که چند سال است در راه فعالیت مجدد کانون نویسندگان ایران می کوشد، تاکنون هیچ نماینده یا سخنگویی نداشته است. کمیته تدارک و برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران نیز صرفاً وظیفه تدارک و برگزاری مجمع عمومی را بر عهده دارد. ضمناً روش مدیریت کانون در دوره های فعالیت عملی آن نیز اساساً بر مدیریت جمعی هیئت دبیران مبتنی بوده است که در مجمع عمومی برگزیده می شدند. از یاری و همکاری آن نشریه گرامی متشکریم.

کمیته تدارک و برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران
محمد پوینده، علی اشرف درویشیان، محمود دولت آبادی، کاظم کردوانی، منصور کوشان، هوشنگ گلشیری، محمد مختاری.

۱۳۷۷/۵/۲۰

پیشنویس منشور کانون نویسندگان ایران

کانون نویسندگان ایران با توجه به روح عمومی بیانیۀ اول کانون (اردیبهشت ۴۷) و "موضع کانون نویسندگان ایران" (مصوب فروردین ۵۸) و با استناد به "متن ۱۳۴ نویسنده" (مهرماه ۱۳۷۳)، اصول و مواضع زیر را اعلام می کند:

۱. آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه عرصه های حیات فردی و اجتماعی بی هیچ حصر و استثناء حق همگان است. این حق در انحصار هیچ فرد، گروه و یا نهادی نیست و هیچ کس را نمی توان از آن محروم کرد.

۲. کانون نویسندگان ایران با هر گونه سانسور اندیشه و بیان مخالف است و خواستار امحای همه شیوه هایی است که، به صورت رسمی یا غیررسمی، مانع نشر و چاپ و پخش آراء و آثار می شوند.

۳. کانون، رشد و شکوفایی زبانهای متنوع کشور را از ارکان اعتلای فرهنگی و پیوند و تفاهم مردم ایران می داند و با هر گونه تبعیض و حذف در عرصه چاپ و نشر و پخش آثار به همه زبانهای موجود مخالف است.

۴. کانون با تک صدایی بودن رسانه های دیداری، شنیداری و رایانه ای مخالف است و خواهان چندصدایی شدن رسانه ها، در عرصه های فرهنگی است.

۵. حقوق طبیعی و انسانی و مدنی نویسنده است که آثارش بی هیچ مانعی به دست مخاطبان برسد. بدیهی است نقد آزادانه حق همگان است.

۶. پاسخ کلام با کلام است، اما در صورت طرح هرگونه دعوایی در مورد آثار، ارائه نظر کارشناسی در صحت ادعا، از وظایف کانون نویسندگان ایران است.

۷. کانون از حق مادی و معنوی، حیثیت اجتماعی و امنیت جانی، حرفه ای، شغلی نویسندگان ایران دفاع می کند.

۸. کانون نویسندگان ایران مستقل است و به هیچ نهاد (جمعیت، انجمن، حزب، سازمان و...) دولتی یا غیردولتی، وابسته نیست.

۹. همکاری نویسندگان در کانون با حفظ استقلال فردی آنان براساس اهداف این منشور است.

۱۰. کانون نویسندگان ایران با اشخاص و نهادهایی که همکاری آنها با اصول و مواضع کانون مغایر نباشد، در زمینه حقوق، اهداف و آرمانهای مندرج در این منشور همکاری می کند.

۷۷/۶/۱۸

رونشت: مطبوعات ایران

گزارش نشست عمومی (جلسه* مقدماتی) کانون نویسندگان ایران در ۱۳ اسفند ۷۷

در ادامه اطلاعیه های کمیته تدارک نشست عمومی به وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی و اعلام محل و زمان برگزاری نشست به وزارت کشور و کسب اجازه برگزاری این نشست از وزیر ارشاد و فرهنگ به تاریخ سیزدهم اسفندماه ۱۳۷۷ و قبول تأمین امنیت نشست از طرف وزارت ارشاد، در ساعت سیزده، نشست مقدماتی کانون نویسندگان ایران در منزل سرکار خانم بهبهانی، با حضور خانواده های مختاری و محمدجعفر پوینده و جمع کثیری از امضاءکنندگان پیشنهاد منسور کانون برگزار شد.

ابتدا هوشنگ گلشیری رسمیت جلسه را اعلام کرد و مقدماتاً از حضور اسماعیل جمشیدی که در متن ۱۳۴ نویسنده امضای ایشان نادیده گرفته شده بود تشکر کرد و تأسف عمیق جلسه را از این واقعه اعلام داشت. آنگاه اعلام کرد که از طرف کمیته تدارک، آقای باطنی ریاست جلسه را تا انتخاب رئیس نشست برعهده خواهند گرفت. آقای باطنی با یادی از شهیدان اهل قلم، مختاری و پوینده، جلسه را آغاز کرد و از حاضران خواست که برخیزند و به یاد این دو عضو فعال کانون یک دقیقه سکوت کنند. آنگاه آقای باطنی دروغ جلسه را از درگشت شاعر معاصر، بیژن کلکی، اعلام کرد و ضمناً یادآور شد که بیژن کلکی همواره از یاران و هم‌اوازان کانون بود و یکی دو روز قبل از فوت آخرین اعلامیه موجود کانون را امضاء کرده است. در ادامه برنامه، آقای درویشیان متنی را با عنوان "یاد یاران" در رشای محمد مختاری و پوینده قرائت کرد و متذکر شد که این دو دوست، جلسه ای چون امروز را پیش چشم داشتند و در راه آزادی بیان و قلم جان خود را از دست دادند. پس از قرائت "یاد یاران"، آقایان کردوانی و چهل تن و معصوم بیگی، به عنوان رئیس و منشیهای جلسه انتخاب شدند. ابتدا هم طبق قرار قبلی "پیشنویس منسور کانون" توسط آقای گلشیری قرائت شد و ریاست جلسه یک ساعت را به بحث راجع به منسور اختصاص داد. پس از بحثهای مختلف اعلام شد که حاضران می توانند نظریات کتبی خود را به ریاست جلسه تحویل دهند. آنگاه با رأی مخفی، هیئت دبیران و اعضای علی البدل کانون به شرح زیر، و براساس حروف الفبا انتخاب و اعلام شدند:

هیئت دبیران کانون: سیمین بهبهانی، علی اشرف درویشیان، شیرین عبادی، کاظم کردوانی، هوشنگ گلشیری.

اعضای علی البدل: مهرانگیز کار، ایرج کابلی، کاوه گوهرین، شهلا لاهیجی، علی اصغر معصوم بیگی ■

(روزنامه ترق، شماره ۱۶۲، شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۷۷)

کانون نویسندگان ایران تجربه ای یگانه در بومی کردن نهال آزادی*

چند سال پیش، هنگامی که در پی یک دوران کشتار و سرکوب و خفقان، برخی از اعضای قدیمی و علاقمندان جوانتر "کانون نویسندگان ایران"، به گونه ای محتاطانه سخن از سرنوشت کانون نویسندگان به میان آوردند و با لحنی آکنده از بیم و امید خواستار از سرگیری فعالیت آن شدند، گاه در بحثهای خود از آن به عنوان یک "نهاد اجتماعی" نام می بردند. آنها در تبیین این نامگذاری سابقه بیست ساله کانون و حضور مؤثر و غیرقابل انکار آن را در صحنه حیات فرهنگی ما شاهد می آوردند؛ و چنین استدلال می کردند که انجمنی با چنین قدمت و اهمیت شایسته آن است که یک "نهاد اجتماعی" تلقی شود و از امتیازات چنین موقعیتی نیز برخوردار گردد.

من، با آن که از هواداران سرسخت کانون نویسندگان ایران هستم و دوسه سالی از عمر خود را نیز، در مقام عضو ساده یا عضو هیئت دبیران آن، صرف کرده ام، و طبعاً از هرگونه تجلیل و ستایش از آن استقبال می کنم، کاربرد اصطلاح "نهاد" را برای توصیف آن میالغه آمیز و دور از احتیاط علمی می دانستم. بر این نظر بودم که کانون نویسندگان ایران، چه به ملاحظه مشکلات و مسایل درونی - یعنی رسیدن به مرحله مطمئنی از وفاق و انسجام میان کسانی که اعضای بالقوه آن را تشکیل می دهند - و چه از لحاظ موانع و خطرات بیرونی - یعنی به رسمیت شناخته شدن از جانب هیئت اجتماع و دستگاه حاکم - هنوز راه درازی تا رسیدن به مرحله تحقق و تثبیت در پیش دارد، و هنوز باید از بوته آزمایشهای سخت و غیرقابل پیش بینی ای بگذرد و موفق بیرون آید و از این راه اعتبار و ضرورت وجود خود را در مقیاسی اجتماعی ثابت کند تا بتواند مدعی موقعیت یک "نهاد اجتماعی" باشد. و راستی را، به نتیجه کار نیز، حداقل در آینده قابل پیش بینی، اطمینان چندانی نداشتیم.

* متن سخنرانی در نشست انجمن دهخدا، برلین، ۱۷ فوریه ۱۹۹۹.

اما امروز، با شهادت محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، که به گونه ای اعلام شده و آگاهانه، جان خود را نثار آرمان کانون نویسندگان ایران کردند، با اطمینان کامل و بی هیچ تردید، کانون را یکی از نهادهای انکارناپذیر و صرفنظرناکردنی جامعه ایرانی می دانم. معتقدم که مختاری و پوینده، با نثار جان خود، نام کانون را برای همیشه بر وجدان و ضمیر جامعه ایرانی حک کردند و آن را به مقام یک دستاورد یا میراث، یا "نهاد"ی ارتقا دادند که از این پس نادیده گرفتن آن، یا جلوگیری از حضور و فعالیت آن، به معنای انکار یا سلب پاره ای از هویت ایرانی، در مفهوم کامل و فراگیر آن شمرده خواهد شد. لازم است تأکید کنم این اعتقاد صرفاً ناشی از عوارض کیش شهیدپرستی نیست - که نزد ما ایرانیان، حتی پس از تجربه های سه دهه اخیر، که مالا مال از شهید، در مفهوماها و معناهای گوناگون و متناقض آن بوده است، رواج دارد. بخصوص که هم در این تجربه های اخیر همگان آموخته ایم که نفس شهادت، لزوماً به پایداری و ارتقا آرمان شهید کمکی نمی کند. و اگر شهادت در بستر یک عمل آگاهانه و با هدف رستگاری و خیر عمومی همراه نباشد، و در عین حال، اگر حرمت و تقدس آن از جانب همراهان و همدلان شهید پاسداری نشود، راه به جایی نخواهد برد و در هیاهوی رویدادهای متناقض و درهم پیچیده اجتماعی فراموش خواهد شد.

اعتقاد من به حقانیت و موفقیت کانون نویسندگان ایران، بیشتر محصول مشاهده بصیرت و پختگی و اراده خلل ناپذیری است که در شیوه عمل فعالان و دست اندرکاران آن در مرحله کنونی مشاهده می کنم - در مرحله کنونی است که کانون، با آن که از یک تشکیلات به سامان و منظم محروم است و حتی مقر مناسبی برای گرد هم آمدن اعضای خود در اختیار ندارد، با چنان انضباط و سنجیدگی کارهای خود را پیش می برد و در کارهایش چنان عقلانیت و اعتدال را با پایمردی و پشتکار درهم آمیخته که نمی توان موفقیت آن را حتمی ندانست. عقلانی و منطقی بودن خواستها و هدفهای دست اندرکاران کانون، و صداقت و سنجیدگی رفتارشان در پیشبرد آنها، چنان چشمگیر بوده و چنان تأثیر نیکونی بر جای گذاشته است که امروزه تقریباً همه افراد و محافلی که در طی این سه دهه، به این یا آن دلیل، کانون را نادیده می گرفته و یا از آن انتقاد می کرده اند، به هموائی با آن برخاسته اند و از تشکیل مجدد و فعالیت آزادانه آن حمایت می کنند. تنها سیاهترین و منفورترین نیروهای درون حاکمیت، و مرتجع ترین نیروهای اجتماعی اند که هنوز کانون را، به مثابه پرچمدار آزادی، برنی تابند و آن را خار چشم خود می دانند، و برای نابود کردن آن از کشتار کفکارصفتان فعالان آن نیز پرهیز نمی کنند. از این رو، در این لحظه خجسته پیروزی امید بر بیم، جای آن است که نگاهی، هرچند گذرا، به فراز و فرودهای گذشته نه چندان طولانی کانون بیندازیم و پیش از هر چیز، صحنه ای را، در سی و یک سال پیش، در نظر آوریم که در آن چند ده شاعر و نویسنده و مترجم، در زیرزمین یکی از ساختمانهای رویروی دانشگاه تهران، گرد هم آمدند و در پی تصمیمی مبارک، کانون نویسندگان ایران را بنیاد نهادند. به درستی نمی توان دانست که آنها چه تصویری از اهمیت و ارزش تصمیم خود داشتند و چه سرنوشتی برای آن پیش بینی می کردند. همینقدر می توان مطمئن بود که بر این نکته اساسی آگاه بودند که اقدامشان تلاشی دیگر برای کاشتن بذر نهالی است که فرزندان و فرهیختگان ایرانی، از حدود

یک قرن پیش، از میوه فرهنگ و تمدن بشری به ارمغان آورده و برای به ثمر رساندن آن در این آب و خاک قهر، کوششهای فراوان و بیوقفه کرده بودند، اما هنوز در تطبیق دادن آن با اقلیم سخت و ناملایم میهن ما موفق نشده بودند.

ویژگی و تازگی شیوه عمل بنیانگذاران کانون نویسندگان در این بود که برای بومی کردن نهال آزادی، به جای آنکه به دستگاه قدرت متوسل شوند، یا منتظر موافقت و همراهی مقامات و نهادهای کهن بمانند، و یا به یک نیرو یا سازمان اجتماعی یا سیاسی معین اتکا کنند، کار را از خویشتن خویش آغاز کردند. آنها سرانجام به این حقیقت رسیده بودند که برای ایجاد شرایط مناسب برای پای گرفتن و رشد این نهال، که بومی جامعه ما نبود، قبل از هر چیز، خود باید نیاز و عادت به آن را - حداقل در محدوده کار و زندگی خلقتشان، یعنی نوشتن - به یکی از ضروریات و لوازم موجودیت خویش تبدیل کنند. و با گرد هم آمدن، گلخانه ای، هرچند کوچک، اما مطمئن و آسیب ناپذیر، برای پرورش این نهال فراهم آورند. بدین ترتیب بود که کانون نویسندگان ایران، با شرکت آن دسته از نویسندگان، شاعران، و مترجمان، و به عبارت دقیقتر، آن دسته از روشنفکران، که آزادی، در شکل ییحد و حصر آن را، عنصر اساسی و جدائی ناپذیر کار خلاق می دانستند، پدید آمد که طبعاً در آن جایی برای کسانی که به هر نحو به دستگاه سانسور و ممیزی آلوده بودند، وجود نداشت.

حوادث بعدی، که به سرعت و در فاصله یکی دو سال پیش آمد، نشان داد، که چنین تأسیسی، با همه متواضعانه بودن دامنه آن، و با همه احتیاط گردانندگانش، هنوز تاب یارانی در برابر اقلیم ناپذیری جامعه ما، که آلوده به سموم کهن و دستخوش بادهای توفانرا بود، ندارد. کانون نویسندگان، از یکسو با کارشکنی و یورش رژیم (دستگیری چند تن از اعضا) روبرو شد، و از سوی دیگر مورد بی اعتنایی و سرزنش خیل بزرگی از اهل قلم قرار گرفت، که سلامت و عافیت را در تن دادن و سازش با دستگاه قدرت می جستند. اما ضربه کاری تر از جانب نیروهای فعال و پویای جامعه فرود آمد که سوداهای دیگری در سر داشتند و با اولویت دادن به اموری همچون جنگ طبقاتی، رهائی زحمتکشان، و مبارزه با استعمار و غریزدگی و امپریالیسم، که اغلب هم با شیفته‌گی نسبت به شیوه های قهرآمیز و بیزاری از راههای مسالمت آمیز مبارزه همراه بود، از امر آزادی غافل بودند و یا در نهایت، بدان همچون وسیله ای فرعی می نگریستند، و به همین علت کانون نویسندگان را در اتزوا قرار دادند.

تصادفی نبود که با شلیک اولین گلوله های حرکتی که بعدها به جنبش مبارزه مسلحانه مشهور شد، بسیاری از نویسندگان و شاعرانی که ستون اصلی کانون نویسندگان را تشکیل می دادند، در برابر قهرمانیها و جانفشانیهای "مرغان توفان" و "شیر آهنگه مردان"، مجنوب و مرعوب شدند و رسالت خویش را به عنوان روشنفکر متعهد و مسئول، به ستایش و ثنای آنها محدود کردند.

این وضع پنج شش سالی دوام آورد، تا آنکه، - در اواسط دهه پنجاه - شرایط سیاسی و فکری جدیدی در کشور ما پدید آمد. بدون وارد شدن در جزئیات و در یک تصویر کلی و عمومی، می توان گفت که رژیم دیکتاتوری شاه، که در دو سه سال آخر عمر خود، در ترسناکی افسارگسیخته و

جاه طلبیهای جنون‌آمیز، تا آخرین مرزها پیش رانده بود، گونی به اوج خود رسیده، دیگر راهی جز سرازیر شدن از آن سوی قله و سرنگونی در پیش نداشت. شگفت آنکه نشانه‌های فروپاشی رژیم شاه هنگامی آشکار شد که نیروهای طرفدار قهر نیز، در همه اشکالشان، چه کهنسال، چه جوان، و چه مذهبی، چه غیرمذهبی، هم در رویارویی با دستگاه سرکوب، و هم به علت بحرانیهای درونی، از نفس افتاده بودند و مراحل تلاشی را می‌پیموندند.

از این رو، این نیروهای میانه رو و معتدل آزادیخواه بودند که با دریافت ترزلز رژیم و با استفاده از شرایط بین‌المللی ناظر بر کشور ما، وارد صحنه شدند و برای زمانی کوتاه (از اواخر ۱۳۵۵ تا پائیز ۱۳۵۶)، ابتکار عمل را با طرح شعار آزادی و حقوق مردم به دست گرفتند. از پیشروان این نیروها، طبعاً یکی هم کانون نویسندگان بود که از درون خاکستر خویش بال گشود و با تشخیص هوشیارانه موقعیت به طرح و تبلیغ خواستهای خود پرداخت و علاقه و توجه عمومی را نیز به سرعت جلب کرد.

اوج حضور و حرکت کانون، در این دوران دوم فعالیتش، در شبهای شعر آبان ماه ۱۳۵۶ تجلی کرد. طی ده شب پرشور و هیجان انگیز، که به جشنواره پیوند روشنفکر با مردم تبدیل شد، کانون توانست هدف و آرمان خود را، که باز هم جز آزادی بیان و نشر و از میان برداشتن سانسور نبود، با مخاطبان خود در میان بگذارد و از پشتیبانی آنها بهره‌مند شود.

اما باز شدن فضای سیاسی و ترک برداشتن دیوار ترس، به علت انبوهی از دلایل و عوامل تاریخی و اجتماعی - که از آن میان تنها به کینه دیرین و مستراکم توده‌ها نسبت به رژیم اشاره می‌کنیم - خیزشی چنان انفجارگونه به دنبال داشت، که کنترل و هدایت حرکات اجتماعی به سرعت از دست رهبران آزادیخواه میانه رو خارج شد و در اختیار نیروهای طرفدار قهر و انقلاب قرار گرفت. و طبعاً در این میان سهم شیر نصیب آن نیرویی شد که در صف بندی اجتماعی آن برهه، از آمادگی و نفوذ مادی و ذهنی بیشتری برخوردار بود و با اعتماد به نفس و اشتیاق بیشتری بر این خوان یغما نشسته بود.

این نیروی هار و خشن، اگرچه از سیاهیهای قرون سربرگشیده بود، با مصادره شعارها و روشهای نیروهای جوان انقلابی، چهره فریبنده‌ای به خود داد و چنان به سرعت سلطه و برتری خود را تحکیم کرد، که حتی پیش از سرنگونی رژیم شاه، کنترل و اداره کشور را عملاً در اختیار گرفت. در این میان، قربانی اصلی آزادی بود، که هوادارانش زیر ضربات اسلام و انقلاب سرکوب می‌شدند و فریادشان در هیاهوی کرکننده طبل میان تهمی انقلاب اسلامی، که سرمست از پیروزی بادآورده خود، به توهم جنون آمیز جهانی کردن و صدور انقلاب هم گرفتار شده بود، انعکاسی نمی‌یافت.

کانون نویسندگان ایران در این دوران پرآشوب و متلاطم تجربه‌ای بس دشوار و مخاطره آمیز را از سر گذراند. چرا که از یکسو با رژیمی روبرو بود که، برخلاف رژیم گذشته، حتی تظاهر به رعایت قانون و حقوق مردم را هم بر خود لازم نمی‌شمرد و در برابر همه آنها که خواستار پذیرفتن و تعمیم دستاوردهای نوین فرهنگ و تمدن بشری بودند، شمشیر را از رو بسته بود. از سوی دیگر، خطر نفوذ جریانهای جانب گیر سیاسی که آماده بودند تا آرمان کانون را وسیله معاملات و ملاحظات خود کنند، اصالت و تمامیت آن را تهدید می‌کرد. کانون در برابر این دو خطر با پایداری و هوشیاری مقاومت

کرد. نه به تهدید و فشار بیرونی تسلیم شد و نه به اغوا و وسوسه درونی تن داد. و در پایان این دوران، اگرچه از لحاظ وفاداری به هدفهای سر بلند از بوتۀ آزمایش بیرون آمد، در برابر هجوم همه جانبه گسترده ارتجاع، کارش به تعطیل اجباری کشید و دوران فترت دیگری را آغاز کرد.

از این پس میهن ما زیر بالهای سیاه کرکس حکومت اسلامی در خاموشی و سکوت فرو رفت و سواران مرگ و ویرانی و فقر و فساد در چهار گوشۀ آن به تاخت و تاز درآمدند. آرمان آزادی زیر خاکستر آرزوهای پرنیامده به خاک سپرده شد و آزادیخواهان، که سرخوردۀ از تلاش بی سرانجام خویش یا به لاک خود خزیده، و یا مجبور به جلائی وطن شده بودند، در برابر این پرسش مقرر قرار گرفتند که آیا اساساً می توان به برآوردن این نهال بیگانه در این سرزمین ناپذیرای سخت و سنگلاخ امید بست؟ آیا واقعیت این نیست که آب و هوای مملکت ما، خلق و خوی مردم ما، سرشت و طبیعت تاریخ و جغرافیایی که در آن بار آمده ایم، پذیرای پرورش این نهال نیست؟ مگر چقدر، چند سال، چند نسل، بهترین فرزندان این دیار باید در پی سراب آزادی، با دیوهای سنت و ارتجاع درافتند و جان خود را تار کنند و عاقبت هم جز آن که دیو تازه نفسی را از کوزه درآورند و جانشین دیو از نفس افتادۀ پیشین کنند، به نتیجه ای نرسند؟ از دور زدن در این دور باطل چه حاصل؟ آیا صلاح ما در این نیست که به سرنوشت شرقی خود گردن نهیم، آزادی را ارزانی ملت های برتر غرب بدانیم، به داده رضایت دهیم، و با گذشتن از خیر میوه شیرین این نهال دست نیافتنی، حنظل تلخ تسلیم و تعبد را که با آن بار آمده و بدان خو گرفته ایم در کام خود تلختر نکنیم؟

در تقلائی جانکاه کلنجار با این پرششها و هزاران پرسش دیگر از همین دست بود که، همراه با هزاران ذهن کاونده و پوینده، که انکار شأن و فضیلت انسانی را بر نمی تابند، کانون نویسندگان، یک بار دیگر همچون ققنوس از خاکستر خود به پا خاست. این بار، اما، گرانبار از تجربه های دو دهه پر نشیب و فراز، کار را به گونه ای دیگر از سر گرفت. کم حوصلگی و ناپیگیری دوران نخستین فعالیت کانون، جای خود را به شکیبایی و پشتکار داده بود، و شور و هیبتایی دوران دوم، با متانت و خودداری، به سنجیدگی و مدارا رسیده بود. این دگرگونی، که در بستر ارتقا و تعالی آگاهی و بیداری وجدان جامعه، عمل می کرد، اعتماد و اطمینان به آینده را تأمین می نمود. چرا که اینک همه نیروهای آگاه و ترقیخواه به حقانیت و اولویت شعار آزادی و حقوق اولیه مردم پی برده و بر سر آن به وفاق و همدلی رسیده بودند. همگان دریافته بودند که تنها با استقرار آزادی و رعایت حقوق مردم است که می توان اعتبار و صحت هرگونه خواست یا شعار جانب گیرانه، یا هرگونه برنامه ای را برای اداره مملکت به درستی و به تمامی سنجید و سرانجام راهی عقلانی برای برون رفتن از بن بست جدائی و مقابله قدرت و مردم جستجو کرد. تنها عناصر درون حاکمیت، و آنها که سکانهای قدرت و ثروت را در دست داشتند در برابر این خواست عمومی مقاومت می کردند و همچنان با کوبیدن بر طبل میان تهی حکومت اسلامی می کوشیدند فریاد آزادی را، که همانا فریاد مردم بود، خفه کنند.

در این شرایط کانون نویسندگان ایران (یا دقیقتر بگوئیم، اعضا و هواداران کانون - چرا که در این زمان کانون همچنان از داشتن موقعیت تشکیلاتی محروم بود) به جای آن که به شیوۀ گذشته، به سرعت

اعلام موجودیت کنند و با انتشار بیانیه هایی چند به موضعگیری و اظهارنظر اکتفا کنند، کار تبلیغی و اقناعی وسیعی را آغاز کردند، و صبورانه و پیگیرانه کوشیدند تا از این طریق زمینه مناسب و آماده ای برای حضور و فعالیت خود فراهم آورند. اعضای کانون، حتی از طرح مسایل درونی و نقطه نظرهای متفاوت خود درباره معنا و محتوای کار کانون در برابر مردم علاقمند پرهیز نکردند. و این خود نشانه ای بر بلوغ و پختگی آنان بود، چرا که لازمه اعتقاد به آزادی در امور جمعی، رعایت صراحت و شفافیت و پرهیز از پنهان کاری است. این کار تبلیغی و اقناعی، که به شکل مقاله ها، مصاحبه ها، مناظره ها و میزگردهای گوناگون در چند نشریه مجاز دنبال می شد، کمک کرد تا موضوع کانون از صورت مسئله ای که صرفاً مورد توجه و مبتلا به گروه معلودی روشنفکر اهل قلم بود به در آید و به میان مردم برده شود و به عنوان یک مسئله اجتماعی علاقه و توجه آنها را جلب کند. در مقابل، رژیم هار و در عین حال مستأصل جمهوری اسلامی، که "لفظ قبیحه آزادی" را همانا شیشه عمر خود می دانست، حتی همین اندازه ابراز وجود روشنفکران مستقل را تحمل نمی کرد، و چه با استفاده از دستگاه عریض و طویل تبلیغاتی خود، و چه از طریق عوامل سرکوب و کشتار، هر حرکت و هر حرف آنان را با خشونت پاسخ می گفت. اما احضارها و دستگیریهای متعدد، تهدیدها و توطئه های مکرر، و حتی قتل تنی چند از اهل قلم، اگرچه وقته هایی کوتاه در حرکت کانون ایجاد می کرد، نتوانست پیشروی آرام و منظم آن را متوقف کند.

این رویدادها و اثراتی که بر جای گذاشتند، بیش از آن تازه و در ذهن ما حی و حاضرند که، در این مرور کوتاه و شتابزده نیازی به ذکر آنها باشد. کوتاه سخن آن که در فضایی که در فردای انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۷۶ در میهن ما به وجود آمد و فعالیت خستگی ناپذیر اعضای کانون در پیدایش آن تأثیر به سزایی داشته بود - کانون نویسندگان، به یمن پیشگامی و پایمردی اش در تحقق اصلی ترین نیاز و خواست جامعه ما، به عنوان یکی از اساسی ترین ارگانهای حیات فکری جامعه ایرانی شناخته شد و به صورت شاخصی دقیق و مطمئن برای سنجش درجه رعایت حقوق اولیه و اساسی مردم در آمد.

کوشش من در این گفتار کوتاه، در این خلاصه شده است که از طریق ارائه یک تصویر کلی و عمومی، نشان دهم که چگونه عده ای از شاعران، نویسندگان و مترجمان کشور ما، از طریق بنیاد نهادن کانون، - یعنی با فراتر رفتن از تنگنای عالم فردی و پذیرفتن شرایط و ایجابهای فعالیت جمعی - امر آزادی - آزاد زیستن و آزاد کار کردن را آموخته اند، به خود آموزانده اند و یاد گرفته اند. یاد گرفته اند که آزادی شرط لازم و اجتناب ناپذیر کار آفرینی است. آنها در این خودآموزی، به چنان مرحله ای رسیده اند که دیگر به آزادی عادت کرده اند. و تنها در ساعت آزادی است که خوشستن خویش را رها و آماده کار و آفرینش می بینند.

امتیاز برجسته دیگر کانون نویسندگان، در این است که در میان آن گروه از افراد جامعه، کار جمعی را تحقق بخشیده که، به ساقته کار خلاق خویش، علی الاصول، از فردیت نیرومندتر و بارزتری برخوردارند - آن هم در جامعه ای که شرایط تاریخی و اجتماعی و حتی جغرافیایی، آدمیان را به تک روی و فردگرایی سوق داده، و تجمع و حرکت جمعی را تنها در جنبه سنت و زیر هدایت قدرت

مجاز دانسته و در این حال، فرد را تا حد مهره ای ناچیز، و حتی به هیچ، تقلیل داده است. دستاورد بزرگ کانون در این بوده است که میان فردیت و جمعیت وفاق و هماهنگی برقرار کرده، و حرکت جمعی را به بستر شکوفایی فرد تبدیل کرده است. کانونیان، بی آنکه از ابتلاات و کمبودهایی که در هر اقدام جمعی بروز می کند، بگریزند، هم در پرتو آرمانی که نیرومندتر و پرجاذبه تر از ارضاهای فردی است، و هم در سایه دیوار سهمگین سنت و قدرت که در برابرشان قد کشیده، راه تحقق فرد را در تحقق جمع جستند.

به یمن پشت سر گذاشتن این تجربه ها، و طبعاً بر بستر تعالی آگاهی و بیداری جامعه، کانون نویسندگان به چنان انسجام درونی و به چنان اعتبار بیرونی ای دست یافته است، که دیگر، در برابر تهدید و سرکوب و کشتار از میان رفتنی نیست. این حقیقتی است که محمد مختاری و محمدجعفر پوینده با مرگ پرافتخار خود ثابت کردند. تیره دلان گمراهی که تصور می کردند با کشتن مختاری و پوینده، بساط کانون برچیده خواهد شد و اعضای آن وحشترده پراکنده خواهند گردید، از این حقیقت بزرگ غافل بودند که اگر تا امروز، کانونیان، به سائقه نیاز و عادت، و بنا بر یک رسالت اجتماعی، آرمان کانون را پی می گرفتند، از این پس، فریضه ادای دین به دو یار همراه، و وظیفه پاسداری از یاد و خاطره آنها، دلبستگی و تعهدشان را به کانون دوچندان خواهد کرد.

از این پس، کانونیان، همواره به یاد خواهند داشت که چگونه، دو همراه و همزمشان را، دست در دست هم، تا آستانه سیاهی بدرقه کردند. و پیمانی که هم در آستانه سیاهی با هم بستند، همواره الهامبخش آنان خواهد بود و به آنان توان و همت آن را خواهد داد تا "کانون نویسندگان ایران" را همچون صنوبری سرسبز و سرافراز نگاهداری کنند و همگان را از سایه سار آن بهره مند سازند ■

چشم‌انداز

منتشر می کند

صادق هدایت

هشتاد و یک نامه به حسن شهیدنورانی
(۱۳۲۹ - ۱۳۲۴)

با مقدمه و توضیحات
ناصر پاکدامن

همین سبب که می تابد

نسیم خاکسار

اصلاً از ذهنم نمی رود بیرون. لحظه به لحظه جستجویش می کنم. دنبالش می کنم. می گویم: محمد می خواهم آخرین لحظات زندگی ات را ببینم. می گویم باید ببینم که بنویسم. خودت می دانی دنیا گزارش دقیق از واقعه می خواهد. می پرسم از کی شروع کنم که بیایم دنبال. می گوید بنویس که قاتلین دورم را گرفته اند. دوره ام کرده اند. می گویم از کجا می دانی که قاتلین تو هستند؟ تو که هنوز زنده ای؟ می گوید می بینشان. می بینشان که جرم می دهند. جرمان می دهند. آن اتاق بغلی را برای یکی دیگر آماده کرده اند. ببین چطور از چشمانشان کینه و قساوت می بارد. می گوید بنویس راوی! همه اینها را بنویس. از همین حالا. از همین وقت. و بنویس من خیلی تنهایم. بنویس هرگز نبوده ام. گم می کند شاهد. شاهد گریه می کند. من می نویسم اینها را.

محمد می گوید. من اینجا، در این زیرزمینی که انگار هزارتو دارد، چه می کنم؟ چقدر با چشم بسته دورم دادند، تابم دادند. چرخاندند. اینجا و آنجا. هی می گفتم آقایان! یک لحظه خودتان را جای خانواده من بگذارید. جای مریم. سهراب. آنها منتظرم هستند. حداقل بگذارید یک تلفن بزنم. می خندند قاتلین. می خندیدند: "چند پرسش ساده است آقای مختاری. تو که اینقدر بزدل و ترسو نبودی. دوستانان هم هستند. می بینی شان. بار اولتان که نیست احضار می شوید. درست نمی گوئیم؟" راوی! بنویس از چشمانشان برق عجیبی بیرون می زند. خیلی فرق دارد این بار. انگار که دشته اند آنها. تیزند. فرورنده. می گاهند مرا. از من می گیرند چیزهایی آن چشمها. با آنطور نگاه کردشان به پوستم. به گلویم.

می پرسد محمد: "چه شده است آقایان؟" می خواهد با پرسش جهان را بر مداری آرام بچرخاند، و آن دشته ها را برای لحظه ای کوتاه به غلافشان برگرداند. که نباشند. اینطور برهنه. و مهیب. و چیزی که با زمین حتی پیوندی دور دارد مجال رویت بیابد به جای آن دشته ها.

قاتلین می گویند چیزی نیست. و محمد می گوید "باورشان نکن راوی! دروغ می گویند. برای اولین بار نیست که دروغ می گویند. بنویس اما این بار رفتارشان با همیشه خیلی فرق دارد."
- به کجا ختم شده است این دنیا؟ نوشته بودی این را محمد.

"یادم هست راوی. اما بگو چرا هی اینها می روند و می آیند. و در اتاق بغلی چه تیز می کنند که این ندای رعشه آور می آید. غوغا سوهان هم نیست. دو کارد است و یا چند کارد است که انگار روی هم کشیده می شوند. من چرا اینقدر می لرزم. شاید از سرماست. باید به آنها بگویم که مریض بوده ام. باید بگویم هنوز هم خوب خوب نشده ام. به استراحت نیاز دارم. آمده بودم که قدم زنان روزنامه برای خودم و نان خامه ای برای سهرابم بخرم و بروم باز خانه استراحت کنم. اما اصلاً نمی شود انگار با آنها حرف زد. چه سکوت خانه ترسناکی است اینجا. در رفتارشان هم سکوت است. فقط می آیند توی اتاقی که مرا انداخته اند و می روند. انگار پی چیزی می گردند. یا چیزی برمی دارند. با این نور کم و حواس پرت من که چیزی نمی بینم. گاهی هم فقط می آیند و به دیوارها نگاهی می کنند. و با دست می زنند به آنها. انگار می خواهند امتحان شان کنند که پوسیده نباشند. یا به جایی وصل نباشند. یا کلفتی و نازکی شان را امتحان می کنند. من که سر در نمی آورم. و بعد... می نویسی یا نه راوی؟ بنویسن وقتی از کنارم می گذرند طوری نگاهم می کنند که فکر می کنم دنیا دیگر تمام شده است. یخبندان شده است یکسر جهان. و من برهنه در یک بی صدایی مطلق که مثل هیچ نیست جز خود مرگ. عبور چندپایانی را می بینم در یک بی صدایی که به ستم می آیند. خاموش و پیش روند، و آن وقت چیزی در یک جای تنم می شکند. نباید از بیماری ام باشد. من اینطور نبوده ام. سخت تر از اینها را تجربه کرده ام. گوش داده ای به کلماتم. و دیده ای چطور از سرمای نیمکتی در یک پارک حرف زده ام. و چطور رفته ام جلو. و تو می دانی راوی، که شعر تا کجاها می رود. و من رفته بودم بسیار راهها را. که نمی رسید پاهایم در عالم واقع به آن. اما می رساندم خودم را با واژه های شعرم به آنها. به همان سرماهای ته. سرماهای عمق. به همان دهانهای سرد مکنده که... کی گفت این را؟ چرا یادم نمی آید. خود را می باید محمد. و پس می زند سرما را برای لحظه ای و می پرسد: "حرف بزنید آقایان! یکی تان حداقل بگوید چرا من را بازداشت کرده اید؟ چرا من را اینجا آورده اید؟ کار و کردار من که برایتان روشن بوده است." سکوت عمیقتر می شود. می بیند راوی. و آن وقت از آنها که از وجودشان سرما منتشر می شود یکی می گوید: "خودمان هم می دانیم که روشن است." و بعد بس می کنند. سرما ناگهان دهان می بندد. می خواست باز هم بگوید اما نگفت. انگار زیر سلطه نیروی برتر و قاهر جرأت نکرد ادامه دهد. انگار آن نیروی قاهر ترس از کلمات بود. همان کلمات که ابزار محمد و محمدهاست. ابزار شاعر است. انگار می ترسید کلمات که از آن او نیستند با پوشش ظاهری خود او را فریب دهند. حتی از کلمات بویناک خودش هم می ترسید انگار. وقتی لب به هم می فشرد او از ترس کلمات، محمد پرسید: من الان کجام؟ اینجا کجاست؟ سلول است؟

می ترکد قاتل: خفه شو بدبخت! مادرچنده خفه شو! می فهمی یا نه؟ اینقدر حرف نزن!
- فشار نده آقا گلویشت را.

- حرف، نمی... زنم. حالا... ک... ه می خوا... ی ی ی هررررر نمی زنم. "تتتتت"
"سبب گلویشت را انگار چیزی له کرده است" راوی می گوید: داشتید او را می کشتید آقایان! آخر برای چه؟

- برای همینها. برای همین مادر قعبه هایی که از دهانش بیرون می آید. بگو هیچ نگوید. هیچ. اصلاً حرف نزنند. یک کلمه هم نگوید.

محمد می گوید: "خوب نمی زنم. اگر واقعاً ناراحتان می کند نمی زنم". می گویند توی دهانش با مشت. و با چشم و دندان قروچه و هر چه جز کلمات، به او می گویند: خفه و! همین! من می نویسم اینها را. او نمی تواند حرف بزند. نمی تواند آه هم بکشد. رهایش می کنند قاتلین. عقب می کشند با چینهای روی پیشانی شان. با دندان قروچه شان. و با دشنه های سرد چشمانشان، تا وقتش بیاید. بعد قاتلین دورش می چرخند. شروع می کنند به چرخیدن دور او. محمد با تعجب نگاهشان می کند. و در مغزش می گذرد چرا آنها اینطور نگاه می کنند. نه، حرف نزنم، حتی در ذهنم هم، بهتر است. شاید آنها را سکوت خوشتر می آید. شاید سکوت آرامشان کند. راوی ادامه می دهد. آرام شوند بهتر است. اما آنطور که آنها دایره را دور او تنگ کرده اند هر دم بیم آن می رود که دنده هایش را بشکنند. "دنده هایم را بشکنند، راوی! نه، بهتر است هیچ نگویم!" همین پرسش ساده هم آنها را به خشم می آورد. یکبار دیگر گفت محمد: "چرا بیخودی گریه ام گرفته است. چرا اینقدر احساس تنهایی می کنم. من که هرگز در حضور انسان احساس تنهایی نکرده ام. من که نان می کردم ستاره دوری را. سنگی را. آه... بشر! انسان، تو..."

چشمانش را می بندد محمد. آنها حلقه را تنگ می کنند. من می بینم که خم شده اند روی او. در همان حالت که می گردند و می چرخند. بعد می ایستند. محمد که چشم می گشاید آنها را نمی بیند. دوباره می بندد که اگر آمدند آنها را نبیند. و بعد خیال کند تنهاست. فکرهايش در آغاز چشم بستن کجا بود؟ می پرسد راوی از خودش. اصلاً به چه فکر می کرد که گفت: "تو!" و قطع شد. اصلاً این تو خطاب به کی بود؟ به چه بود؟ من یادم می آید. من که راوی دردناک ترین لحظات زندگی دوستم محمد هستم، یادم می آید که خطاب او به درختی بود خشک و بی برگ در اوترخت. زمستان بود که آمده بود به هلند. و آن وقت که داشت از پنجره آپارتمان به بیرون نگاه می کرد و درخت را دید گفته بود: "تو، ای انسان اگر می دانستی که در پایان زندگی ات چیزی بیش از این نخواهی بود، دست از بسیاری از زشتکاریهایت برمی داشتی. و یا از خودخواهیهایت". نه، نگفته بود این را. گفته بود: "آیا می دانی ای انسان که در نهایت چیزی مثل این خواهی شد. چوبی خشک. سنگی شاید. و ای کاش می دانستی که دوره ای هستی و بعد مرده ای. هیچی اصلاً تو. پاره سنگی". محمد، برای همین نبود که تو از نیمکت پارک می نوشتی؟ شاید. شاید همینهاست. اما انگار محمد، چیزی آزارت می دهد. چیزی انگار می خواهی بگویی، نه! می خواهی توضیح بدهی با کلمات خودت. اما می دانی که نمی توانی. و یا شاید نمی خواهی اکنون. چون آنان از کلمات تو به خشم می آیند. همین کلمات ساده که بین من و تو در روشن شدن چگونگی خطابت رد و بدل می شود، آتش اند محمد و آنها را می سوزاند. آنها را که انسان نیستند خاکستر می کنند. کلمات تو از آبیادی می گویند، از شادی می گویند و از خرد و تأملهای تو بر اشیاء و بر حس که جهان بزرگ و سرشاری است از میوه های خیال. همین سیب / که می تابد / و می تاباند دندان را / در وسوسه گوشت شادابش / همین چشم، ،،، همین

پوست، ... همین دست، ... همین خون / که به آزادی و آبادی / چون خاطره سیب / بشارت می آرد /
 ... همین چشم که از چرخش و تابش / اگر باز بماند / به تحلیل رود دنیا / در ذائقه مرگ /
 اینها قاتلین تو را می ترساند. زیرا آنها خود، ویرانی اند، مرگ اند، و از هر چه خرد به دور.
 کلمات تو صاعقه است محمد! پس می نویسم آنها را ازین پس. وقتی لبهای تو خاموشند. به جای تو
 می نویسم. وقتی از آن اتاق هنوز صدای غوغا می آید. من دیگر می دانم محمد که برای تو چه
 نقشه ای دارند. آنها، قاتلین، دارند با سرعت تمام تصمیم شومی می گیرند. تصمیمی که درخور
 کینه شان باشد. وقتی تو سراپا عشق بودی. آنها از صبوری تو، از شکیبایی تو می ترسند. گلوی تو را
 هدف گرفته اند. من می دانم محمد، تو در آخرین لحظه با آنها حرف خواهی زد. می دانم محمد
 داری با چشمانت به من می گویی: "ترک نکن راوی. نکشم به این زودی بر صفحه کاغذ. بنویس من
 هنوز زنده ام. آنها بیهوده کارد تیز می کنند و طناب خفه کردنم را می بایزند. بنویس من هنوز زنده ام.
 همین چند دقیقه هم زیاد است. در همین دقایق من افلاکی را سیر می کنم. راوی تو از قانون نسبیت
 خبر داری. تمام عمر بعدی من همین لحظه است. فراموش نکن راوی که موزارت فقط سی و پنج سال
 عمر تقویمی کرد. اما تو هنوز آثار خلق نشده ای از او داری که باید بشنوی. همین فرداست که ممکن
 است کار تازه ای از او ببینی. حتی سالها کودکان تو کودکان کودکان من. سهراب من فردا شعر
 تازه ای از من می خواند که هرگز نخوانده بود. شعر عکس تازه ای از من و تو خواهد دید که هرگز
 ندیده بود. بنویس راوی. بنویس با اولین حلقه طنابی که بر گردنم ببیچانند آنها خود مرده اند. آنها
 خودشان را می کشند راوی، نه مرا. من اکنون نمی دانم کجایم. دارم پرواز می کنم. کاری که در رویا
 نصیب می شد. راوی بنویس مرا با کلمات شعرم. با کلماتی که آرام آرام و با زحمت آنها را آموختم.
 از آموختنم بگو راوی. اینها مهم است. بنویس با زحمت آموختم چگونه باید با انسان سخن بگویم. و
 چگونه باید نظم جهانی را پی ریزم که سنگ سنگ آن با ساروجی از جنس حس و عاطفه با هم یکی
 شده اند. بنویس راوی، می دانم، می دانستم آنها روزی با طناب خواهند آمد. و همانطور که دورم
 خواهند چرخید، دورم می چرخند، طناب را به گردنم خواهند انداخت. و می بینمشان و می بینی شان
 که آنها از ترس اینکه کلماتی از من بشنوند، از تو بشنوند، به من خواهند گفت، به تو می گویند: تو
 دیگر تمامی! اما من تمام نیستم راوی. بر صفحه کاغذ هنوز مرا نکش! بگو که کلمات من جان
 من اند."

- جان تواند.

"آنها می خواهند در آخرین لحظه، وقتی فشار طناب راه بر نفسم بسته است، با کینه ای که راه
 می یابد بر چشمانم، وارد بدنم شوند تا من در خشمی مرده و در حسی تلخ نسبت به جهان تسلیم شان
 شوم و آن وقت وجودم بخش ناچیزی از آنها را به خود بگیرد. اما من که از چشمه زلال اندیشه مردم
 نوشیده ام من که به گیاه و انسان نظاره کرده ام. هرگز با کلمات آنها سخن نخواهم گفت. و هرگز با نگاه
 آنها به جهان نگاه نخواهم کرد. می شنوی راوی، آنها از حرفهای من دیوانه شده اند. کف بر لبشان آمده
 است و دارند جزغاله ام می کنند. اما من همچنان خواهم گفت. می شنوی؟"

مرثیه ای برای جعفر

رضا

خیلی دور نیست آن شبی که برای اولین بار دیدمش. خانه خواهرزنش در میهمانی. در جمعی که تقریباً همه آشنا بودند جز او، و چه زود با همه و با من آشنا شد و چه زود این آشنایی به دوستی، به رفاقت و به مهری پرشور بدل شد. آنقدر که دیگر زود زود دلم برایش تنگ می شد و اگر چند روزی می گشت و دیداری دست نمی داد همه از خویشتن داری من بود که نمی خواستم همان ساعتی اندکی را که مال خودش بود، از او بگیرم. سیه چرده بود مثل همه حاشیه نشینهای کویر. با سری کوچک که با قامت بلندش تناسب چندانی نداشت. با تأمل حرف می زد. دلپذیر می خندید. دندانهای سفید و محکم که به هنگام خنده پیدا می شد، نشانی از شادی و سلامت داشت. آرام و متین بود. خویشتن دار و به قاعده. پر نمی گفت، سنجیده می گفت. عفت کلام داشت. خوب گوش می کرد، حرفت را نمی برد. به هر کاری دل می داد. وقتی با تو بود، با تو بود. و از هر چیز و هر کسی که ممکن بود این مصاحبت را به هم بزند، پرهیز می کرد. از آنهایی نبود که در فاصله دو زنگ تلفن از حال و کارت بپرسند. به تو دل می داد. پرسشش از روی ادب ظاهری یا تکرار عبارتهای دستمالی شده مرسوم نبود. واقعاً می خواست بداند شادی یا غمگین، سلامتی یا ناخوش. احوالپرسی نمی کرد آنطور که همه می کنند. اگر می پرسید جوابت برایش مهم بود، معنی داشت.

خیلی زود از زندگی اش سر در آوردم. اصلاً اهل پیچیدگی و هزار لا و نیم لا داشتن نبود. زلال زلال بود. از دوران کودکی اش، جز به اختصار و به ضرورت حرف نمی زد. بعدها دانستم، از زبان سیما، زنش، که کودکی سختی داشته و هنوز خط عارضش ندمیده مجبور شده بود در تلاش معاش دستفروشی کند، شاگردی کند و خیلی کارهای دیگر. از این دوران، خودش حرفی به من نزده بود. عادت نداشت از سختیهای که کشیده بود حرفی بزند. بعد هم آمده بود دانشکده حقوق. در دورانی که دانشگاه، دانشگاه بود. جانی بود که در آن حرفهای تازه می شد شنید و رنگهای تازه می شد دید. دانشگاه در آن روزگار ساختمانهای بزرگ آلمانی سازی نبود که ضلع شمالی خیابان شاهرضا را تا آب کرج گرفته باشد. دانشگاه فضایی تازه بود، امکان بود، هوای تازه بود. جای برخورد بود. جانی که می شد همه چیز را به پرسش کشید. فکر کرد. و درست همین چیزها آن را با دبیرستانهای آن روز و با دانشگاههای امروز متفاوت می کرد. کارگاهی بود که روشنفکر درست می کرد و نه قسط تکنوکرات و

تکتیسین. کسی که موفق می شد از میله های دور دانشگاه بگذرد، عادات ذهن مألوفش به هم می خورد و چشمش دیدن یاد می گرفت. نگاه پیدا می کرد. در این میان دانشکده حقوق جای ویژه ای داشت، هم به لحاظ درسها و هم به خاطر استادهای بخصوصش. از قدیمیها دکتر علی آبادی (از یاران مصدق) مانده بود و دکتر حکمت، که در باشگاه دانشگاه، درست روبروی دانشکده حقوق زندگی می کرد (یا درست تر بگویم تحت نظر بود). و از جوانترها حمید عنایت که دوست داشتنی بود و آگاه و هشیار و آشنا به روح زمانه. جعفر در حلقه دوستان حمید بود و شیفته وسعت نظر و ژرفای دانش و بینش او. ارادتی که تا جعفر بود، با او ماند. در کنار خوشه چینی از خرمن دانش حمید به همراه هم سن و سالهای خودش با دستگاه سرکوب سلطنتی هم درگیر بود. و اینجا هم با تمامی وجود، مثل همیشه، آنچنان که راه و رسمش بود.

جعفر حقوق خواند و به فرنگ هم رفت. پاریس و پاریسیهای دهه پنجاه را هم دید. با همان صفای کویری، در کنفدراسیونی هم که هزار تکه شده بود، یک گوشه کار را گرفت. در ایران بعد از انقلاب، با آنهایی که راهشان را می پسندید در کوچه های همدلی قدم زد و بهای این پرده زدها هم این شد که برای پنهان شدن از دید عسس مجبور شد خودش را گم و گور کند. هر شب در خانه ای و هر هفته در گوشه ای از این فلات. و چنین شد که این سرگشته کویری چندین و چند بهار، روی یار و دیار ندید و سرانجام، در هیئت دیگر و حتی با نام و نشانی دیگر، رویارویی تازه ای را با بدفهمی، با نادانی و خرافه و تاریک اندیشی، آغاز کرد و شد محمدجعفر پوینده، پیام آور لوکاچ و باختین و گلدمن و بسیاری دیگر که با تاریکی و خرافه به نبرد برخاسته بودند و جهان را آکنده از نیکی و داد و راستی می خواستند.

حوزه کار و علاقه جعفر گسترده بود اما هر چیزی را به زبان فارسی نمی سپرد. در این عرصه، سخت جانبدار بود و موضوع کارش متونی بود که خرافه زدایی می کرد و روشن اندیشی می آموخت و برای خودش ضابطه ها و ترازوهایی داشت، روشن و دقیق. اما نه همیشه و همواره ظریف و همه سو نگر. دلبسته گلدمن بود. به لوکاچ ارادتی وافر داشت. جزم اندیش و کوتاه بین نبود اما، به ذهن کنجکاو، اجازه بازیگوشی نمی داد و خیالش را به هر کجا به جستجو نمی فرستاد. برای جعفر "چپ" و "راست" حد و حریمهای سفت و سخت داشت و مثلاً دویروازهای باختین، آخرین خاکریزهای حد و حریم چپ بود. برای همین هم بود که گاه خیلی از لبه می برید و خطها را باقی می گذاشت اما سایه روشنها را نه. و من که قوت پروازش را می فهمیدم از این خطی که کشیده بود و ذهن و زبانش را بالاتر از آن (و چرا نه رهای از آن؟) رخصت پرواز نمی داد، در خشم و عذاب بودم. اما آنقدر زلال بود، آنقدر به آنچه می گفت و می کرد با دل و جان و رگ و پی باور داشت که حتی آنجا که بی ظرافت می برید بند مهر پاره نمی شد و جا دست کم برای طنز و شیطننت باقی می ماند. پر پروازش را خودش می شکست و قشنگی اش در این بود که این را می فهمید. اصلاً هر چیز را می فهمید. اگرچه، به آنچه بیرون از خوب و بدش بود، تسلیم نمی شد. با حوصله و زیاد کار می کرد. دستش به ترجمه روان بود. کارهای اولش دست انداز زیاد داشت. فارسی راحتی نبود. این را خودش هم می دانست و

قبول داشت. تلاش می کرد پاکیزه تر بنویسد و این را در سیر کارهایش می شد دید و برای رسیدن به مقصود برنامه مرتب زمانبندی شده داشت. این را به اتفاق، از روی یادداشت‌هایش فهمیدم. از مقدار کاری که کرده بود حیرت کردم. دهها صفحه ترکیبات زیبای عطار، دهها صفحه عبارات و واژه های خوش ساخت مصنفات، دهها صفحه استعاره های زیبای داستان بیلبلی زنده یاد خانلری، عین القضاات، ابن سینا، و... و اینجوری بود که این تلاش به گل نشست و در کارهای آخرش، خاصه مقالات و مصاحبه های خودش، یعنی آنجا که مجبور به رعایت سبک و عادات ذهنی و زبانی دیگران نبود تشری داشت روان و جاری و گاه زیبا و به یادماندنی.

این درخت سالم، تازه به بار نشسته بود که تبر امان نداد. جعفر در هیچ کار و هیچ چیز، آسان پسند و آسان گیر نبود. برای جعفر هر دیدار یک حادثه بود و هر گفتگو یک امر جدی. در همه چیز جدی بود. بیشتر از آنکه باید. آنقدر که گاه این مایه سخت گیری حجابی می شد بر آن گرما و نرمای درون، بر آن لطف و طنز و شیطنت بی پایان. این را هم می فهمید. همه چیز را می فهمید. به خودش سخت می گرفت و جهان هم بر او.

خانه کوچکش عبارت بود از یک اتاق و نصفی (یکی دو در دو و نیم و یکی سه در چهار و نیم، پنج). با یک "هال" کوچک و آشپزخانه مینیاتوری و پستویی به نام حمام و دستشویی، و این فضای پنجاه، شصت متری برای سه تا آدم (خودش، سیما و نازنین) و برای چند هزار جلد کتاب فارسی و فرانسه که از در و دیوار بالا می رفتند و تا دلت بخواهد روزنامه، همه جا پخش و پلا. در بدترین جای شهر، آلوده ترین جا، چند قدمی میدان انقلاب. در گوشه اتاق یک میز کوچک بود، پر از کتاب لغت و فرهنگ و دائرة المعارف و چیزهای دیگر، با یک لامپ رومیزی نکسنی. و این، یعنی تمام "آفیس" و دک و پوز مترجمی که فقط سال پیش هفت عنوان کتاب به زبان فارسی هدیه کرد. جعفر، تجسم عریان و روشن فقر و غنا بود. تنگدست اما گشاده دل و گشاده رو. در عین فقر، پر سخاوت و گشاده دست. یک تنه جور چند نفر را می کشید: دوا و درمان خواهری مبتلا به درد لاعلاج سرطان، سر و سامان دادن به پدري پیر و تنها و از کارافتاده، سرپرستی و مواظبت از استعداد درخشان دخترش در درس و تمرین موسیقی و نقاشی، و تلاش معاش و بیرون کشیدن نان از قلم که از سخت ترین کارهاست؛ اگر بخواهی قلمت در خدمت اعتقادات باشد. و جعفر از معدود کسانی بود که فقط و فقط از قلمش نان می خورد و ناناش را چه بیبریا با همه قسمت می کرد. بعد از خاموشی مادرش، پدر بهانه گیر شده بود و بیتابی می کرد. مریض بود، پرستار قبول نمی کرد و زن می خواست و جعفر هر چند هفته یکبار، به اجبار، راهی یزد می شد تا به بیتابیهای پدر برسد. در یکی از این سفرها، زنی از آشناها پیدا کرده بود مناسب حال پدر. تلفن کرد از آنجا. با خوشحالی گفتم: ببین اگر راه دست هست یکی دیگر هم پیدا کن، ما هم بازی. خندید. اما در بازگشت بی دل و دماغ دیدمش. علف به دهن بزی شیرین بوده اما مورد مربوطه نمی خواسته که پدر فقط سایه سر باشد، و کار بابا از این چیزها گذشته بود. این داستان خسته اش کرده بود، دلخور بود. اما می خندید. اصلاً لبش همیشه به خنده باز بود. حتی وقتی که خیلی بی پول می شد، که زیاد پیش می آمد، حتی وقتی یکی دو شب از شدت کار نخوابیده بود،

حتی وقتی که از پهلوی ناشرش می آمد که طرف ورشکسته شده، یا ارشاد فرمهای چاپ شده را خمیر کرده و یا... خسته بود، اما پژمرده نبود. تلخ نبود و تلخ که نبود هیچ، شیرین هم بود و تو اصلاً نمی فهمیدی چه باری دارد می کشد این مرد کویری لاغر.

توی خانه غرق کار بودم، آنقدر که نفهمیده بودم شب پاورچین پاورچین آمده و لم داده همه جا. بلند شدم، چراغ روشن کنم، تلفن زنگ زد. صدای گریه آلود عادل بود که خبر می داد جسد محمد را پیدا کرده اند. بعد از یک هفته جستجو، در پزشکی قانونی پیدایش کرده بودند. چیز بیشتری نمی دانست و گوشی را، بیتاب، زمین گذاشت. این هفته را همه اش منتظر بودم، به همه هم سپرده بودم اگر خبری شد به من هم بگویند. و حالا گفته بودند. وا رفتم. چراغ را که روشن کرده بودم خاموش کردم. بی اختیار. یک وقتگاهی هست که تحمل نور را ندارم. چشم نمی خواهد اطراف را ببیند. تنم، جانم، دلم اطراف را پس می زند. دوست داشتم اشتباه شنیده باشم. که باز تلفن زنگ زد و دیگری خبر داد و باز زنگ زد و باز زنگ زد. خبری شده بود و همه، به لطف خیرم می کردند. نمی شد پیله ای از فراموشی تنید. تلفن لعنتی نمی گذاشت. بلند شدم و زنگ زدم به یکی از همسایه ها، که همکار مدرسه هم هست، خوش مشرب و آسانگیر. که در هر چیز هستی، سبکبالی و راحتی می بیند و جستجو می کند. یک رفیق بزم. کس دیگری به فکرم نرسید. گفتم یک کمی هم "اشک بلبل" بیاور، که به خوردنش تقریباً معتاد بود. با خوشحالی پذیرفت و گفت: "بالاخره تو هم آمدی تو راه". آمد و آورد و خوردیم. بسیار. اما فایده نمی کرد. عاقبت کار محمد بی اثرش می کرد و هنوز هم تلفن بود پشت تلفن. حدود نه شب نازنین زنگ زد. با صدای جوان و همیشه شاد که "بابا آنجا نیست؟" گفتم: "مگر قرار بوده بیاید اینجا؟" گفت: "نه، ساعت یک و نیم به من زنگ زد و گفت ناهار خوردم، بعدش می روم اتحادیه ناشران. باید ساعت پنج و شش برمی گشت خانه". گفتم: "چانه اش گرم شده به حرف، نگران نباش. وقتی آمد بگو یک زنگی هم بزنند به من". نیم ساعت بعد سیما بود که زنگ زد. نگران. با صدای خفه. گفت "هنوز نیامده". من هم تقریباً همان جوابها را دادم. ذهنم اصلاً به چیز دیگری نرفت. شامگاه ۱۸ آذر بود و من مبهوت خبر محمد مانده بودم. نیمه گیج، ناهشیار. نیم ساعت دیگر، باز هم سیما بود که این بار گریه می کرد. گفت که "دیگر نمی توانم تحمل کنم. سابقه نداشته که حتی تلفن نکند". و خیلی گنوا، مثل اینکه نمی خواست، اضافه کرد "مگر خبر محمد را نشنیده ای؟". یک مرتبه سرم سوت کشید. من خر، اصلاً تو باغ نبودم. فوری یک چیزهایی گفتم که فعلاً آرامش کند و بعد هم گفتم "همین الان می آیم آنجا". و رفتم. خانه من پای کوه است و خانه او ناف شهر، میدان انقلاب. وارد که شدم با گریه استقبال کردند. هم سیما، هم نازنین، و من در آمدم که "ای بابا، چقدر نازک نارنجی هستی شماها و...". یک ساعتی گنشت. صبر کردن بیفایده بود. سیما می پرسید "حالا چه کار کنیم؟" گفتم "باید رفت سراغ نیروی انتظامی. و رفتیم کلاتری کنار خیابان فلسطین، توی خود خیابان انقلاب. آن شب از بد حادثه، ماشین نداشتم. راه زیادی نبود اما با کرایه رفتیم. من و سیما. نازنین هم خانه ماند تا اگر جعفر تلفن زد خبرش کند که نگران نشود. چه خوش خیال بودیم ما. دم در

کلاتری باید اسم بنویسی، بعد هم بازرسی بدنی. بالاخره رفتیم تو. سراغ افسر نگهبان. سیما درست نمی دانست چه باید گفت و افسر نگهبان هم درست حالی اش نمی شد. دخالت کردم. گفتم شوهر این خانم نیامده خانه و او، یعنی سیما و دخترش نگرانند. جناب سروان باز هم نفهمید. یک کمی هم حق داشت. در ایران، آستانه نگرانی بالاتر از این حرفهاست. سیما مستأصل بود که من باز گفتم: "ببینید، شوهر این خانم اهل قلم است، همین امروز جسد یک نویسنده را که هفته پیش گم شده بود، پیدا کرده اند. ایشان آمده مفقود شدن شوهرش را خبر بدهد و کمک بگیرد. با توجه به این سابقه، شما نگرانی خانم را درک می کنید." موقمی که حرف می زدم جناب سروان سیما را ورنه از می کرد. با هیزی. بالاخره هم فرمایش کردند که "خانم، قهر کرده، برمی گردد. شما را نمی گذارد برود، حیف نیست...". خیلی بیش می بود. تحمل کردم. مطمئن بودم که سیما اصلاً متوجه حرف و لحن یارو نیست. همه حواسش پیش جعفر بود. گفتم: "جناب سروان، شما پرونده تشکیل بدهید و مفقود شدن ایشان را منعکس کنید." جواب کوتاه بود: "قضیه به ما مربوط نیست." گفتم: "بالای سرتان لیست جرایم را نگاه کنید. ردیف ۴۴ نوشته: مفقود شدن افسراد. مورد شوهر ایشان مربوط به این ردیف است." در ردیفهای دیگر دزدی بود و مواد مخدر و فحشا و کف زنی و... افسر نگهبان از آن آدمهای یک کلام بود و وقتی اصرار زیاد ما را دید، گفت: "اصلاً چرا آمده اید اینجا؟ خانه شما می خورد به کلاتری خیابان ولیعصر، روبروی کاخ. بروید آنجا." و ما هم ناچار رفتیم آنجا. با یک ماشین کرایه خودمان را رساندیم آنجا. سیما دائماً گریه می کرد و من مجبور بودم برای راننده و مسافر دیگری که در ماشین بود حداقل توضیحاتی بدهم. نظریه راننده این بود که آقا از دست گرانی در رفته، ولی برمی گردد. چون هر کجا برود همین گرانی هست. خودش هم، لابد برای اثبات نظریه اش، سه لا پهنا حساب کرد. از اول خیابان فلسطین (کاخ سابق) تا جلوی کاخ مرمر، پانصدتومان. البته به اضافه مقداری هم رو و یک نظریه راهنما. اینجا هم کم و بیش همان داستان قبلی تکرار شد. با این تفاوت که جناب سروان مسن تر بود و باتجربه تر. گفت: "به ما مربوط نیست. مگر ایشان آخرین بار خیابان ایرانشهر نبوده؟" گفتیم "چرا". گفت: "بروید کلاتری میدان فلسطین که حوزه اش به آنجا می خورد." و رفتیم کلاتری میدان فلسطین. و همان تشریفات ورودی، اسم و رسم و علت مراجعه و بازرسی بدنی. کلاتری بزرگتر بود و افسر نگهبان با چندتا همقطار خواب آلوده مثل خودش، گپ می زد. اینجا هم نتیجه همان بود. اصرار کردیم. توهین شنیدیم و وقتی بر اصرار من، گریه سیما هم اضافه شد، جناب سروان از همان روش کلاتری قبلی استفاده کرد و گفت: "ببینید، مگر شما نمی گوئید شوهرتان از محل کار قرار بوده است برود اتحادیه ناشران خیابان حقوقی؟ خوب این خیابان مربوط است به حوزه کلاتری میدان گرگان." و ما رفتیم میدان گرگان. دیگر تقویم، روز عوض کرده بود. یک و دو بعد از نصف شب بود و در این فاصله محسن (برادر سیما) و یکی از همکاران جعفر که ماشین پیکان داشت به ما پیوسته بودند. حالا چهارتایی حرکت می کردیم. در سکوت، که گاه با حق سیما شکسته می شد. در کلاتری گرگان جور دیگری ما را دست به سر کردند. افسر نگهبان گفت: "شما راه قانونی را بلد نیستید. ما ضابط دادگستری هستیم. کارهایی را می کنیم که دادگستری به ما رجوع کند. شما

فردا صبح بروید مجتمع قضایی فلان و مرجوعه بیاورید. کار را باید اینجوری شروع کرد، از مرجوعه". سیما گفت: "این لحظات مهم است نه فردا. اگر بخواهند بلاتی سر شوهرم بیاورند حالا است که باید به فکر چاره بود، فردا صبح خیلی دیر است". اما افسر نگهبان اینجا هم یک کلام بود. از قضای اتفاق سرهنگ دومی برای سرکشی وارد شد. دویدم جلو و قصه را تعریف کردم. با تأکید به اینکه شوهر این خانم اهل قلم است و همانطور که می دانید امروز...، گفت: "ما هیچی نمی دانیم". با این حال دستور داد پرونده تشکیل بدهند. به حال ادامه کار را بایستی در مجتمع قضایی ... پی می گرفتیم. فردا صبح. بی مرجوعه هیچ کاری نمی شد کرد. قرار شد هفت و نیم صبح دومرتبه آنجا باشیم با عکس جعفر و با پرونده برویم به مجتمع قضایی.

سوار پیکان که شصت ساعت از سه هم گذشته بود. همه ساکت بودیم. ولی می دانستم سیما همان سوال همیشگی اش را می کند: حالا چکار کنیم؟ و کرد. گفتیم: "برویم بیمارستانها. شاید تصادفی، سکنه ای، چیزی پیش آمده باشد. حرف نامربوط نبود. اما کسی باور نکرد. با این حال رفتیم. از آن یکی که نزدیکتر بود به محل کارش شروع کردیم. در این ساعت شب حتی اورژانس هم بسته است. در زدیم. مأموری خواب آلوده و عصبانی آمد. فوری گفتیم "ببخشید برای یکی از همکاران شما مشکلی پیش آمده، برای کمک آمده ایم" و قبل از اینکه بپرسد کدام همکار، گفتیم: "این خانم خودش پرستار است، شوهرش مفقود شده و آمده ایم ببینیم در لیست اتاق "سی سی یو" شما و یا خدای نکرده، در سردخانه بیمارستان نیست؟" از گفتن این آخری پشتم مورمور شد. مأمور غر و لندی کرد اما دفتر و دستکش را درآورد و گشت و گفت "نداریم". فامیل قبلی جعفر را گفتیم، نبود. خواب طرف حسابی پریده بود و خوش اخلاقی می کرد. گفت: "بگذارید به مرکز فلان تلفن کنم که همه این موارد را می دانند". و جواب منفی بود. آخرش توصیه کرد: "بروید پزشکی قانونی. بیمارستانهای دیگر فایده ندارد. اینها را هم به خاطر خانم گفتیم که همکار است". بیرون که آمدیم از بیمارستان، باز ما بودیم و ما، و همان سوال سمج: چه کار کنیم؟ از این بیمارستان به آن بیمارستان. و آخر شب که نه، صبح، خسته و خراب برگشتیم خانه تا به نازنین که بیدار مانده بود تا از بابا خبری بشنود بگوئیم که خبری نداریم.

صبح، سیما و محسن با عکس جعفر رفتند کلاتری گرگان. به یک بهانه ای عکس را از سیما گرفتیم. همان چهره، همان نگاه، همان لبخند آشنا. یعنی بعد از این باید به تصویر دل خوش کنیم؟ پس اصل چی؟ فوری عکس را پس دادم. جای این چیزها نبود. از هر آنچه خبر از فاجعه می داد بایستی پرهیز می کردم. قبل از رفتن سیما و محسن، اظهار لحنی کردم که "چه خوب شد دیشب بیمارستانها را سر زدیم و اطمینان پیدا کردیم که برای جعفر حادثه ای پیش نیامده است" و خطاب به نازنین فرمایش کردم که "همه اینها را باید برای بابا تعریف کنی تا بداند چه اندازه خاطرواه دارد. اما جوری بگو که لوس نشود". زیانم از این حرفها می زد اما دلم به راههای دیگر می رفت. این "پیش آگهی" که می گویند راست است ها. فاجعه بو دارد و آدم این بو را می شنود.

صبح آن روز رفیقی به پزشکی قانونی رفت و جواب شنید که در اینجور موارد باید ساعت یک تا دوی بعد از ظهر، اقوام درجه اول با شناسنامه عکس دار بیایند. که ظهر سیمایم رفت بی شناسنامه: روز قبلش جعفر شناسنامه خودش و سیمایم را برداشته بود که برود محضر و حق و حقوق کتابهایش را صلح کند به سیمایم. و شناسنامه ها در کیفش بود. شاید یک جور "پیش آگهی؟" سیمایم برگشت. خسته و تکیده. بعد از دیدن دهها جنازه. اما با همان دلخوشکنکی که صبح، با تردستی در ذهنش خلانده بودم: "پس برای جعفر حادثه ای پیش نیامده است." از صبح همان روز، همه که در بهت مرگ محمد بودند، از خبر ناپدید شدن جعفر هم آگاه شدند. دیگر نازنین و سیمایم تنها نبودند. خانه پر می شد و خالی می شد. دوستانی هم نتوانستند همانروز خودشان را برسانند چرا که به سیاهپوشان مریم، زن محمد، رفته بودند. تلفن می زدند، راه و چاه نشان می دادند و نگران بودند. مثل ما. چند نفری هم از یاران، که انتظار بودند جعفر. که عقل دوراندیش ندا می داد، دشمن همه جا را زیر نگین دارد، که جانب احتیاط نگاه باید داشت. و... و بد هم نمی گفتند. اما آنها که آمده بودند به فرمان دل بودند و نه عقل. و من گذشت زمان یادم داده بود که دیگر حضور و غیاب نکنم. به قول مادرم "هر کس را توی قبر خودش می گذارند" و حالا دیگر از هیچکس هیچ انتظاری نداشتم. به بهانه خستگی گوشه ای می نشستم. دور از چشم. سر زیر بال می بردم و به آمد و رفت یاران، دلداری دهندگان، تلفن کنندگان، مات و میبهرت شدگان، بلبل زبانان، خبرنگاران و عکاسان و... هزار جور آدم دیگر نگاه می کردم. که می آمدند و می رفتند. از طایفه خبرنگاران دلگیر شدم چرا که جوابهای داغ و حرفهای داغ می خواستند و سئوالهای نامربوط می کردند و سرنوشت مفقود شده که ظاهراً قهرمان اصلی داستان باید باشد، اصلاً برایشان مهم نبود. آب و تاب قضیه برایشان مهم بود نه خود داستان. بعضی وقتها هم می آمدم توی جمع. آخر کاخ پرشکوه جعفر آقادر بزرگ نبود که چندتایی سوراخ و سنبه داشته باشد که بشود قایم شد. وقتی هم به میانه می آمدم حرفهای خوشبینانه می زدم. حفظ ظاهر می کردم و خلاصه خودم را می زدم به کوچه علی چپ. یکبار برای نوشتن نامه به رئیس جمهور، کنار سیمایم نشستم. نامه کوتاه و مستقیم: "پس از سلام، همسر من... به خانه مراجعت ننموده است. طبعاً از همان ساعات اولیه... به تمامی مراکز رسمی و قابل دسترسی... مراجعه نموده ام ولی هیچ خبر یا نشانی از وی به دست نیآورده ام. جناب آقای خاتمی از شما به عنوان رئیس قوه مجریه... تقاضا دارم از همه امکانات خود جهت یافتن همسر من... دریغ نفرمائید...". یکبار گله کردم که چرا ظرف خرما روی میز گذاشته اید، که این مال عزاست و ما فقط منتظریم. رفتیم و از قتادی ارمنی سر چهار راه شاه (سابق) شیرینی خریدیم. می دیدم، بعینه، که همین خرده کاریها چند ساعتی خواب به سیمایم هدیه می کند و مقداری هم فراغت به نازنین، که برود و با همسن و سالهایش خستگی در کند.

از غیبت جعفر دو روزی می گذشت. یاد گرفتیم انتظار بکشیم. نیروی غریب عادت آمد و اجبار بیچون و چرا به خوردن، اگرچه به اکراه، و خوابیدن، اگرچه با کابوس. غروب روز سوم بود که به خانه رفتم تا لباسی عوض کنم و سر و کله ای بشویم. از شب پاسی گذشته بود که تلفن زنگ زد و دلم

ریخت. مدیا بود. رفیق دیرینه جعفر که این ماههای آخر بینشان شکر آب شده بود و تا شنیده بود آمده بود. مدیا قد و قامتی دارد هیولا با دلی مثل یک فرشته: نازک و مهربان. از وقتی مدیا آمد، خانه دیگر خالی نبود. به همه چیز و همه جا می رسید. اصلاً یک همچو موجودی را لازم داشتیم و خدا را شکر که آمده بود. ظاهراً از پاسگاهی در شهریار تلفن کرده بودند به سیما و دعوت برای دیدن یک جسد، با مشخصاتی شبیه به گمشده ما. و با سیما رفته بودند شهریار و حالا مدیا بود که از شهریار تلفن می کرد. عصبانی بود. می گفت برای دیدن جسد آمده ایم و بازیمان داده اند. می گویند جسد را فرستاده ایم تهران. مدیا، مشکوک و دودل هم بود چون نشانی رنگ و جنس شلوار و پیراهن درست در می آمد اما رنگ و نوع کاپشن به جعفر نمی خورد. یک ساعت بود و یک مقدار هم پول که طبعاً هر کس می توانست داشته باشد و فقط نشان می داد که انگیزه قتل دزدی نبوده و ساعت هم که گمان نکنم حتی عاشقترین عاشقها هم یادش باشد ساعت دلدارش چه مارکی داشته، مگر اینکه یادبودی باشد و اینجور نبود. مدیا غمگین بود، تلخ بود، تاریک بود و ته حرفش می گفت: "به نظر کار تمام است." که باز گفتم نه، دل بد نکند. هنوز هیچ چیز ثابت نشده، و از این حرفها. و یادم آمد که این وسط سیما یادم رفته است. پرسیدم. گفت "هیچ کمکی نتوانسته بکند. به محض اینکه نشانها را شنید و وسایل را دید، از درد بیتاب شد. در درمانگاه همین نزدیکیهاست. با آرامبخش خوابش کرده اند و چاره ای نیست، تا فردا باید صبر کرد." زود برگشتم خانه جعفر که حس می کردم یواش یواش دارد عزراخانه می شود. و عجله کردم که قبل از سیما و مدیا برسم. نازنین در را باز کرد و پرسید: "عمو، 'اون' مال بابا نبود؟" دلش نمی آمد بگوید جسد. و من دوباره شروع کردم به آسمان و ریسمان بافتن، به تلقین خوشبینی، به منحرف کردن ذهن این نوجوان از "اون". این چند روزه در این کار حسابی استاد شده بودم. بعضیها به زبان می آوردند که ایکاش ما هم آرامش تو را داشتیم و خوشبینی تو را و کسی نمی دانست که در درون چه فروریخته ام. سیما و مدیا رسیدند. سیما مثل یک چوب خشک، نیمه خواب، نیمه بیهوش، مچاله شده از درد. آفتقر که نازنین جرأت نکرد از "اون" بپرسد. مدیای مهربان هم حال و روز خوشی نداشت فقط خودش را سر پا نگه می داشت. به زور فرستادمش خانه. نگران بود و نمی رفت. که گفتم غزل، دختر کوچولوش منتظر است و تا بابا نباشد نمی خوابد. و اینها را جووری گفتم که نازنین نشنود. تا بالاخره راهی شد. سیما از کزختی آمپول درآمده بود و ناله می کرد. زبان گرفته بود. می گفت: "هزار بار گفتم بیا از این خراب شده برویم و جوابم می داد که هنوز به اینجام نرسیده". هر لحظه یکی را صدا می کرد و می پرسید. از نازنین، از من، از... یعنی جعفر بوده؟ و ما، مات نگاه می کردیم. چه جوابی بدهیم؟ گفتم فردا همه چیز روشن می شود. حالا بخوابیم. ولی می دانستم که خوابی در کار نیست. فکری به نظرم رسید. رفتم نشستم کنار تخت سیما. صاف توی چشمهایش نگاه کردم. گفتم: "می خواهم دو کلمه حرف حساب بزنیم". آفتقر جدی گفتم که تمکین کرد. پرسیدم: "آفتقر مطمئنی که 'اون' جعفر بوده؟ صد در صد؟ نبود در صد؟ چند در صد؟" گفتم: "چه بدانم. شصت هفتاد در صد نشانها درست بود". قاییدم. گفتم: "ما که توی این مملکت هیچوقت هیچی مان صد در صد نبوده، امشب را با سی در صد امید بخوابیم. سی در صد خودش سی در صد

است". و حرفهای دیگری زدم در همین مایه. چشمش به من بود اما نگاه نداشت. مثل یک بچه مظلوم رام شد و گفت باشد. سرش را گذاشت روی متکا و قبل از اینکه خوابش ببرد گفت: "همیشه اینجا می خوابید". و خوابش برد یا بیهوش شد. نمی دانم.

مرد خانه فقط من بودم. توی حال، جلوی در ورودی یک پتو پهن کردم. با این بهانه که من شبها چند بار بلند می شوم. توی اتاق بزرگتر، نازنین و ثریا و یک خانم دیگر خوابیدند؛ از دوستها. از آن شبهای بد بود آن شب. از اولش می دانستم که از خواب خبری نیست. چند ساعتی تا صبح داریم. و باید یک جوری این چند ساعت را گذرانند. مواظب بودم سر و صدا نکنم. اگرچه مطمئن بودم که دیگران هم خودشان را به خواب زده اند. ترس آمد. خیالات آمد. یاد جعفر آمد. یاد شادخوارهایی که با هم داشتیم. بحث و گفتگوهای آتشین، اما همراه با مهر و احترام. همین هفته پیش بود که دور هم بودیم. رفیقی تحفه ای آورده بود برای من: یک شیشه، به قول خودش "روژ". خودش انداخته بود. گفت: "دوای توست. کلسترول را آب می کند". از همان سالهای جوانی می دانستم که "روژ" فضیلت فزاید، کمال آورد. چیزی که غم را آب کند، کلسترول را هم حتماً می تواند. شیشه را برداشتم و رفتم خانه جعفر. در همان جام اول، حسابش را از ما جدا کرد. رفت و شیشه اشک بلبش را آورد. گفتم آکاردئون نشان نباشد؟ پرسید این دیگر چه جورش است؟ گفتم: "می خوری، کور می شوی و می روی کنار خیابان انقلاب یک آکاردئون می گیری دست و یکجوری می زنی. آکاردئون زدن که کاری ندارد". خندید و دندانهای سفیدش پیدا شد. چقدر خوب می خندید این جعفر. اعتراف کردم که در کودکی فکر می کردم توی این جعبه آکاردئون یک رادیو گذاشته اند. صدایش به صدای ساز شبیه نیست. یک دسته توش می زنند. اشک بلبل پر ملات، که کبریت می کشیدی آتش می گرفت، همراه با این مزخرف تف داده، خنده اش را پرزورتر کرد. غش غش، غش. وسط خنده گفت: "معلوم است از همان بچگی، خل بوده ای. آنهم با مضاف محنوف". و شدیدتر و بیشتر خندیدیم. حالا خانه تاریک بود. جعفر نبود. خنده نبود. سیما بیهوش بود و بقیه در خوابی به اضطراب آلوده یا در اضطرابی به خواب آلوده. ترس هم آمد. یک بار فکر کردم نکنند بیایند سراغ خانه جعفر. بلند شدم و پشت در را امتحان کردم. از اینها هر کاری برمی آید. چقدر بیرحمند. قیافه محمد آمد جلوی چشمم. روز چهارشنبه هفته پیش جلوی مسجد الرضا. ختم حمید مصدق بود. بیرون مسجد، نوری برای چند نفر ترانه های خودش را می خواند. ترانه هایی را که حمید شعرش را سروده بود. محمد هم بود. یک کمی مشهدی حرف زدیم. دلمان باز شد. می گفت: "اوضاع خیلی ال است". ال یعنی بد، یعنی ناجور، خطرناک. زودتر از بقیه رفت. آخرین تصویری که از محمد دارم این بود که پس پسکی می رفت و دست تکان می داد و باز هم تکرار می کرد: "اوضاع خیلی ال است، ها". و اوضاع واقعا ال بود. از این لحظه بیست و چهار ساعت نگذشته، که رفته بود بیرون شیر بخرد و دیگر برنگشته بود و تقریباً یک هفته بعد در پزشکی قانونی پیدایش کرده بودند.

محمد وقتی آمد تهران، در بنیاد شاهنامه کار گرفت. با مرحوم مینوی. موهای وزوزی تشنگی داشت، مثل موی سیاه پوستها. یک جور بخصوص هم آرایششان می کرد. نمی دانم چرا همیشه این

شکل و شمایل محمد جلوی چشم می آید. حتی حالا. چند ماه پیش توی دکان سنگگی سر پل تجریش دیدمش. یعنی او ما را دید. توی صف ایستاده بودیم با ثریا، که یکی گفت: "یره اینجایی؟" محمد بود. با همان لهجه شیرین خراسانی. رویوسی و احوالپرسی. خانه اش را تازه عوض کرده بود و آمده بود حوالی چهارراه پارک وی. تلفنش را هم پیش از این داده بود و من با همان فوت و فنهای خودم از بر کرده بودم. امتحانم کرد ببیند فراموش نکرده باشم و بعدش هم گفت: "خانم، دستش را بگیرید ببینید خانه ما. یک چخ چخ کنیم. شماره ما را هم بلد است." چخ چخ، یعنی دور هم بودن به شادی، یعنی شادخواری. و ما نتوانستیم و دیدار افتاد به مجلس ختم حمید و دیدار بعدی به قیامت.

شب دیر می گذشت. لحظه ها پاهایشان را می کشیدند تا می رفتند و در این ساعتهای بی ساعت، همه چیز جلوی چشم رژه می رفت. غمها و شادیهای گمشده به سراغم می آمدند. لحظاتی که با جعفر بودم. سفری که رفتیم اترلی. به اصرار من یا درست تر به اجبار من. کار، لحظه ای رهایش نمی کرد. تفریح و سفر را دوست داشت اما غم نان نمی گذاشت. از قلم نان خوردن کار سهلی نیست. خاصه اگر نخواهی قلمت هرجایی باشد. بالاخره راه افتادیم. یک ماهی می شد که من یک فولکس توریاغه ای خریده بودم. مدل ۶۹ فرنگی. مال سی سال پیش. سر حال و قیراق. پنج نفر بودیم. من (راننده) و رفیق شاعر کم ادعایی (شاعر کم ادعا حکم کیمیا دارد) و جعفر و نازنین و دوست نازنین. این سفر فرصتی شد که یک لایه دیگر، یک روی دیگر وجود جعفر را ببینم. از اترلی تا تهران آواز خواند. به شیوه ترانه های درخواستی. ترانه های ضربی را همه با هم دست می زدیم. و هر فولکسی هم که از دور می آمد، برایش ابراز احساسات می کردیم. اصلاً فکرش را نمی کردم این آدم جدی و اینجور کارها. نفهمیدیم این چند ساعت راه چه جوری گذشت. درست برخلاف ساعتهای لعنتی این شب. خوش سفر بود جعفر. گفتیم: "باید با هم برویم پاریس". و فسوری جواب داد: "لابد با همین فولکس؟" و غش غش خندید. هر وقت راهی پاریس می شدم، با کمرویی یک تکه کاغذ می داد دستم که نام و نشان هفت هشت ده تا مقاله و کتاب بود. با خط فرنگی بچگانه و نیخته. هم من و هم ثریا به جان و دل سفارشش را انجام می دادیم. هزار بار، با ثریا همسر، که به جان دوستش می داشت، جایش را در پاریس خالی کردیم. در موزه، در نمایشگاه، کنار سن، توی باغ لوکزامبورگ، کنار چشمه مدیسی و مجسمه آن دو عاشق از دنیا فارغ و آن غول بیابانی در حیرت افتاده. ... همه جا جایش را خالی کردیم. دوست داشتم بباید و ببیند که این طرف دنیا هم آدمهایی از تبار خودش هستند، مثلاً آن نازنینی را ببیند که زیر چشمهایش، مثل خود جعفر، از فرط کار سیاهی افتاده و وقتی با نگرانی می پرسی چطور؟ می خندد، مثل جعفر، و می گوید "زده ام روی موتور توربو".

شش و نیم صبح بود که یواش یواش بلند شدم رفتم بیرون تا چیزی بخرم برای صبحانه. بربری تازه با آن بوی مست کننده، پنیر تبریز که مرا یاد ثریا می انداخت. مربای بالنگ، که مادر می پخت... اما هیچکس اشتها نداشت. به زور چند لقمه به سیما خوراندیم. باید زودتر می رفتیم پزشکی قانونی. شب هر لحظه انتظار صبح را کشیده بودم و حالا دلم می خواست زمان متوقف بشود، که نرویم پزشکی قانونی. بالاخره راه افتادیم، من و سیما. با کرایه های پنج نفری مسیر انقلاب - گلپندگ. سیما راه را خوب

می شناخت. از روز پنجشنبه تا حالا چند بار این راه را رفته بود. وارد ساختمان که شدیم، هنوز سراغ مأمور نرفته، سیما حالش عوض شد. دستم را کشید و گفت: "ببین، من جسد نمی خواهم ببینم. من جسد..." زبان گرفته بود و هر کاری می کردم آرام نمی شد. تا بالاخره مدیا، این فرشته مهربان رسید. محسن هم آمد همراه با خواهر سیما که به فوریت خودش را از شهرستان رسانده بود. اوضاع بهتر شد. سیما سر بر شانه خواهر داشت و من و مدیا به دنبال پیدا کردن جسدی که ظاهراً از شهریار باید آمده باشد. بالاخره صدایمان زدند. من و مدیا سمتی نداشتیم. اذن دخول مال اقوام درجه اول بود. سیما که زبان گرفته بود: "من جسد..." رفت. محسن رفت تو. ده دقیقه بعد سیما را صدا زدند برود تو. اینجا بود که آخرین خاکریزهایی که برای گول زدن خودم هم درست کرده بودم فرو ریخت. فهمیدم کار تمام است. و بعد هم قیافه مات محسن که وقتی آمد بیرون، فقط توانست بگوید: "خودش بود. مثل اینکه خواب باشد. دور گردنش..." و دیگر نتوانست. و سکوت. بعد هم سیما آمد. بیوه شده بود. یک بیوه جوان، شکسته و مات. با یقین به جدایی ابدی. مثل آدمهای مصنوعی راه می رفت. زیر بغلش را گرفتیم. گمان ما را نمی دید. رفتیم بیرون. رفتیم توی حیاط. تمام شده بود آن انتظار تلخ. و حالا رسیده بودیم به خود تلخی. گفتم یگراست برویم خانه خواهر جعفر. همانی که سرطان دارد. دیروز آمده بود خانه جعفر و به اشتباه (اشتباه؟) شنیده بود که جعفر را کشته اند. فریادها زده و زیر و بالای هر چه نه بدتر بزرگان قوم را جنبانده بود. مردم هم ریخته بودند دورش. درست روبروی ژاندارمری کنار میدان انقلاب، جلوی خانه جعفر. سوار تاکسی شدیم و من زیر پل کریمخان پیاده شدم. گفتم شما بروید. من هم می روم پهلوی نازنین. و رفتم طرف کتابفروشی، که تلفن کنم. سینه به سینه به "سید" برخوردم که داشت می آمد بیرون. از آدمهای درجه یک "کنار گذاشته شده" یکی از دستگاههای دولتی. و از یاران کوه ما، پنجشنبه ها. ارمنی بود و بهش می گفتیم "سید". پاک و معصوم و احتمالاً تنها سید اینجوری و دوست و دوستدار جعفر. "سید" خوش سیما و بلندبالا بود. به یک سرو بلند می ماند، با آن موهای تیره ای. با خنده و مهر دستم را گرفت و پرسید "پیشانی؟" فقط توانستم بگویم "جعفر" و سرم را برگرداندم که نبیند. ولی دیدم که چطور این سرو بلند خم شد، دوتا شد، کمرش شکست. و اشک آمد توی آن صورت خوشگلش. نگران شدم. همین چند وقت پیش سکنه بدی کرده بود. گفتم: "سید مواظب خودت..." که حرفم را برید: "مواظب چی باشم؟ می بینی که!" و دوید و رفت. نه. هیچوقت ندیده بودم سروی را که بگرید. بنود. "مواظب چی باشم؟ می بینی که!". چه معنایی داشت حرف "سید"؟ مردار شود هر آنکه او را نکشند، یا؟ نمی دانم. رفتم توی کتابفروشی، اجازه گرفتم تلفن کنم به نازنین. چشم افتاد به روزنامه ایران. خبر پیدا شدن جسد جعفر را نوشته بود. عجب! هنوز نیمساعت از یقین ما نمی گذشت، اینها از کی، و از کجا مطمئن بودند؟ روزنامه که همین ده دقیقه پیش چاپ نشده، خبرش را ساعتها قبل و حتی از شب قبل باید به چاپخانه بدهند. عجب! پس سحرخیزتر از ما هم بوده اند! یک جای کار ابهام داشت. یک کسانی یک چیزهایی می دانستند که زن و بچه جعفر هم نمی دانستند. چند هفته بعد معلوم شد که شک من چندان هم بی پایه نبوده، اما آن وقت پریشاتر از آن بودم که کار آگاه بشوم. دیدم نازنین هم درجا خبردار شده، این بود که رفتم مدرسه. تصمیم عجیبی

گرفتیم: رفتم سر کلاس، با همان هیئت و ظاهر، که هرگز کسی از من ندیده بود. درس ندادم. از آدمیزاد حرف زدم. از مهرش، از کینش. از اینکه از هر دو طرف بی نهایت است، در بدی، در خوبی، در مهرورزی، در بیرحمی. از فرق آدمها گفتم. از شباهت آدمها. و گفتم یک آدمهایی هم هستند که نمک زندگی اند. اگر نباشند همه چیز، بی مزه و بی معنا می شود. گفتم گفتم گفتم، و هیچوقت کلاس اینقدر ساکت و به گوش نبود. بچه ها با چشمهای گرد شده نگاهم می کردند و من از دهانم آتش می ریخت و هیچکس نمی دانست که این شعله از کجا برمی خیزد.

روزهای بعد جور دیگری بود. حالا دوتا عزاخانه داشتیم. خانه محمد و خانه جعفر. دور و بر مریم پرتو بود. خانواده خودش و محمد بزرگتر بودند و دست و پا دارتر. و جعفر غریبتر. خیلی چیزها را از روی دست آنها نگاه می کردم. خیلی کمک کردند. گرفتن پیکر جعفر، مراسم تشییع، خرید قبر و... قرار شد محمد و جعفر همسایه باشند، برای ابد. و شدند. سیما گفته بود تا علت قتل روشن نشود جسد را تحویل نمی گیریم. و جواب سرد و بیرحمانه بود: "تا سه روز نگو می داریم و بعد هم، البته با رعایت تشریفات مذهبی، خاک می کنیم". شوخی نداشتند. عقب نشینی کردیم. همه جمع بودیم عزاخانه جعفر برای تهیه مقدمات "باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم". چقدر این شهر را دوست داشت جعفر. چند نفر مأمور شدند به نوشتن آگهی فوت. نوشته بودند: "درگشت مرحوم مغفور..." که آتش گرفتیم. برای اولین بار چنگالهایم را بیرون آوردم و بالاخره در چند کلمه نوشته شد؛ چه کسی، در چه راهی، خون داده و پیکرش را کی و کجا بدرقه خواهیم کرد. بعدش هم برای پلاکاردها و شعار، خود جعفر کمکمان کرد: آخرین کتابش به دادمان رسید. از اعلامیه جهانی حقوق بشر ترجمه؟ خودش، این دو سه تا عبارت انتخاب شد:

- ماده سوم: هر فردی حق زندگی، آزادی و امنیت شخصی دارد.
- ماده پنجم: هیچکس نباید شکنجه شود یا تحت مجازات یا رفتاری ظالمانه، ظلمانی یا تحقیرآمیز قرار گیرد.
- ماده ۱۹: هر فردی حق آزادی عقیده و بیان دارد و این حق مستلزم آن است که کسی از داشتن عقاید خود بیم و نگرانی نداشته باشد.

اولی را روی پارچه بزرگی نوشتند که جلوی دسته عزاداران حرکت می کرد و بقیه را به خط خوش در چندصد نسخه تکثیر کردند. هر کس گوشه ای از کار را گرفته بود و در این میان مدیا، با استادی و تسلط و بی اشتباه ارکستر را رهبری می کرد. جزئیات تکنیکی کار زیاد بود. آنقدر که به نظر رسید قر و فر مردن از زندگی کردن هم بیشتر است. کی جسد را از پزشکی قانونی بگیریم، کی تحویل بهشت زهرا بدهیم، چون اینجا بیشتر از ۲۴ ساعت کسی را (درست تر، مرده ای را که کسی بوده) نگاه نمی دارند. چه جوری برنامه را تنظیم کنیم که مهلت سه روزه پزشکی قانونی با مهلت بهشت زهرا، با روز و ساعت مراسم تشییع جور در بیاید؟ همه مشکلات به سرینجه تدبیر مدیا حل شد. برای محل تشییع هم پیشنهاد و نوآوری من عملاً با شکست روبرو شد. محمد را سه شنبه از جلوی مسجد النبی

(انتهای امیرآباد شمالی) تشییع کردند. گفتم جعفر را لااقل از جلوی کیسیون یونسکو، سر چهارراه انقلاب، ساختمان گیو (فجر فعلی) ببریم. آخر این آدم اینجا حق آب و گل دارد. خیلی از اسناد مهم یونسکو، شماره های متعدد پیام یونسکو، کتابهای متعدد یونسکو، پیام دبیرکل، و... همه به همت و ترجمه جعفر درآمده است. و جواب منفی بود. از علت هم نمی شد پرسید. چرا نه از جلوی دفتر مطالعات توسعه فرهنگی، جایی که آخرین بار از آنجا زنده بیرون آمده؟ و جواب نه بود و باز هم نپرسیدیم چرا. هر دری را زدیم باز نشد تا بالاخره رضایت دادیم به همان مسجد النبی. آنهم نه توی مسجد، جلوی در بسته مسجد. عین مراسم محمد. برای پنجشنبه صبح.

پنجشنبه ها کوه می رفتیم با جعفر، و این پنجشنبه باید با جعفر می رفتیم امامزاده طاهر. صبح زود شال و کلاه کردم و راه افتادم بروم خانه جعفر. دستم که به دستگیره خورد، حافظ در درونم خواند که: "به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که می رویم به داغ بلندبالایی..." و به قول قدیمیها دامنم از دست برفت. مفصل و سیر گریه کردم. بلند و های های. هیچکس خانه نبود و خجالت نمی کشیدم. از بهیگی به من یاد داده بودند که مرد نباید گریه کند. نمی دانم این حکمت، فرموده که بود. اما هر چه بود، عمل می کرد. مادرم را که به خاک می سپردند رفتن توی قبر، قبر سه طبقه بود و عمیق و مادر در پائینترین طبقه. صورتش را پس زده بودند و گونه اش را گذاشته بودند روی خاک. باهاش حرف زدم. دلم هوای گریه بلند داشت. اما جلوی خودم را گرفتم. اشکم را کسی نباید ببیند. آخر چرا نمی بایست؟ اینجور غم هم مثل غم عشق است، باید تنهائی کشید. و غم خاموش مادر که نگذاشتم اشک بشود و بیاید بیرون، رفت و متراکم شد. زوروش زیاد شد. آنقدر که دیگر همه جا به جای من نشست. افسردگی؟ نه، پژمردگی. یک جور با چشم باز مردن. مردن با حفظ همه ظواهر زندگی. فقط می گفتم: "بهاران بعد یاران گو نیاید". و بهار به حرف من گوش نکرد و آمد. جعفر به صبرم می خواند و می گفت زمان می خواهد، "بیرون نمی توان کرد، الا به روزگاران". در مرگ جعفر بود که یاد گرفتم می توان و باید گریست. آنجا که غم گره اشک از چشمت باز می کند. در خودداری بی دلیل هیچ فضیلتی نیست.

آن روز صبح خودم را به اشکم سپردم تا آرام شدم. عکس قشنگی از او را به هنگام حرف زدن، بزرگ کرده بودند، به اندازه قد آدم. دستش همان حرکت آشنای همیشگی را داشت که وقتی بعد از مبلفی استدلال می گفت "اینجوره". متقلب شدم. اما ظاهر خودم را حفظ کردم و راه افتادیم به طرف امیرآباد. مسجدالنبی. ساعت هنوز ۹ نشده بود اما خیلیها رسیده بودند. پنجشنبه بود و روز نیمه تعطیل و این، کار را سهل می کرد. در ضمن سه شنبه در مراسم تشییع محمد اتفاقی نیفتاده بود و این هم کار را سهلتر می کرد. مسجد هم برای جمعیت شناخته شده بود و همه اینها توضیح می داد که چرا مشایعین جعفر بیشتر از روز سه شنبه بودند. دسته های گل و تاجهای گل فراوان بود. جلوتر از همه، تاج بزرگی می رفت که با خط خوش رویش نوشته بودند: "کانون نویسندگان ایران". درست مثل مراسم محمد. صاحب عزاء، کانون نویسندگان ایران بود. محمد و جعفر معطل اجازه رسمی نشده بودند و با خون خودشان کانون را تشکیل داده بودند. کانون حضور داشت و صاحب عزاء بود. تاج گلهایی هم بود از

یونسکو، از...، خلیها هم با دسته های بزرگ گل قرمز به مشایعت آمده بودند. تعداد؟ نمی دانم. استعداد تخمین دقیق ندارم. از عباس پرسیدم. جواب هوشمندانه ای داد: یک کمی بیشتر از تیراژ کتابهایمان، حدود ۴، ۵ هزار نفر. موجهای تازه جمعیت دائماً از راه می رسید. سر به زیر بال برده. غمگین، و با هراسی که به زحمت پنهانش می کردند. و با دسته گل، گلهای سرخ، به رنگ خون جعفر. چند دقیقه ای مجایی حرف زد. بسته و گریخته شنیدم که گفت: "ما تسلیم منطق خشونت نمی شویم" و از همه خواست که آرام و خویشتندار باشند. جعفر هم رسید، در آمبولانس. و راه افتادیم. جلوتر از همه دسته گل کانون، که گفتم. بعدش هم پلاکارد بزرگی که متنش ماده اول اعلامیه جهانی حقوق بشر بود، به ترجمه جعفر. و بعد هم جعفر بود. بدون تابوت، روی یک چیزی مثل برانکارد، و فقط یک ترمه کشیده بودند رویش، و پشت سرش صفوف جمعیت. بسیاری با یک شاخه گل سرخ در دست و بعضیها با عکس جعفر، یا با پلاکاردهای کاغذی کوچکی که روی هر کدام، یکی از ماده های اعلامیه جهانی حقوق بشر نوشته شده بود. و فراوان خبرنگار و فیلمبردار و عکاس. و جز چند نفری که اطراف جعفر همان ذکر مرسوم را می گفتند، بقیه در سکوت. نیروی انتظامی و پاسدار با لباس و بی لباس هم در همه جا پخش و پلا. مخصوصاً نیروهای به اصطلاح خفیه با تسبیحهای دراز و ته ریش منحوس، که سعی هم می کردند دیده شوند. یعنی یادتان نرود که همه جا هستیم. اما کسی محل نمی گذاشت. فضا گرفته تر از آن بود که برای این چیزها جایی بگذارد. تا چهارراه امیرآباد سر شانته بردیمش؛ جعفری را که آنقدر خوب کوه می آمد بی آنکه نفس نفس بزند. چرا که لاغر و باریک بود و بچه کویر. از آنجا هم با اتوبوسهایی که قبلاً تدارک دیده بودیم، از روی سرمشق محمد، و دهها ماشین سواری رفتیم به طرف امامزاده طاهر، مهرشهر کرج. نازنین و سیما و من مسافر پیکان کهنه رفیق باوفایی بودیم. نازنین در بین راه شعری را که برای باباش گفته بود، خواند که همه بشنوم و هم تمرینی باشد برای سر مزار. شعر از بیرقهای قرمز می گفت و ارغوانهای شکسته و آغاز تازه. این دختر مالا مال از توانایی و ذوق است. در یک مسابقه نقاشی یونسکو، در آسیا دوم شد. ساز هم می زند. آموزش ویلن دیده در هنرستان موسیقی و دوره دیده در چند آموزشگاه زبان انگلیسی. و همه اینها به خون دل جعفر که هر کدام، غیر از عمر و وقت و آوردن و بردن بچه، پول می خواهد و جعفر از این پول خرج کردها برای نازنین، اصلاً دریغ نمی کرد، پولی که با ۱۴-۱۵ ساعت کار با قلم، پشت آن میز فکسنی، در آن هوای آلوده به دست می آمد.

اولین بار بود که امامزاده طاهر را می دیدم. دوتا مناره و یک گنبد بیقواره بتونی محصور در قبرهایی نه چندان قدیمی. بی هیچ نشان از آن کاشیهای فیروزه ای آرامبخش و آن حوض و فواره آشنا و آن حجره های چفت در چفت با تاقهایی که انحنای مهریان دارند و آسودگی و فراغت هدیه می کنند. امامزاده بی درخت و حتی کم درخت نبود. اما بی برگی زمستانه و حفره سیاه گورهای آماده و منتظر که مثل چشهای باز مرده ها به ما خیره شده بودند، حضورشان را کمرنگ می کرد. آمبولانس هنوز رسیده بود و به ناچار همه یک جوری می پلکیدند و مأموران تسبیح به دست بیشتر از همه، از آن دور،

بلند بلند صدا می زدند: "حاجی، آقاگل را داشته باش." و آقاگل، گلشیری بود و همه می دانستند. آنطرف تر، نزدیک قبر محمد داشتند خانه نئی جعفر را آماده می کردند. بالاخره جعفر رسید و آوردند و گذاشتند توی خاک. طاعت نزدیک شدن نداشتم. دختر خواهر جعفر که دیده بود دایی را در خاک می گذارند، یک مرتبه دچار حمله شد. دختر جوان نفسهای کوتاه کوتاه می کشید و فقط می توانست بگوید: "نه... نه... دایی... نبود... نبود... دایی... نبود..." و یواش یواش فاصله بین دایی و نبود زیاد و یادتر شد تا یکسره بیهوش افتاد. پدر پیر جعفر را هم سر دست آوردند کنار این نوجوان. او هم مجاله و نیمه بیهوش. یاد آن دوست دیگر افتادم وقتی از مراسم خاکسپاری رفیق گرمابه و گلستانش برمی گشت. به جای سلام و علیک گفت: "ببین، گذاشتنش اونجا و خاکا را ریختن روش، خاکا را ریختن روش". رسماً هذیان می گفت. شنیده بودم روانشناسها می گویند آدمهای جوان نباید این چیزها را ببینند. بیهودگی مرگ برای جوان، قابل درک نیست. اما آن موقع دوستان، شیرین پنجاه سالی داشت و معلوم شد که این حکمت به میانه سالها هم شمول دارد. تلقین و تدفین و... هزار سال طول کشید و در این هزار سال همه غمهای گمشده، سراغم آمدند. بالاخره تدفین تمام شد و مدیا برنامه را اعلام کرد.

اول صدای جعفر را گذاشتند که پرایمان از بحران کتاب حرف زد و گفت که این بحران را فقط در بطن و متن بحران عمومی جامعه می شود فهمید. مثل همیشه درست می گفت و مهربان حرف می زد و صمیمانه و پرشور. فقط سه دقیقه حرف زد و بعد هم رفت و برای همیشه خوابید. و بعد، نازنین شعرش را خواند. بعد خواهرش حرف زد، درویشیان و فریبرز حرف زدند. عقب و جلوش یادم نیست، و بالاخره محسن حرف زد. و حرفهایی زد که پشت همه لرزید. شروع سخنان با این عبارت بود: "اعلام جرم" و گفت و به انگشت اشاره نشان داد قاتل و قاتلان جعفر را (که چند هفته بعد طشت رسوایی شان از بام افتاد) و گفت: "مرگی چنین پراختخار و پرشر نصیب هر کسی نمی شود". و در آخر هم خطاب به شب اندیشان مرگ کار گفت: "ما را هراسی از شما نیست. این گردن من و این طناب دار پوسیده شما. درنگ نکنید و نگذارید بیش از این شرمسار سیما و نازنین باشم". سنگینی این کلام یک لحظه همه چیز را منجمد کرد. تسبیح به دستها یک لحظه انگشتشان روی مهره ها مکت کرد. ناله در گلو یاران خاموش شد و باد هم دیگر با زلف غمزده نازنین بازی نکرد. مردی، مردانه با سرنوشت رویو شده بود و مرد دیگری تقدیر و سرنوشت را به سفره می گرفت. مرگ را به نام زندگی تحقیر می کرد و از مرگ زندگی می ساخت. لحظه غریبی بود. من که دیگر نفس کشیدن نمی توانستم. رفیق شاعرم، همانی که همراهش با جعفر و فولکس قورباغه ای رفته بودیم اترلی، کنارم بود. به پشتم کوید که نفسم بالا بیاید. اما دیگر از اطراف چیز زیادی نمی فهمیدم و درست هم نفهمیدم چطوری برگشتیم تهران. فقط زیر لب زمزمه می کردم، هر شعری را بلد بودم، نصفه، نیمه کاره، قاتی پاتی. از این شاعر، از آن شاعر و بیشتر از علی حق شناس. با صدا یا بیصدا، نمی دانم، فقط می خواندم: "حالا تو را / چون گنج برده ایم و به کنجی سپرده ایم / باور کسی نمی کرد / دریا درون قطره ای از خاک / یک کوهسار پرسش بی پاسخ بود / یک جویبار زمزمه / صد آسمان تأمل بود / یک کوه هوشیاری بود / یک دشت

مهریانی". و دوستان کلامی نمی گفتند. مهریانی می کردند و به رویشان نمی آوردند. می فهمیدند با خودم نیستم. باور نمی کردم کاری را که کرده بودیم. پای دلم در خاک امامزاده طاهر گیر کرده بود. باز خواندم: "او سالها شکستن و گل کردن / تا پای گور فاصله دارد". گاهی که به خود می آمدم خجالت می کشیدم. خودم را جمع و جور می کردم ولی باز دیواره می خواندم، نا بخود. ذهنم رفت طرف مکبث، آنجا که آن سردار نمی دانم کجایی از نجیب زاده ای که خبر قتل زن و بچه هایش را، به دست مکبث، آورده بود ناباورانه پرسید: "آن کودک خردسالم هم؟" و جواب شنید: "آری. با این غم همچون مردان بجنگ". و در جواب نالیده بود که "چنین خواهم کرد. اما نخست بگذار چون آدمیان احساس کنم". و من داشتم همین کار را می کردم. دیگر خجالت نکشیدم. با جعفر گریستن آموختم.

به چه می ارزد این دنیا اگر مثل جعفر زندگی نکنی، کار نکنی، عشق نوزی و نسیری؟ اگر جعفری بوده و می توانسته فریاد بزند بی آنکه صدایش خشن شود و لطف زمزمه فراموشش، بجنگد بی آنکه خشونت چشم جانش را تیره کند، روزی چهارده ساعت کار کند بی آنکه هوای باغ و گلگشت صحرا از سرش بیرون رود، پس هر کاری ممکن است. باید به همه گفت چنین جعفری بوده، به سر، به همسر، به همسایه، به غیر. یک جوری و با یک زبانی باید به دل آدمها نقب زد و قصه جعفر را گفت و من این هنر ندارم. و از این بی هنری در رنجم. چه می شد اگر من هم شعر می ساختم، نقاشی می کردم، پیکرتراش بودم و یا نمایشنامه نویس و قصه پرداز؟ آنوقت اینقدر زجر نمی کشیدم. بهترین شعرم را برای جعفر می گفتم. تابلویی می کشیدم و خنده های نجیبش را جاودانه می کردم. به سرینجه هنر همه این کارها را می شود کرد و دروغا که من نمی توانم. برای همین هم هست که دست به دامن شما می شوم. قلمتان را بگیرد دستتان و یک حماسه بسرانید، یک داستان یا یک نمایشنامه بنویسید. یک نمایشنامه عالی که یک قهرمان قذبلند داشته باشد با چهره ای به رنگ مس. با یک قلب بزرگ، مثل دریا. سگ جان. کاری. که همه چیز را بفهمد و خطاپوش و مهریان باشد. دوتا دندان سفید و محکم هم جلوی دهنش باشد که موقع خنده بیفتد بیرون. خوب هم بخندد. غش غش غش. نه از بی پولی بترسد و نه از بیخانمانی. "زمین را سبز بخواهد و عشق را شایسته زیباترین زنان". چه بگویم دیگر؟ اسمش را هم بگذارید... هرچی دلتان می خواهد. راستی، آواز هم بلد باشد بخواند. می شود داستان زندگی جعفر، که از همه چیزهایی که ترجمه کرد و نوشت جذابتر بود. این کار را حتما بکنید. به خاطر همه جعفرها و محمدها. به خاطر بچه های خودتان. به خاطر نازنین و سیما. و اگر خودخواهی نباشد، یک کمی هم به خاطر دل من، که آسمانش اینهمه ابری است ■

پاریس، ۱۱ فوریه ۹۹

جرم این است

داریوش کارگر

شنیده ایم خیلی هامن، حتماً، که سلمان رشدی، متأثر از خبر قتل محمد مختاری، گفت: "آن که نویسند را می کشد، آینده را می کشد!" و دریغ، که زیر تیغ است آینده؛ فردایی که این تکه خاک؛ دهکده کوچک جهان ما دارد. و فردای تکه خاکی کوچکتر، میهن، که زخم از پی زخم برمی دارد و کشته می شود لحظه به لحظه. فردای بی انگشت، فردای بی چشم، بی دست، بی زبان، فردای بی رؤیا. فردایی که اینک و امروز، تنها مانده از جانهای شریف، زخمی و تنها، بی آوای شریف، بی جان مختاری، بی رؤیای پوینده، همچنان که فردای دیروز، بی نگاه شده بود با کشته شدن میرعلایی، بی زبان شده بود. بی کلام، با قتل تفضلی، با کشته یافتن غفار حسینی، پاره - پاره - پاره هایی که آرزوشان، کنار در کنار هزار و هزاران، به تماشا نشستن آبی آسمان بوده است، آینده خنده هایی، از گستره امروز تا فردا. جرم، این است! که جز این، هر یک و یک یکشان، بار جرمی دیگر را بر دوش ندارند. جرمی که لا به لای حرفهای صمیمی، از این نقطه تا آن یکی بزرگ پاره زندگی، چه ساده خود را فریاد می زند.

کوشیده ام که قتل جرم را، در حیطه های گوناگون، از معمولترین قولها بیاورم در گفت و گوها. که گفت و گو، بازتاب آنی خواستهاست از دل. و چه نیازی آخر، به جرم یا جرمهای بزرگ و بزرگتر، وقتی می خوانیم مجید شریف در گفت و گویی می گوید:

"مسئله حجاب برای من، به هیچوجه قابل قبول نبوده است. چون فکر می کنم مسئله حجاب یک برخورد خودخواهانه و انحصارطلبانه مردان و قشری از مردان با زن است... آخر مگر مرد قیم زن است که برایش تعیین تکلیف کند که چی بپوشد، چی نپوشد؟ یکی از ابتدایی ترین حقوق زن که امروز کار می کند، فعالیت اجتماعی می کند، فعالیت سیاسی می کند، این است که خودش تصمیم بگیرد، این زن خودش دوست داشته باشد چهارتا لحاف هم بیندازد روی خودش، باشد. ولی تعیین تکلیف مرد برای زن، تحت هر قانون و تحت هر نمی دانم چه ای، غلط است. شاید طرح این حرفها زود باشد. ولی این اعتقاد من است. پرده پوشی هم نیست... [گرچه] اگر چنین حرفهایی را آدم بزند، انصار حزب الله می ریزند و شلوغ بازی درمی آورند."

در گوشه ای از یک گفت و گوی طولانی، محمد مختاری، نیشتر زدن قرحه را، تصویری در برابر می گذارد، به هشدار و خردکننده، از چرک و عفون آن. جالب آن که، گفت و گو، پیرامون صدمین سالگشت تولد نیما یوشیج است. می گوید:

"من یک دوست روانپزشکی دارم که چند سال پیش در دفترش یک ردیف بزرگ کلاسور را به من نشان داد که اینها مال کارگران فلانجاست. من با خودم فکر کردم اگر کارگران فلانجا فقط عده ای شان آمده باشند پیش او، و عده ای هم رفته باشند پیش یک روانپزشک دیگر، مسئله چه ابهادی پیدا

می کند؟ بعد با خودم گفتم اگر کارگران جاهای دیگر مجبور شده باشند به روانیزشکهای دیگری مراجعه کنند، آن وقت چی؟ اگر بقیه لایه های اجتماعی هم همین طور باشند، حاصل آن چه می شود؟ ما با چه روبرو می شویم؟ شما فکر کنید که روانکاوی و روانشناسی در جامعه ما تا همین چند سال پیش یک رشته نسبتاً مرفه بوده، یک لایه خاص از جامعه از آن استفاده می کردند. چی پیش آمده که مردم مجبور شده اند در این سطوح فرو دست جامعه هم به روانشناس و روانیزشک مراجعه کنند؟ دلیل آن چیست؟ فقط که نمی شود گفت درک مردم بالا رفته. یا روانیزشکی رشد کرده و توزیع شده. تازه وقتی این وضع پیش آمد، تبلور زبانی و هنری آن چیست؟ حتماً یک افق دیگری سر راه شما می گذارد. بعد می شنویم که ایلام در خودکشی زنان، رتبه اول را دارد. و نسبت خودکشی مردان به زنان، برخلاف آنچه در جهان است، یک به دو و نیم، یک به چهار است. شما ۲۴ ساعت بروید به بیمارستان لقمان الدوله، که تازه یک گوشه از واقعیت است. آنوقت پیامدهای آنچه را درون مردم مثل درون خود شاعر رخ داده می بینید. صفحه حوادث مجلات و روزنامه ها، پرونده های توی دادگستری را ببینید...

من یک نمونه روانشناختی به شما بگویم. این پرونده های اختلاس میلیاردری که اخیراً مطرح شده، باعث شده است چیز عجیبی اتفاق بیفتد. وقتی یک خبر جدید از اختلاس شنیده می شود، دیگر کسی تعجب نمی کند. یعنی این روانشناسی، واکنش طبیعی خود را در برابر سلب ارزشها، در برابر دزدیها نشان نمی دهد. بلکه شنونده غالباً می پرسد: "چقدر هست؟" این معلوم می شود که چیزی در درون ما اتفاق افتاده. مشکلی پدید آمده در اخلاق ما، در خلقیات ما...

اگر اهل سیاست مدام تبلیغ می کنند که همه چیز به سامان است و به سمت توسعه و عدالت اجتماعی می رویم، خوب، مسئولیتش با خودشان است. ولی من به عنوان یک شاعر و نویسنده مجبورم هشدار بدهم که جامعه ما دارد پوک می شود. البته خیلی از کسانی که امکانات تبلیغی و ارتباطی در اختیارشان است می توانند نهیب بزنند، داد بکشند که این حرفها مزخرف است. اما من آنها را، بخصوص شاعران منسوب به آنها را، به همان وجدان انسانی و مسئولیتشان فرا می خوانم، که یک بار هم از درون همه این مردم بیایند به این مسایل نگاه کنند!"

و محمدجعفر پوینده، جامعه شناس و مترجم، هم بر بستر زندگی در چنین جامعه ای است که به تبیین جهان شرایط نویسنده در آن می پردازد. می گوید:

"تا نویسندگان گرد هم نیایند، تا آزاد نباشند که هر حرفی دلشان می خواهد بزنند، هر انتقادی که مایلند مطرح کنند، هر بزرگی را که می خواهند زیر سؤال ببرند، هر سنت پوسیده ای را که مایلند به پرش بگیرند، و تا همبستگی نباشد، تا همگی متحداً از آرمان مشترک و حقوق و منافع مادی و معنویشان دفاع نکنند، تا حاضر نباشند وقت بگذارند، خطر کنند، مشکلات و مسئولیتها را پذیرا باشند، هیچ نهادی تحت هیچ عنوانی نمی تواند قوام بگیرد و تکامل یابد. در اوضاع و زمانه ای که از هر طرف سنگ فتنه می بارد و مخالفان آزادی بیان و طرفداران سانسور به اقدامات خود گسترش می دهند، همبستگی و کوشش ما باید بیشتر شود. در هیچ کجای دنیا هم دموکراسی و آزادی را در سینی به کسی تقدیم نکرده اند. آزادی بیان و رفع سانسور با تلاش، پیگیری، جسارت، شهامت،

روشنگری و بسط نگرش انتقادی امکان پذیر می شود... [دقیقاً بر همین مبنا هم] خواست صنفی اولیه کانون نویسندگان ایران، تحکیم آزادی بیان و رفع هرگونه سانسور است. سیاسی ترین و حادثترین مسئله هر جامعه ای هم همین مسئله است. یعنی آزادی بیان در رأس آزادیهای دموکراتیک، در رأس آزادیهای سیاسی قرار دارد... [آری]، اولین خواست نویسندگان ایران که تأمین آزادی بیان باشد، از مهمترین و حادثترین مسایل سیاسی و اجتماعی است و به آزادیهای سیاسی مربوط می شود.^{۳۱}

آری، جرم این است!

و باید این جرم را مرتکب شده باشی، یک دهن آواز باید خوانده باشی از آزادی، تا پیشگویی کرده باشی، تا پیامبرانه پیشگویی کرده باشی قتل خود را؛ شکل قتل خود را حتا؛ که مختاری کرده است:

دستی به دور کردن خود می لفزانم
سبب گلویم را چیزی انگار می خواسته است له کند
له کرده است؟

سنگینی پیاده رو از رفتن بازم می دارد
کنار ساختمانی که ناتمام ویران مانده است
و حلقه طنابی درست روی سرم ایستاده است
آن نیمه ام کجاست؟
تا من چقدر گورستان باقی ست؟

سالی پیش از این اما، گفته بود آن بانو: پروانه اسکندری (فروهر)، که این طور هم نباید باشد، که نباید، نمی تواند بماند این طور هم. گفته بود:

"می دانید، برای هر چیزی، برای کوچکترین چیزی مردم را به عذاب می کشند یا سرکیشه می کنند. خون مردم را توی شیشه کرده اند. اما توان این همه خون را ندارد این شیشه. این شیشه می شکند. به زودی می شکند."

باشد که به روزگار جرمها، این جرمها، همقول شویم با نقاش ارجمند میهنمان، با مریم حسین زاده (مختاری)، و اندوهمان را به تفکر تبدیل کنیم ■

۱ - از بودن خردم هیچوقت پشیمان نیستم". گفت و گوی مجید شریف با زری نعیمی، *خوارق فنی*، شماره ۴، صص. ۶۷-۶۸ (این قول را من از نسخه ای نقل کردم، که شماره مجله را در بر نداشت). ۲ - مختاری، محمد: "نیما و شعر امروز"، [در] *ری را*، به گردش عباس فروانچاهی، تهران، انتشارات معین، چاپ اول ۱۳۷۶، صص. ۱۱۶-۱۱۷. دو پاراگراف پایانی در این نقل قول، در گفت و گوی نشریافته در ایران سانسور شده است. من آن را از منبعی دیگر نقل کرده ام: مختاری، محمد: "قدان اندیشه انتقادی و ضرورت بازاندیشی"، *سنجش*، هامبورگ (آلمان)، شماره ۱، بهار ۱۳۷۶، صص. ۱۵۵-۱۵۶. ۳ - گفت و گو با محمدجعفر پورینده، "فرهنگ و توسعه"، سال هفتم، شماره ۳۵۳۶، مرداد ۱۳۷۷، صص. ۶۲-۶۳ و ۵۷-۵۸.

تاراج کلام

مهری یلفانی

به یاد محمد مختاری
و همه کسانی که در راه قلم جان باختند

ره به کجا می بریم
با این سیاهی
که دستهایمان را آلوده است
و این تاراج
که بر جان کلام افتاده است.

آفتاب را
از ما دریغ می دارند
و شعر و قصه
بر بستر خون جاری است.

حلاج
بر دار هزارساله خود
می گرید
و زمانه معکوس وار
می تازد
تا جلاد
قساوت را از سیاه تاریخ
بیاموزد.

دستهای عاشق
و چشمهای مهربان
اسیر دست هیولا
اما
نه چشمی به حیرت
نه دلی به درد
جهان به راه خویش

می رود.

۱۲ دسامبر ۱۹۹۸

در ایران چه شده است؟ چه می شود؟ چه خواهد شد؟

سهراب بهداد

بیست سال پس از انقلاب، اقتصاد ایران هنوز گرفتار بحران است و جمهوری اسلامی توانسته است راه خود را در زمینه اقتصادی بیابد. اول قرار بود حکوت مستضعفان برپا شود. ده سال طول کشید، و مرگ "رهبر"، تا جمهوری اسلامی اذعان کند که آن سرایی بیش نبوده است. بعداً قرار شد صندوق بین المللی پول و بانک جهانی راهنما و چاره گشا شوند تا اقتصاد "تعدیل" گردد و بازارها "آزاد" شوند. آنهم چنان باری بر دوش مردم نهاد که پیش از آنکه کار به جای باریک بکشد - آنچنان که در اندوختی کشید - به کنار گذاشته شد. اخیراً هم رئیس جمهور جدید وعده داده که قرار است طرحی نو دراندازد و "اقتصاد بیمار" ایران را علاج کند. اما آنهم، که هم در طرح بودن آن (چه باید کرد و چگونه باید کرد) و هم در نو بودن آن حرف است، در بلبشوی سیاسی جمهوری اسلامی در کنار صدها طرح و رهنمود "انقلابی" دیگر به بایگانی فراموشی سپرده شده است.

بحران همچنان ادامه دارد. در سال ۱۳۷۵، بنا بر ارقام رسمی جمهوری اسلامی، درآمد ملی سرانه (به قیمتهای ثابت) تنها ۷۳ درصد درآمد ملی سرانه در سال ۱۳۵۶ بوده است. این تازه پس از آن است که جمهوری اسلامی در آن سال بیش از ۱۹ میلیارد دلار درآمد نفتی داشته است و چنین درآمدی از بابت فروش نفت در دهه پیش از آن بیسابقه بوده و در چند سال بعد نیز نامحتمل است. بهرزی، با آن که بحثهای زیادی درباره میزان دقیق تنزل درآمد ملی سرانه و در نحوه توزیع آن میان گروههای مختلف جمعیتی مطرح است، بحثی در این نیست که در بیست سال پس از انقلاب اقتصاد ایران دچار افتی عمده شده است. بدتر از آن اینکه هیچ نشانه ای نیست که جمهوری اسلامی در حال حل این معضل است جز آنکه با توسل به امدادهای غیبی در انتظار افزایش قیمت نفت در بازارهای جهانی است چرا که اقتصاد ایران علیرغم همه شعارهای آتشین همچنان درست وابسته به درآمد نفت است.

در سالهای نخستین دهه ۱۳۷۰ که به "برکت" جنگ در خلیج فارس و خروج عراق از بازارهای نفتی، قیمت نفت در جهان افزایش یافت، جمهوری اسلامی با اتکاء به رونق مختصری که از این راه نصیب اقتصاد ایران شد دست به تعدیل اقتصادی و آزادسازی بازارها زد. ریال را نسبت به ارزهای خارجی شناور کرد، کنترل برخی قیمتها را لغو کرد، شروع به حذف یارانه ها کرد و نیز، به قیمت کالاها و خدمات دولتی افزود (برخی به میزان صد درصد و دویست درصد). تنزل قیمت رسمی ریال به دلار به میزان ۱۹۲ درصد (از دلاری ۶۰۰ ریال به دلاری ۱۷۵۰ ریال) در سال ۱۳۷۳ و دیگر سیاستهای "تعدیلی" به سرعت به قیمتها افزود. شاخص رسمی قیمت عمده فروشی در سال ۱۳۷۵ به بیش از ۲/۵ برابر آنچه در سال ۱۳۷۱ بود رسید، و این تازه پس از آن بود که موج مخالفتهای عمومی، دولت را بر آن داشت تا از اجرای سیاستهای تعدیلی چشم پوشد و به کنترل قیمتها ادامه دهد، از حذف یارانه ها صرفنظر کند، سیاست شناور بودن ریال نسبت به ارزهای خارجی را کنار نهد و دوباره به سیاست کنترل ارزی روی آورد. خلاصه آن که سیاست تعدیل اقتصادی کان لم یکن شد. علت آن هم معلوم بود.

اساس سیاست تعدیل اقتصادی این است که نرخ ارز و قیمت کالاها و خدمات خود به خود در بازار تعیین شود تا تخصیص منابع اقتصادی برحسب اولویتهای منعکس شده در بازار انجام گیرد. یعنی اینکه، هر که مایل است و می تواند بالاترین قیمت را برای کالاها، خدمات و منابع تولیدی (منجمله ارز خارجی برای خرید واردات) بپردازد آنها را به دست می آورد، و آن که نمی تواند چنین قیمتی را بدهد دست خالی می ماند. عملکرد این مکانیسم باعث افزایش قیمتها می شود و منابع اقتصادی به سمت فعالیتهایی می رود که می توانند قیمتهای بالاتری در بازار به دست آورند و سود بیشتری حاصل کنند، و این سود بیشتر به نوبه خود باعث می شود که این فعالیتهای باز هم تعداد بیشتری از منابع اقتصادی را به خود جلب کنند. روی دیگر این سکه آن است که فعالیتهایی که نمی توانند از چنین سودآوری برخوردار شوند نقصان می یابند و حتی برچیده می شوند. این همان تعدیل اقتصادی (Structural adjustment) است. افزایش قیمتها در عملکرد این مکانیسم جای خود را دارد. از یک سوی افزایش قیمت ارز (کاهش ارزش ریال)، قیمت واردات، و هر چه در آن سواد واسطه وارداتی به کار می رود، را بالا می برد و واردات کم می شود، از سوی دیگر صادرات پرمفعت تر و بیشتر می شود. این تغییرات قرار است از کسری تراز ارزی بکاهد (هرچند در مورد ایران تاثیر چنین مکانیسمی اندک است نگ. به مقاله ای از همین قلم در چشم انداز شماره ۱۵).

اما این سیاستها و دیگر سیاستهای تعدیلی سطح قیمتها را بالا می برد و اگر مردها با همان آهنگ افزایش نیابند (که معمولاً چنین است) مهمترین هدف سیاست تعدیل اقتصادی، یعنی کاهش مردهای واقعی و تنزل قدرت خرید اکثریت جمعیت، حاصل می شود. این امری واضح است که اگر تولید ملی کم نشود اما مردهای واقعی تنزل کند توزیع درآمد ملی به نفع "سودها" و به زیان مردها تغییر می کند و حاصل آن این است که مصرف کم می شود و سودهای بیشتری که انباشته می شود امکان سرمایه گذاری را بیشتر می کند. این که سودهای بیشتر شده سرمایه گذاری شود یا نشود و یا حتی اگر سرمایه گذاری شد تا چه میزان باعث افزایش اشتغال و بالا رفتن مردها شود بحث دیگری است و به

چگونگی وضع سرمایه داران و توانمندی کارگران در اقتصاد جامعه بستگی دارد. در اینجا همین بس که بگیریم بنا بر آمار رسمی جمهوری اسلامی سهم مصرف خصوصی در درآمد ناخالص ملی از ۶۶ درصد در سال ۱۳۶۹ به ۶۲ درصد در سال ۱۳۷۱ و ۵۵ درصد در سال ۱۳۷۲ (که عمده ترین سیاستهای تعدیل اقتصادی اجرا شد) تنزل یافت. این تغییر درست همان است که فریاد مردم شهرنشین ایران را (که عمده افزایش قیمتها متوجه آنان بود) به آسمان رسانید و جمهوری اسلامی را به خود آورد تا در مقابل جنبش اعتراضی مردم و برای حفظ نظام سیاسی دست از اجرای سیاست تعدیل اقتصادی بکشد. از آن پس، هاشمی رفسنجانی، که در آن زمان رئیس جمهوری بود، سیاست تعدیل زیگراگی اقتصادی را پیش گرفت، یعنی این که آنچه را می توانست "تعدیل" می کرد و از آنچه اعتراض برانگیز بود چشم می پوشید تا آنچه بر سر خلیفه عثمان آمد (حقوق بگیران دولت اسلام بر او شوریدند و او را کشتند)، و اخیراً بر سر سوهارتو، بر سر او نیاید.

حاصل آنکه پس از این عقب نشینی جمهوری اسلامی از سال ۱۳۷۳، سهم مصرف خصوصی در درآمد ناخالص ملی رو به افزایش نهاد و در سال ۱۳۷۵ به حدود ۶۲ درصد آن رسید. اما مسئله در این است که جمهوری اسلامی عملاً نمی تواند از پس تأمین مصرف جامعه ایران برآید و نویدهای گونه گون، آنهم درباره شکوفاندن اقتصاد ایران، همه بی ثمر بوده است.

در حین شکل گیری انقلاب، اسلامیون مدعی رهبری، آگاهانه بر آن شدند تا با تصاحب شعارهای احزاب و گروههای چپ بر این گروهها و احزاب پیشی گیرند و چنین نیز کردند. آنان با تعبیرات قرآنی و با اتکاء به سنت پیغمبر و سیره امامان به این دست یافتند که "سرمایه داری وابسته" محکوم باید گردد و "سرمایه داران وابسته" معلوم باید گردند. تجارت خارجی، ملی و اراضی شهری و روستایی تقسیم باید گردد. بانکها را ملی کردند و صنایع را به همچنین، و بسیاری از این صنایع را چون انفال (غنایم جنگی) به دست محرمان سیاسی خود سپردند که از وجوه آنها در راه پیشبرد اسلام استفاده کنند. آنان هم رفتند و تحت عنوان بنیادهای انقلابی و در راه خدمت به مستضعفان و شهدا و جانبازان انقلاب اسلامی یکی از بزرگترین دستگاههای مافیایی جهان را در ایران برپا کردند که داستان آن را همگان دانند. از سوی دیگر خمینی به روستاییان زمین و تراکتور، به کارگران کار و مزد عادلانه، به شهریان خانه و آب و برق مجانی، به دختران دم بخت جهیزیه و به زایران سفر ارزان به اماکن متبرکه وعده کرد. این وعده ها برای سپاه میلیونی که به "جنگ کفار" در کردستان و ترکمن صحرا و به نبرد "مناقین" در خیابانها و کوچه های شهرها رفتند، و به روی آنچه از آنان باقی ماند در زندانها ماشه چکانند، و نیز رفتند که از کریلا راه به بیت المقدس برند و هزار هزار کشته شدند و جانبازان و فرزندان، زنان، مادران و پدران شهدا را به مثابه طبقه ای جدید در تشریندی جامعه ایران شکل دادند، به صورت تعهدی درآمد که با خون شهدا مهر شده است. جمهوری اسلامی دیگر توان کشیدن این بار اقتصادی را ندارد و همچون کامیونی با بار سنگین در گل نشسته است و گریزی ندارد جز آن که بار سنگین خود را تخلیه کند.

تعديل اقتصادى شگردي بود براى رهيدن از اين مشکل، كه آنهم نشد. "سرمايه دارى وابسته" و "سرمايه داران زالوصفت" را نمى شود به آسانى مظهر كرد و به صورت پديده اى دل انگيز به خورد مردم داد، به ويژه آنكه آغازيدن به آن با كاستن قدرت اقتصادى عامه مردم، كه خود به خود در اين سالهاى پس از انقلاب افت كرده است، همراه باشد. جمهورى اسلامى به دنبال راه چاره است كه آبرومندانه و بدون به خطر انداختن قدرت حاكميتش، عقب گرد كند. مهندس نعمت زاده، سماورساز برجسته ايران، به هنگام تصدى وزارت صنايع جمهورى اسلامى در سال ۱۳۷۵ چنين گفت:

پس از ۱۷ سال بحث، سرمايه گذارى و سرمايه دارى و سرمايه را نتوانسته ايم توجيه كنيم... بايد بين سرمايه دارى و سرمايه گذارى فرق قايل شد. سرمايه گذار در حكم عالمى است كه با دانش خود از طريق تدريس و تاليف و مباحثه به جامعه سود مى رساند... اما سرمايه دار از امكانات مادى خود استفاده نمى كند، پول را حبس مى كند و اجازه نمى دهد ديگران از آن بهره مند شوند. اگر ما به مباني اقتصاد كلان [كذا فى الاصل] روايات و آيات اسلامى توجه كنيم در مى يابيم كه سرمايه گذارى تا چه حد احترام و مقام دارد. به اين ترتيب سرمايه گذار بايد آنقدر احترام داشته باشد كه يك استاد دانشگاه دارد. آنقدر گرامى باشد كه يك معلم است. (پيام/سرور، شماره ۱۴، مهر ۱۳۷۵، ص. ۲۳)

اما كار بيخ دارتر از آن است كه با واژه سازى سمبل شود. گرامى داشتن سرمايه گذاران مستلزم آن است كه جمهورى اسلامى با به عقب كشيدن از بازار اقتصادى راه را براى آنان بازتر كند. اين علاوه بر تعديل اقتصادى، كه فشار مستقيم آن بر دوش عامه است، مستلزم حذف و تفسير برخى قواعد و قوانينى است كه در سالهاى پس از انقلاب برقرار شده است. مهمترين آنها محدوديتهايى است كه قانون اساسى براى ورود سرمايه خصوصى به برخى از فعاليتهاى اقتصادى و براى ورود سرمايه خارجى به اقتصاد ايران قايل شده است. تفسير دادن اين بخشها از قانون اساسى جمهورى اسلامى براى سردمداران نظام بس گران است چرا كه هم به معنى اذعان به شكست نهضت اسلامى است و هم آن كه بازنگرى به قانون اساسى در بحبوحه بحران سياسى رژيم، به ويژه بر سر قضيه ولايت فقيه، به مشابه باز كردن جعبه پاندورا است. محتمل اين است كه اين بخشها از قانون اساسى به تدريج ناپيده گرفته شود تا راه براى سرمايه گذاران محترم داخلى و خارجى بازتر گردد.

اما قانون كار مسئله مشكل ترى را براى جمهورى اسلامى پيش آورده است. اين قانون كه پس از ده سال كش و واكش در جمهورى اسلامى، بالاخره در آبان ۱۳۶۹ به تصويب رسيد شامل امتيازاتى براى كارگران است كه براى سرمايه گذاران به دشوارى قابل قبول است. بسيارى از سرمايه گذاران داخلى و خارجى اعلام كرده اند كه عمده ترين شرط فعاليت آنان تجديدنظر در اين قانون است. برخى از صاحبان اقتصادى جمهورى اسلامى، از جمله وابستگان به اتاق بازرگانى ايران، نيز تنها راه تعالى اقتصاد ايران را در تشويق صادرات با تاكيد بر سياست مزدهاى ارزان مى دانند. اما سرمايه پسند كردن قانون كار به معنى تقليل امتيازات اندك كارگران و كاهش در مزد آنان است. به هرگونه بنگرى، جمهورى اسلامى به سمت افزودن بر فشار اقتصادى بر دوش عامه، به ويژه مزدبگيران رهسپار است.

اما، موضوع اقتصادی با تشدید تضادها و مقابله های فرهنگی - سیاسی پیچیده تر شده است. پیروزی خاتمی در انتخابات ریاست جمهوری سال گذشته حاصل مبارزه انتخاباتی بود که پس از عقب نشینی رفسنجانی در پیشبرد سیاست تعدیل اقتصادی بر محور تضادهای حاد فرهنگی - سیاسی ایران قرار داشت. خاتمی با وعده کردن به گشایش فضای فرهنگی - سیاسی و با برخورداری از حمایت دو جناح جمهوری اسلامی موسوم به "راست مدرن" و "چپ مدرن" به ریاست جمهوری رسید. این دو جناح هرچند با جناحهای سنت گرای اسلامی حکومت مخالفت دارند میان خود نیز بر سر مسایل اقتصادی توافق ندارند. اولی خواهان راه اندازی بازار آزاد است و دومی بر مداخله وسیع دولت در امور اقتصادی تکیه دارد. رای دهندگان به خاتمی هم به لحاظ موضوع اقتصادی در طیفی حتی وسیعتر قرار دارند.

هنوز چند ماهی از حکومت خاتمی نگذشته بود که بحران اقتصادی ایران، به سبب کاهش شدید قیمت نفت در بازارهای جهانی، شدت گرفت. بودجه سال ۱۳۷۷ ابتدا براساس نفت بشکه ای ۱۷ دلار تنظیم شده بود. در بهار ۱۳۷۷ مسلم شد که چنین قیمتی برای نفت دست یافتنی نیست. متخصصان هنوز در حال تجدیدنظر در بودجه براساس نفت بشکه ای ۱۶ دلار بودند که قیمت نفت به ۱۲ دلار رسید و هنوز رو به کاهش داشت. تا خرداد ۱۳۷۷ قیمت نفت ایران به بشکه ای ۹ دلار هم رسیده بود. هر یک دلار کاهش در قیمت بشکه نفت، یک میلیارد دلار از درآمد نفتی ایران می کاهد. سرانجام بودجه سال ۱۳۷۷ براساس درآمد ارزی ۱۲ میلیارد دلار تلویز شد، با این فرض که قیمت یک بشکه نفت ایران در حدود ۱۲ دلار باشد. کسب همین درآمد ارزی بسیار بعید است در حالی که مخارج ارزی ایران برای واردات در حدود ۱۴ میلیارد دلار در سال است و جمهوری اسلامی باید در طی سال جاری در حدود ۳ تا ۴ میلیارد دلار برای بازپرداخت وامهای خارجی بپردازد.

از بهار جاری اثرات کاهش درآمد ارزی در اقتصاد ایران مشهود شد. قیمتها رو به فزونی نهاد، اجناس کمیاب تر شد، کارخانه ها به سبب کمبود کالاهای واسطه رو به تعطیل گذارد و بیکاری زیادتر شد. قیمت دلار در بازار "آزاد" به بیش از ۶۰۰۰ ریال رسید یعنی نزدیک به ۳/۵ برابر قیمت رسمی بانک مرکزی. سرانجام، پس از منتها سکوت بر سر مسایل اقتصادی، خاتمی که برنامه اصلی خود را پرداختن به مسایل فرهنگی - سیاسی قرار داده بود ناگزیر شد وارد معرکه اقتصادی شود. در ۱۲ مرداد سال جاری، طی یک سخنرانی، خاتمی طرح اقتصادی خود را اعلام کرد. این طرح که مجموعه ای است از "دغدغه های" اقتصادی ریاست جمهوری، التقاطی است از نظرات دو جناح حامی او. به بیانی مختصر، خاتمی حل مسئله اقتصادی ایران را در گرو جلب سرمایه های خصوصی داخلی و خارجی به فعالیتهای اقتصادی می داند.

"شاه بیت" موفقیت در جلب این سرمایه ها، به قول خاتمی، تأمین امنیت سرمایه و حمایت از آن است. بنابراین طرح، خاتمی بر آن است تا از محدودیتهایی که برای فعالیت سرمایه هست بکاهد. از سوی دیگر خاتمی اعلام می کند که عدالت اجتماعی باید مقدم بر رشد اقتصادی باشد. این دو نکته لب کلام دو جناح طرفدار خاتمی است. حال این که چگونه می شود این دو نظر را با هم به انجام

رساند مطلبی است که فعلاً در راه حفظ ائتلاف با دو جناح و برای پایداری حمایت رای دهندگان به ریاست جمهوری درباره آن صحبتی نمی شود. اما در واقع، در چهارچوب اصلی طرح خاتمی مطلبی نیست که در سخنرانیها و رهنمودهای گونه گون جمهوری اسلامی نبرده باشد، از آن جمله است وابستگی به درآمد نفتی که پایان باید یابد. حال چگونه این مهم شدنی است، کما فی السابق، می ماند برای بعد. نکته قابل توجهی که در طرح خاتمی به چشم می خورد، و مورد توافق هر دو جناح طرفدار اوست، طرح مسئله ای به نام "انحصار" هاست و لطماتی که آنها به بازار می زنند. اما در این باره خاتمی سخنی بیش از این نمی گوید و به آنجا نمی رسد که حتی اشاره ای به "بنیادهای انقلابی" و قدرت مافیایی آنها در اقتصاد ایران بکند.

جمهوری اسلامی راه به کجا می برد؟ در زمینه اقتصادی نشانه ای از وجود پیشی نوین و راهجویانه در سیاستهای ریاست جمهوری فعلی نیست و معلوم نیست که ائتلاف شکننده ای که از او حمایت می کند تا کی و کجا او را همراهی کند. در صورت ادامه وضع حاد کنونی در زمینه اقتصادی، عمر این ائتلاف کوتاه خواهد بود. تردیدی در این نیست که وجه غالب در طرح اقتصادی خاتمی استقرار بازارهای آزاد و دنبال گیری سیاست تعدیل اقتصادی است. هرچه بحران شدیدتر و شرایط اقتصادی دشوارتر شود پیشبرد سیاست تعدیل اقتصادی فشار بیشتری بر مردم وارد خواهد کرد و بحران به سرعت رو به تشدید می گذارد.

در مهر سال جاری رئیس سازمان برنامه و بودجه اعلام کرد که بودجه ۱۳۷۷ بیش از ۴۰ درصد کسری خواهد داشت. این به معنای حذف بسیاری از برنامه های عمرانی و قرضه از سیستم بانکی است، که اولی از اشتغال می گاهد و دومی به تورم می افزاید. با ادامه وضع کنونی، خاتمی به دشواری خواهد توانست از حمایت عمومی که تاکنون از آن بهره مند بوده برخوردار بماند. در آن صورت خاتمی بیش از پیش در مقابل جناحهای مخالف آسیب پذیر خواهد شد. بدیهی است نه سرعت تشدید بحران اقتصادی و نه عکس العملهای مردم نسبت به آن، قابل پیش بینی است. آنچه معلوم است این که جمهوری اسلامی را گریزی نیست جز آن که وعده های بیست ساله خود را یکسره نفی کند. حال آیا این خاتمی خواهد بود که رهبری این عقب گرد سیاسی را برعهده گیرد یا آنکه او نیز خود قریانی بحران اقتصادی شود، معلوم نیست. به لحاظی از نظرگاه جمهوری اسلامی خاتمی در موقعیت ممتازی قرار دارد. در میان رهبران کنونی جمهوری اسلامی تنها اوست که هنوز مقبولیتی در میان مردم دارد. تشدید بحران اقتصادی ایران در حالی که خاتمی وجیه الملله سکان قدرت را در دست دارد برای جناح مخالف او بسیار خوشایند است. قبل از آنکه او توانسته باشد راهی به فضای باز فرهنگی - سیاسی بگشاید باشد، یا آنکه حتی حسین وار شهید راه آزادی شود، می رود تا عثمان وار به دست امت معترض از معرکه خارج شود. خاتمی در بن بست است و جناح مخالف او در کمین برای قبضه کامل حکومت. اما مسئله اقتصادی همچنان لاینحل مانده است.

علی اصغر حاج سیدجوادی

نگاه ما از راه دور به اوضاع و احوال ایران، مخصوصاً پس از سالها دوری از آب و خاک مادری، شاید نگاهی چندان شفاف و همسو با واقعیتها نباشد و در عوض، دوری از حال، به ناچار اندیشه ما را با لنگر سوابق ذهنی از حافظه جمعی، به اعماق گذشته می راند و به یاد گفته اریک فروم می اندازد در *گریز از آزادی* که می گوید: "همانطور که بشر ساخته تاریخ است، تاریخ نیز ساخته بشر است". و تأمل در این نکته که اگر ما ساخته دست تاریخ هستیم، اما در ساختن تاریخ چه سهمی داشته ایم؟ کار تاریخ را چرا رها کرده ایم؟ نقطه تاریخی جدا شدن ما از تاریخ از کجاست؟ این پرسشها را کم و بیش در حوزه های مختلفی که تاریخ یک قوم و یک ملت ساخته می شود جواب داده اند اما برای ارزیابی اوضاع و احوال کنونی جامعه ناچار هستیم که به کند و کاوی هر چند سریع و مختصر به کم و کیف فرهنگ تاریخی مسلط بر ذهن و زبان خود مردم در صد سال اخیر بپردازیم. در صد سال اخیر خزانه فرهنگ جامعه ما به طور کلی از چهار رشته اندیشه تغذیه می شده است: ۱- اندیشه مذهبی - سنتی، ۲- اندیشه ملی گرایی ناسیونالیستی، ۳- اندیشه لیبرالی و تجددخواهی، ۴- اندیشه سوسیالیستی.

از این چهار اندیشه، دو اندیشه مذهبی - سنتی و اندیشه ملی گرایی، از عناصر اصلی فرهنگ تاریخی و بومی جامعه ما بوده و هست و اما دو اندیشه دیگر، یعنی اندیشه تجددخواهی و لیبرالی و اندیشه سوسیالیستی، سوقات فرنگ و از محصولات وارداتی است. اگر بخواهیم تصویری ملموس و محسوس از ترکیب و تلفیق این چهار اندیشه بومی و غیربومی رسم کنیم جز این نمی توانیم قلم را بچرخانیم که دو وصله نو و تازه بافته شده را در جای جای به لباس کهنه و تار و پود از هم در رفته نخ دوزی کنیم. با ذکر این واقعیت که دو اندیشه بومی از چندین قرن قبل مصرف تاریخی خود را از دست داده و از مدار تاریخ عصر و زمان خود خارج شده بودند و دو وصله وارداتی زنده و تازه نفس، نه آنکه مجالی نداشتند که برای معیشت و معاش جامعه کیک زده ما یار شاطر شوند، بلکه همانطور که دیدیم و دیدند، به صورتی که خود از اصل خود جدا شده، بر پیکر ژنده جامعه ما وصله شدند، بار خاطر شدند و چه توهماتی که نیافرینند.

مقصود این نیست که جامعه ما برای گذار به دوران تجدد و تعیین حقوق فردی و اجتماعی خود، چه در حوزه فرهنگ سرمایه داری و چه در عرصه فرهنگ سوسیالیستی شایستگی نداشت، بلکه منظور این است که در سلطه فرهنگ سنتی بومی و مذهبی، و اندیشه و ادراک قضا و قدری و ماورای دنیایی، مجالی برای نفوذ فرهنگ تجددطلبی در ذهن و زبان مردم به وجود نمی آمد. دین و دولت همچنان نظیر دورانهایی تاریخی گذشته قرین یکدیگر بودند و چون سد سکندر در برابر منطق تاریخ و عقلانیت قوانین متغیر معیشت و معاش توده ها ایستاده بودند. و به جهت همین مایه از تسلط مزمن، اگر نتوانستند مرزهای جغرافیایی ایران را برای همیشه بر ورود فرهنگ تجددطلبی و سوسیالیستی بسته

نگاهداریند اما، نفوذ اندیشه تجدد و عقلانیت و فرهنگ خردپذیری را در مرزهای تاریخی جامعه قبضه کردند و این دو اندیشه عقلانی را نیز به شباهت خصوصیات ذاتی خود در آوردند.

دین و دولت، انسان ایرانی را به ضرب و زور اسباب و ابزار خود، از تفکر و اندیشه در فلسفه وجودی و هستی خود معاف کرده بود. و استمرار این معانیت شوم ضد تاریخی، اصل و اساس شک و پرسش و تلاش و کنکاش فکری و ذهنی را از بساط فرهنگ رایج جامعه برچیده بود. نه در مبانی و مسلمات شرعی و دینی شک و تردیدی بود و نه در سلطه و اقتدار دولتی عیب و ایرادی. در یکی، صاحب ولایت خود خدا بود و در دیگری سایه خدا. تکلیف همه امور مادی و معنوی انسان و ظرفیت و محدوده عقل و شعور او در سه مقوله توحید و نبوت و معاد روشن و معین شده بود. محسولات وارداتی فرهنگ ییگانه نیز با اینکه پایه های هستی شناسی آنها بر عقلانیت و شناخت شناسی انسان استوار شده بود، همچون رودهای سرازیر شده از کوهستانهای غریب، در آبهای دریای مرده فرهنگ بومی غرقه شدند. فکر ترقیخواهی و اندیشه سوسیالیستی، یعنی دو الگوی فرهنگ غربی، نیز نظیر فرهنگ خانه زاد بومی و سنتی به زندان همان تثلیث توحید و نبوت و معاد در آمدند، زندگی انسان ایرانی از این منظر، شاید یکی از غریب نمونه های تاریخی انسان در تاریخ معاصر بشری باشد، یعنی انسان ایرانی در تاریخ معاصر خود در یک صد سال اخیر، در تثلیث سه فرهنگ مسخ شده و ضد خردگرایی در آمده بود:

۱- تثلیث فرهنگ بومی - سنتی (توحید - نبوت - معاد)،

۲- تثلیث فرهنگ تجدد و ناسیونالیستی (خدا - شاه - میهن)،

۳- تثلیث فرهنگ سوسیالیستی (ایدئولوژی واحد - حزب واحد - جبر تاریخ).

دو مثلث نخست، به ترتیب ورود به صحنه تاریخی فرهنگ مردم، بالفعل بر جسم دنیایی و جان عقابیی مردم حکومت مطلقه داشتند. و مثلث هوشربای سوم، با اینکه به ظاهر باید جوابگوی نیاز ستمدیدگان برای ورود به تاریخ خودشناسی و خردپذیری فرهنگ بشری باشد، اما به قول شاعر: ذات نایافته از هستی بخش / کی تواند که شود هستی بخش.

پدران آزادپخواه ما در دوران قاجار، با درک تفاوت بین دنیای بسته و درسته خود با دنیای دیگران، به هوس خیز و پرش از این سوی مقابل تاریخ به آن سوی مابعد تاریخ نیفتاده بودند و کم و بیش می دانستند که در طبیعت هم میمونها در یک روز و یک شب به انسان تبدیل نشده اند.

کار هزار ساله اتروا و امتناع از تفکر عقلانی یک جامعه را نمی توان به تلاش دورانسازی که از عصر روشنگری اروپاییان شروع شده بود وصله پینه کرد، و بنابراین به قدر مقنور خود، دین و دولت سنتی و بومی را در محدوده قانون اساسی مشروطه به زنجیر تکلیف در برابر حقوق مقید کردند. اما این تقلید به هیچ پایه ای از پایه های جامعه مدنی و حقوق نهادی شده اجتماعی و سیاسی، ناشی از تحول عقلانی در ذهن و زبان مردم متکی نبود. انقلاب مشروطه، به تعبیری، به علت خودآگاهی و سازماندهی اجتماعی و شکل گیری خواسته های سیاسی و اقتصادی نیروهای جامعه نبود، بلکه ناشی از تجمع و برخورد جریانات مختلفی بود که عمر تاریخی آنها به سر آمده بود و یا نتیجه تضادهای جغرافیای

سیاسی آن روز ایران بود که در میان فشار گازانبری دو امپراتوری روس و انگلیس استقلال ظاهری آن نیز به خطر افتاده بود.

به همین دلایل از بطن فرهنگ بومی - سنتی باستانی، فرزند حلاوتزاده ای به دنیا آمد که با شعار پیش به سوی نوسازی و تجدد، در مثلث "خدا - شاه - میهن"، با خط قرمز سانسور و اختناق و سرکوب، فصل حقوق ملت در قانون اساسی مشروطه را باطل کرد. اندیشه تجدد از درون جامعه برنخاسته بود. مرزهای ایران از درون و بیرون (به خاطر شرایطی که ذکر آن در اینجا تکرار مکررات است) چنان دچار هرج و مرج و ناامنی و فساد و خشونت شده بود که شاعر به دنبال بازگویی ضروری ترین نیاز روزانه مردم، یعنی امنیت و نان، می گوید: "امیدی جز به سردار سپه نیست".

سردار سپه به اتکای همین امید واهی مردمی که خود از صحنه تحول تاریخی زمان خود غایب بودند، مدت بیست و یک سال (از کودتای ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۰) بر قلّه "مثلث خدا - شاه - میهن" بدون حضور ملت، با پایمال کردن حقوق ملت در قانون اساسی (یا خونبهای شهیدان راه آزادی به روایت آزادخواهان آن دوران) حکومت کرد.

در بستر این وصلت نامیمون، یعنی عروسی تجددخواهی و نوسازی ایران (بخوانید عروس تقلبی) با پیر عجوز نظام ارزشهای بومی و سنتی، در عرصه هیاهوی جهانی جنگ دوم و افول ستاره رضاشاه، و اشغال نظامی ایران به وسیله ارتشهای روسیه شوروی و انگلیس و پس از آن آمریکا، نطفه مولود تازه ای بسته شد، یعنی الگویی از سوسیالیسم که خود سالها قبل در سرزمین دیگری جدای از موطن اصلی خود، در بستر جنگ جهانی اول و در شکم امپراتوری تزاری، با شکل و ریخت قلب شده از شکل و ریختی که پدران تاریخی آن در قلب سرمایه داری بورژوازی اروپای غربی پیش بینی کرده بودند، ساخته شده بود.

جامعه آزاد شده از نظم آهنین و از تجدد توخالی رضاشاهی، به تنفس و استنشاق در فضایی تازه و رها شده از ترس پلیس و تأمینات احتیاج داشت. اینگونه نیاز به آزادی و رهایی را باید در زمینه نیاز غریزی هر موجودی به تصور کشید که روزها و هفته ها و سالها از درون قفس و میله های آهنین آن با حسرت و اشتیاق به فضای بیحد و مرز بیرون می نگرد بدون آنکه مجالی برای اندیشه در زمینه استفاده از آزادی و کیفیت هماهنگی آن را با مرز و حدودی که آزادی دیگران را تضمین می کند داشته باشد.

با توجه به همین زمینه از خلأ فرهنگی و عقلانیت اجتماعی بود که آزادخواهان دوران مشروطه و کسانی که برای نوشتن قانون اساسی دست به قلم بردند به تبدیل نظام پادشاهی خودکامه به نظام پادشاهی مشروطه اکتفا کردند؛ زیرا فرهنگ سنتی جامعه همچنان تخته بند شرعیات مذهبی و سیاسی دیرینه خود بود. حوادث شهریور ۱۳۲۰، یعنی اشغال نظامی ایران به وسیله ارتشهای بیگانه و خروج رضاشاه از کشور، نظام پادشاهی خودکامه را متزلزل کرد، اما به نظام پادشاهی مشروطه تبدیل نشد. این فرصت تاریخی را خانواده پهلوی می توانست در همگامی با نهضت ملی شدن صنعت نفت و تحولات سیاسی و اجتماعی آن برای خود فراهم آورد که از دست داد. زیرا که در چنین منزلتی از علاقمندی به ایران و مردم ایران و در چنان مرتبه ای از شعور و هشیاری سیاسی قرار نداشت. جامعه نیز

در اسارت سه فرهنگ یا سه مثلث متضاد، از عهده دفاع از نهضتی که با آن شور و شوق در پای علم آن سینه می زد بر نیامد.

به طور خلاصه، از فاجعه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سقوط دولت قانونی دکتر مصدق، با همکاری دربار و آمریکا و انگلیس و سکوت رضایت آمیز اتحاد جماهیر شوروی (بخوانید روسیه)، آنکه بالفعل و در عمل فاتح از معرکه بیرون آمد همان فرهنگ سنتی - بومی یا مثلث توحید و نبوت و معاد بود، و دو الگوی تقلبی وارداتی با شکست خود، از ذهن و زبان جامعه طرد شدند.

الگوی تجدید و ملی گرایی توخالی که خود زائده ای در شکم فرهنگ سنتی و بومی جامعه بود، الگوی رقیب، یعنی جریان سوسیالیستی را سرکوب کرد و از آنجایی که خود نیز هیچگونه راه حلی برای مسایل بفرنج اجتماعی و سیاسی جامعه نداشت، با تسلط بر منابع سهل الوصول نفت و درآمدهای بیحساب و کتاب آن، سرنوشتی جز رهپاری در دو خط موازی سرکوب و اختناق و فساد نداشت. فساد و سرکوب، دو پایه خدشه ناپذیر هر نظام قدرت گرا و خودکامه است. قدرت خودکامه به فساد منتهی می شود و قدرت فاسد برای اینکه از بابت فساد و غارت دارایی جامعه حسایی به مردم پس ندهد، وسیله ای جز سرکوب و اختناق ندارد. این قانون ازلی، سرانجام انقلاب بهمن ۱۳۵۷ را به ثمر رساند. در این انقلاب سه نقطه درخشان مثبت وجود دارد که می توان آنرا سرفصل تحولات درازمدت و استراتژیک قرار داد:

اول - پایان بخشیدن به سلطنت و قدرت موروثی و خودکامه چند هزار ساله.

دوم - تلفیق اجباری و ادغام جبری دین و دولت. (هیچ چیز جز این تلفیق نمی توانست تولید آخوند را بر دین از ذهنیت مذهبی مردم ایران خارج کند).

سوم - شکست بنیادی همه الگوهای واقعا موجود در صحنه سیاسی تاریخ معاصر ایران. اعم از راست شرعی و راست عرفی و چپ سنتی و چپ انقلابی و به طور کلی هرگونه نظام نظری و عملی ایدئولوژیک که خود را سوای از دیگران حامل همه حقایق و صاحب همه نسخه های مورد نیاز جامعه می داند.

شاید توجه به این سه مسئله، در توفان بلایا و مصایبی که از رهگذر سلطه ولایت مطلقه فقیه بر سر مردم ایران فرود آمد، مورد مذاقه قرار نگرفته باشد؛ اما این مسایل از گره های مزمن تاریخی بود که قرنهای بر ذهن و زبان و اندیشه و شعور مردم ایران پیچیده شده بود و جامعه را از هرگونه تلاشی برای حرکت فکری و فرهنگی متوقف کرده بود.

از کوره انقلاب، جوهر ضد تاریخی و ضد عقلانی این الگوها، به عیان در دیدگاه مردم ایران نمودار شد. دینمداران در آغاز، دین را هدف قدرت وانمود کردند اما در عمل نشان دادند که دین برای آنها وسیله رسیدن به قدرت و وسیله استمرار قدرت و سرانجام وسیله مشروعیت بخشیدن به خودکامگی در قدرت است، زیرا از اصل و از اساس، هیچ دینی که ریشه در ماورای تاریخ بشری دارد، راه حلی برای مسایل بشری ندارد. حل و فصل مسایل انسانی یا قوانینی است که به دست انسان و با فکر و تجربه انسان ایجاد می شود. آخوندها در جاذبه قدرت و در شتاب برای دسترسی به حکومت از این واقعیت

غافل بودند که با رسیدن به قدرت و رو در رونی با مسایل جامعه و نیازهای ضروری معیشت و معاش مردم، از پشت جبهه تاریخی خود، یعنی الهیات و منبر و محراب و مسجد و پناهگاه نبوی خود، یعنی الهیات هوزوی، به خارج، یعنی به جبهه مسئولیت و پاسخگویی مقام دولتی پرتاب خواهند شد و به عبارت دیگر، هر قدر بر استحکام و استمرار در مسند قدرت به ضرب و زور جوب و چماق و تبلیغ و سانسور و زندان و شکنجه و اعدام پافشاری کنند، به همان نسبت مشروعیت حق و حقوق تاریخی خود را بر محراب و منبر و مسجد و الهیات و شرعیات در ذهن و زبان مردم از دست خواهند داد.

این سرنوشتی بود که عیناً محمدرضا شاه از جایگاه قدر قدرتی خود پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر سرنوشت خود رقم زد. یعنی از اساس، ذهنیت تاریخی مردم را از فره ایزدی و موهبت الهی سلطنت تهی کرد. یعنی کار فشار استبداد و فساد رژیم به جایی رسیده بود که مردم با اینکه خود هنوز از فرهنگ استبدادی رها نشده بودند، اما هیچ الزامی برای ادامه تحمل نظام استبداد موروثی و سلطنت نمی دیدند. آنچه امروز در صحنه سیاسی ایران به چشم می خورد نه اینکه تکرار این تجربه تاریخی را از گردونه حدس و احتمال خارج نمی کند، بلکه گستردگی و گشودگی قابل رویت اندیشه سیاسی و تفکر عقلانی در جامعه امروز، در کنار شکست الگوهای سیاسی گذشته و حال، تبدیل شدن این احتمال را به یقین منجزتر می کند.

تجربه دوم خرداد ۱۳۷۶ حامل دو پیام تاریخی ناشی از شکست این الگوها بود:

۱- طرد و نفی ولایت مطلقه فقیه که جزء غیر قابل تفکیک اندیشه اسلامی در عمل است.

۲- ییزاری جامعه ایران از خشونت و در نتیجه انتخاب راه حل های قانونی.

اکنون سرنوشت خاتمی و دولت او به سرنوشت این دو پیام وابسته است. زیرا همه راهها در تاریخ معاصر ایران، جز راه اجرای قانون و حکومت قانون، تجربه شده و از تجربه به شکست رسیده است. بنابراین هیچ جریان اساسی سیاسی و اجتماعی در ایران خارج از جاذبه سه مفهوم بنیادی انقلاب بهمن ۱۳۵۷ نخواهد بود، یعنی:

اول- اضمحلال قدرت خودکامه موروثی سلطنت (یعنی تشکیل نظام جمهوری)؛

دوم- شکست تاریخی و برگشت ناپذیر حکومت دینی (یعنی جدایی دین از حکومت)؛

سوم- شکست الگوهای تمامی طلب و ایدئولوژیک سیاسی (یعنی نظام کثرت گرای مبتنی بر عدالت اجتماعی و آزادی سیاسی).

این سه مقوله در واقع پیام رمز انقلاب ایران و راهنمای عمل و بستر اندیشه و تفکر سیاسی و فلسفه اجتماعی مردم ایران است. یعنی به گذشته نمی توان و نباید برگشت؛ و آنچه در حال به وجود آمده و هنوز وجود دارد، اگر چه ایجادش از نظر ماهیت خودکامگی رژیم پهلوی اجتناب ناپذیر بود، اما همه عوامل نابودی اش را در درون خود پرورده است. و اما راه آینده، با توجه به همه تحولات داخلی و جهانی، نه شبیه گذشته است و نه شبیه حال، آینده به حکمت عقلانی و حکومت قانونی تعلق دارد.

اکتبر ۹۸

علی شیرازی

اگر مبدأ زمانی برای پاسخ به سوال "چه شد؟" را به طور قراردادی انتخاب آقای محمد خاتمی به ریاست جمهوری بگیریم، می توانیم محض وضوح بیشتر پاسخ، قدری هم به گذشته باز گردیم، بررسییم: چه شد که او انتخاب شد؟ انتخاب او با نزدیک به هفتاد درصد رأی مردم شرکت کننده در انتخابات بدون شک حاصل انبوه نارضایتیها از حکومتی بود که پس از انقلاب بر ایران استیلا یافته بود. از نارضایتی از تمامیت نظام گرفته، تا نارضایتی، تنها از سیاستهای آن یا از نمایندگان نظام. نارضایتیها پیش از انتخاب آقای خاتمی از جوانب متفاوت و به صورت مختلف در جامعه سیاسی و جامعه مدنی ایران ابراز می شدند:

۱. از جانب به اصطلاح جناحهای میانه رو و چپ در مجموعه "خودی"ها، به صورت اعتراض به تمرکز قدرت بیشتر در "جناح" محافظه کار حاکمیت و به نحوه اعمال حکومت توسط نمایندگان این "جناح". این اعتراض یا تنها نظر بر تحصیل سهم بیشتر از قدرت داشت و یا در عین حال حاصل درجات مختلفی از تجدیدنظر در مبانی اندیشه سیاسی معترضان بود، یعنی در معنای حکومت و رابطه آن با مردم، در قاموس دین.

۲. از جانب "غیرخودی"ها، یا متعلقان به بخشهای مختلف جامعه شهری و روستایی، به صورت اعتراض به محرومیتها و تنگناهای سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اخلاقی که حکومت اسلامی طی سالهای پیش برای آنها بار آورده بود، اعتراض به قولهایی که حکومت داده بود و وفا نکرده بود، به اجحافات و تحقیرهایی که بر آنها روا داشته بود.

اعتراضات هر جا که مقدر بود آشکار می شد: به صورت نوشته ها، گفته ها، رفتارها، طنزها، "جوکها" و شورشها؛ و هر جا که مقدر نبود در زندان سینه ها می ماند، تا مگر روزه ای برای بروز بیابد، یا شاید روزی نیروی انفجاری بشود. صدای "خودی"ها رساتر بود، صدایی در فضای حاکمیت. ولی "غیرخودی"ها وسیله ای نمی یافتند تا اعتراض خود را تبدیل به نیرویی برای ایجاد آنچه آنان تحولی در حاکمیت بکنند که می طلبیدند. ناچار به بدیلی که بخش معترض حاکمیت پیشنهاد کرد لیبیک گفتند، تا از این وسیله بیان اعتراض بهره برده باشند، و هم به این امید که شاید از جانب آن بدیل گشایشی در زندگی روزمره شان پدیدار شود. و الحق که جناح معترض حاکمیت، گرچه با درنگ بسیار، بهترین نامزد خود را معرف این بدیل کرد: شخصی که بهره از فرهنگ "غیرخودی"ها برده است و بیش از دیگر همگانش با زبان این فرهنگ آشناست. پس "غیرخودی"ها رأی به خاتمی دادند. او رئیس جمهور شد، با برنامه ای پر از قولهای شیرین، اغلب درخور سلیقه رأی دهندگان، پاسخهای مناسب با آنچه ناراضیان می طلبیدند.

اکنون بیش از یک سال از شروع کار دولت آقای خاتمی می گذرد. می توان با نگاهی به کارنامه دولت او پاسخ پرسش دوم را داد: "چه می شود"، به این معنا که چه چیز در این مدت در حال شدن بوده است. پاسخ این پرسش لاجرم منوط به پاسخ به پرسش دیگری، مربوط به اختیارات آقای خاتمی به عنوان رئیس جمهور و رئیس دولت است. اختیارات دولت در جمهوری اسلامی را دو نوع مانع وسیعاً محدود می کند: موانعی که ناشی از ساختار حکومت در این نظام است، و موانعی که در بیرون آن جای دارد. موانع نوع دوم از یک طرف به وسعت و شدت فوق العاده مشکلات اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و قلت وسایل حل آنها در جامعه ایران مربوط می شوند و از طرف دیگر به میزان خردگرایی و واقع بینی در نحوه رویکرد نیرویی که دعوی حل آنها را دارد. موانع نوع اول در سه سطح، کوه وار، در مقابل رئیس جمهور ایستاده اند:

یک - موانع رسمی، یا محدودیت اختیارات رئیس جمهور در قانون اساسی. در این قانون علاوه بر رهبر که رئیس اصلی قوه اجرایی است، تعداد زیادی از مراجع قدرت وجود دارند که هر کدام با درجات مختلف وابستگی به او به سهم خود اختیارات دولت را محدود می کنند: مجمع تشخیص مصلحت نظام، شورای نگهبان، رئیس قوه قضایی، مجلس، مسئول صدا و سیما، شورای امنیت ملی، رؤسای نیروهای نظامی و انتظامی و مجلس خبرگان رهبری.

دو - موانع فوق رسمی، با اختیارات بیکرانی که نه نص قانون اساسی، بلکه ایدئولوژی اصلی آن، ولایت مطلقه فقیه، به رهبر می دهد. به این معنی، او فوق قانون اساسی جای دارد و می تواند در آن و بالتبع در همه امور اجرایی حکومت، نیز هر آن که موافقت ذیقدران درون حاکمیت را جلب کرد و یا قدرت خانگی اش کفاف داد، دخالت کند، که این نیز به معنای تحدید اختیارات دولت و رئیس آن است. در این رابطه باید متوجه ریاست رهبر بر بنیاد مستضعفان، بنیاد شهید، کمیته امداد امام و بنیاد پاترده خرداد نیز بود که جمعا دارای آنگنان قدرت اقتصادی می باشند که می توانند هر سیاست اقتصادی ناموافق با منافع خود را دچار اختلال کنند. علاوه بر اینها، نمایندگان امام در دستگاهها و سازمانهای دولتی و انتم جمعه، هر یک به منزله دست بلند رهبر در کار محدود کردن اختیارات دولت عمل می کنند.

سه - موانع غیر رسمی، یا نظام مناسبات غیررسمی در داخل دستگاه حکومت در یک جانب، و بین متصدیان این دستگاه با صاحبان نفوذ در بیرون آن: با روحانیت سیاسی، احزاب و انجمنهای سیاسی - مذهبی، بنیادهای اقتصادی خصوصی، بازاریان و دیگر گروههای فشار. در مجموعه خود، اینها یک نظام "باندمحوری" با رده های متعدد غیررسمی در رأس جامعه سیاسی ایران را تشکیل می دهند که با بهره گیری از امتیازات اقتصادی و سیاسی حاصل از موقعیت سلطه بر حکومت برای خود به جمع ثروت و قدرت می پردازد. اربابان این نظام غیررسمی طبیعتاً با هر اصلاحاتی که به زیان این موقعیت ممتاز تمام شود مخالفت می کنند.

اکثریت افراد و جمعهای مسلط بر این سه سطح قدرت، با درجات مختلف وابستگی، متعلق به "جناح" محافظه کار حاکمیت هستند. در یک سال و چند ماه گذشته دیدیم که آنها چگونه با استفاده از تسلط خود بر این میدانهای قدرت به مبارزه با این برنامه پرداختند، چگونه هر جا که با اثری از کوشش برای اجرای آن روبرو شدند سعی به خنثی کردن آن نمودند. اگر آقای خاتمی و همفکران نزدیکتر به او، در دولت و بیرون از آن، می خواستند دست به اجرای برنامه ای بزنند که واقعاً پاسخگو به مسایل عظیم و مبهم جامعه ایرانی در جهان امروز باشد، بایستی قرار را بر تمهید یک استراتژی کارساز برای رفع این موانع می گذاشتند. بدون شک یکی از لوازم اصلی این استراتژی کوشش برای تفسیر قانون اساسی در جهت حذف عناصر غیردموکراتیک آن می بود. ولی این مهم، شدنی نمی توانست باشد مگر به کمک بسیج مردمی که به آقای خاتمی رای دادند. حتی اگر آقای خاتمی بخواهد برنامه اصلاحاتی خود را محدود به اصول قانون اساسی بکند، به این معنی که اختیارات مافوق قانون اساسی رهبر حذف و حقوق محدود دموکراتیک منصوص در آن مراعات شود، باز احتیاج به بسیج وسیع و موثر نیروهای "غیرخودی" دارد. ولی می دانیم که آقای خاتمی در این فرصتی که گذشت این راه را انتخاب نکرد. او در پی یک استراتژی اقتناع، و یک "دیپلماسی مخفی" شد، اقتناع محافظه کاران به قبول وجوب اصلاحات از راه مذاکرات غیرعلنی.

دلیل این امتناع می تواند هم ترس از تکرار تجربه در شوروی سابق باشد که به سقوط نظام حاکم در آن کشور و رهبر آن نظام در آن انقلاب منجر شد، و هم ترس از تصاعد خشونت که محافظه کاران برای دفاع از موقعیت خود به کار می برند. آنها استراتژی رعب را برگزیده اند، و اجرای آن را، در مقیاس ضربات مقطعی کوچک، هر روز به نمایش می گذارند. تهدیدهای فرمانده کل سپاه پاسداران به اجرای آن استراتژی در مقیاس بزرگتر و به بریدن سرها و زبانها را همه شنیده اند. باید در نظر داشت که بخش بزرگی از کسانی که از میان "غیرخودی"ها به آقای خاتمی رای دادند نیز هم مخالف تحریک خشونت از جانب محافظه کارانند و هم مخالف آن که خود قهر را با قهر متقابل پاسخ بگویند. ولی آنها همه بر این نظر نیستند که نفی خشونت الزاماً به معنی امتناع از بسیج نیروی مردم نیز می باشد. استراتژی اقتناع، یکسره بیحاصل نبوده است. بارزترین دستاورد آن تخفیف فشار بر افکار و ساحت عمومی، یا بر جامعه مدنی بوده است که باز واضح ترین شکل آن دستاورد انتشار نشریات جدید بوده است، آنهم بعضاً به دست برخی از "غیرخودی"ها. علاوه بر این باید به انتشار برخی از کتابهایی توجه کرد که تاکنون اجازه انتشار نمی یافتند. در این فضای جدید شاهد برخی آزمایشها برای شروع فعالیتهایی در جهت ایجاد سازمانهای غیردولتی در حوزه سیاست، حرفه، هنر، محیط زیست و غیره، و یا ترتیب تظاهرات و تجمعات سیاسی نیز بوده ایم که سابقاً یا ممکن نبود یا با واکنش شدیدتر نیروهای امنیتی روبرو می شد. وزارت کشور اطمینان داده است که قانون شوراها را به اجرا خواهد گذاشت. گام اول در این جهت اجرای انتخابات شوراهاست، که قولش را برای ۲۲ بهمن سال جاری داده اند. اگر به قول خود وفا کنند، به رغم محدودیتهای زیادی که قانون شوراها برای اختیارات آنها قایل شده است، باز گام ارزنده ای در جهت مشارکت مردم در اداره امور محلی خواهد بود. در هرحال

آهنگ وقوع این پیشرفتها بسیار کند بوده است، کند به ویژه نسبت به انتظارات جامعه، و هم احتمالاً نسبت به ظرفیت جامعه برای صبر کردن. تاکنون هیچیک از موانع چندگانه ای که فوقاً برشمردم از جای خود هیچ تکانی قابل ملاحظه نخورده اند. ولی این را نیز باید دید که استراتژی رعب محافظه کاران نیز به ثمر ننشسته است. نه فضای سیاسی جدید به این خاطر محدودتر شده است و نه آنها قادر بوده اند که آن آخرین اقدام در استراتژی، یعنی کودتا، را به اجرا بگذارند. فکر می کنم با تامل بیشتر در این مسئله می توان به پاسخ پرسش سوم پرداخت.

حال که به پاس کوشش در جهت واقع بینی پاسخ به پرسشهای اول و دوم در مثلث برخورد سه نیروی محافظه کار، میانه رو و "غیرخودی" طرح شد، سعی می کنم در همین محدوده به پرسش "چه خواهد شد" نیز، با علم به خطراتی که در هر پیش بینی وجود دارد، پاسخ بدهم. به نظر نمی رسد که در آینده نزدیک دولت آقای خاتمی و حامیان او در حاکمیت، تغییریری قابل ملاحظه در استراتژی اقتناع و "دیپلماسی مخفی" خود در مقابله با موانع حکومتی بدهند. بنابراین اگر از این روش حاصلی بر بیاید در مقدار همین گشایشهایی خواهد بود که در این یک سال و اندی گذشته شاهد بودیم: تحولاتی پردرنگ و ناکافی برای حل مسایل مبهم جامعه در زمینه های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و غیره. محافظه کاران نیز قادر به حل مسایل نامبرده نخواهند بود. وضع بحرانی که امروزه در همه زمینه های زندگی اجتماعی مردم ایران دیده می شود حاصل سالها حکومت آنهاست. بنابراین اگر آنها حتی به تهدید خود صورت عمل بدهند، یعنی به کمک قهر کودتایی حاکمیت انحصاری خود را دوباره برقرار سازند، باز از پس حل هیچ مسئله ای بر نخواهند آمد. اما در ضلع "غیرخودی" ها آمادگیهای بسیار برای تحولات گسترده، عمیق، مشکل گشا و مسالمت آمیز وجود دارد، چه به صورت نیرو و توان، چه به شکل خواست و چه در قالب نظر. نیرو و توان "غیرخودها" به وسعت نیرو و توان همه مردمی است که از شرکت در حاکمیت سیاسی و اداره امور اجتماعی خود محروم شده اند، با همه ظرفیتهای کاری و کارشناسانه آنها. خواست "غیرخودها" برای تحولات کارساز آشکار است. این توان این خواست به آشکارترین و توده ای ترین شکل در انتخاب آقای خاتمی مشاهده شد و در زندگی روزمره نیز به صورت انواع امتناعات از قبول شیوه های "دولت فرموده" زیستن بروز می کند. و به لحاظ نظر آمادگیها را در جنبش بیسابقه ای می بینیم که اهل اندیشه در زمینه های گوناگون نظرسازی به وجود آورده اند: نظرسازی در دین، سیاست، اقتصاد، حقوق، آموزش و جز اینها. اما این جنبش که می رود تا از پی نقد آنچه بود و هست راه گذار به آینده را بیابد و بنماید، هنوز آنچنان سامان و سازمانی که لازم برای عمل مستقل می باشد نیافته است. از این رو در آینده نزدیک هم یا به شکل نیروی حمایتی برای اصلاحگران حکومتی باقی خواهد ماند، یا به امتناع در برخورد خود به این بخش از حاکمیت ادامه خواهد داد. در هر حال نیروی اصلی آینده ساز همین "غیرخودی" ها هستند، با فرهنگ بالنده ای که در حال تکوین است. ■

محمد اروتی

اقتصاد و اسلام در آئینه جمهوری اسلامی

Jahangir Amuzegar, *Iran's Economy under the Islamic Republic*, London/New York, I. B. Tauris Publishers, 1993, 398pp.

Farhad Nomani & Ali Rahnema, *Islamic Economic Systems*, London & New Jersey, Zed Books, 1994, 222pp.

Saeed Rahnema & Sohrab Behdad (Edited by), *Iran after the Revolution: Crisis of an Islamic State*, London/New York, I. B. Tauris, 1995, 292pp.

Asghar Schirazi, *Islamic Development Policy: The Agrarian Question in Iran*, translated by P. J. Ziess - Lawrence, Boulder & London, Lynne Rienner Publishers, 1993, 348pp.

اکنون دیگر مدتی است که در محافل، مجامع و مطبوعات جمهوری اسلامی کمتر سخنی از "اقتصاد اسلامی" در میان است. آنچه هست، غالباً، پیرامون "تعدیل اقتصادی" و تبعات یا تداوم آن است. "اقتصاد اسلامی"، با اجزا و ابواب جمعی آن، به بایگانی راکد سپرده شده و یا به بحثهای "طلبگی" و "هوزوی" محدود گشته است. مثلاً در مورد "حذف بهره" که زمانی به عنوان یکی از نمودهای بارز اقتصاد اسلامی معرفی و تبلیغ می شد، اکنون اسناد و گزارشهای رسمی نیز ابایی از آن ندارند که آشکارا از "نرخ بهره" سخن بگویند. "مستضعفان" که قرار بود "حاکمیت روی زمین" را به دست آورند، حالا تبدیل به "اقتدار آسیب پذیر" شده اند که قرار است زیر "چتر حمایتی" که طبق طرح "بانک جهانی" ایجاد خواهد شد از صدقات "کمیتة امداد امام" بهره مند شوند. از نام و نشان آن "مستضعفان" - که بعداً "جانبازان" هم به آنها افزوده شدند - جز "بنیاد"ی بر جای نمانده است که پس از رسوایی اختلاس ۱۲۳ میلیارد تومانی بر همگان عیان گشت که کاملاً به کام "مستکبران" می چرخد. اما "اقتصاد اسلامی"، پیش از آنکه به چنین سرنوشتی دچار شود، سالها در سرلوحه آرزوها، شعارها و بحثهای اسلامگرایان بود. بسیاری از کسانی که، قبل یا بعد از انقلاب، در استقرار جمهوری اسلامی نقش مهمی ایفا کرده اند، و از جمله خمینی، شریعتی، طالقانی، بازرگان، مطهری، بهشتی، بنی صدر، ابراهیم یزدی، حبیب اله پیمان، شیخ علی تهرانی و هاشمی رفسنجانی، درباره آن به اظهارنظر پرداخته یا، بعضاً، مقالات و کتابهایی هم منتشر نموده اند. هرچند که در غالب اینگونه

اظهارات و نوشته ها درک روشن و برداشت واحدی از این که "اقتصاد اسلامی چیست؟" به چشم نمی خورد، ولی همواره بر ایجاد "اقتصاد اسلامی" به عنوان یکی از هدفهای اصلی حکومت اسلامی، پس از برقراری چنین حکومتی، تاکید می شود.

بعد از استقرار جمهوری اسلامی، "اسلامی کردن" همه شئون جامعه در دستور کار خمینی و پیروان او قرار گرفت. "اسلامی کردن اقتصاد" نیز یکی از وظایف این حکومت و یکی از وجوه اصلی "جامعه اسلامی" موعود به شمار می رفت. شعار رایج در این زمینه، که عمده برگرفته از شعارهای ایام انقلاب بود، به طور فشرده عبارت بود از تبدیل اقتصاد "ناسالم"، "عقب مانده"، "وابسته"، "متکی به نفت"، "ظالمانه" و "مصرفی" موجود در رژیم پیشین به اقتصادی "سالم"، "پیشرفته"، "مستقل"، "خودکفا" و "عادلانه". لکن رابطه اینها با اسلام و یا چگونگی تحقق آنها چندان روشن نبود. قانون اساسی جمهوری اسلامی که حاکمیت "ولایت فقیه" را برقرار و - طبق اصل چهار - انطباق کلیه قوانین مدنی، مالی، اقتصادی، سیاسی و... را بر "موازین اسلامی" الزامی ساخت، تاکید کرد که برخلاف "مکاتب مادی" که "اقتصاد خود هدف است و بدین جهت در مراحل رشد، اقتصاد عامل تخریب و فساد و تباهی می شود"، "در اسلام اقتصاد وسیله است و از وسیله انتظاری جز کارآیی بهتر در راه وصول به هدف نمی توان داشت". این قوانین برپایه یک رشته "اصول کلی" مانند "نهی هرگونه ستمگری و ستمکشی و سلطه گری و سلطه پذیری"، "پی ریزی اقتصاد صحیح و عادلانه برطبق ضوابط اسلامی جهت ایجاد رفاه و رفع فقر و برطرف ساختن هر نوع محرومیت" و "تأمین خودکفایی در علوم و فنون و صنعت و کشاورزی و..."، پاره ای شعارها، هدفها و چارچوبهای عمومی را در زمینه اقتصادی (طی اصول ۴۳ تا ۵۵) مطرح کرد. تدوین و تصویب قانون اساسی، که در وضعیت ویژه نخستین سال پس از انقلاب صورت گرفت، به بحث و جدلهای جلی که تازه در میان جناحها و جریانات مختلف رژیم جدید، در این زمینه، آغاز گشته بود پایان نبخشید.

طی بیش از یک دهه، همراه با طرح و تبلیغ شعارهایی چون "قسط و عدل و استقلال اقتصادی"، "عدالت اجتماعی" و "خودکفایی" - که بعضاً هنوز هم ادامه دارد - بحث و کشمکش درباره این که اساساً "اقتصاد اسلامی چیست؟" و یا "چگونه می توان اقتصاد را اسلامی کرد؟" ادامه یافت. برشماری مواهب و مزایای آتی "اقتصاد اسلامی" (که ظاهراً در حال ساخته شدن بود و یا قرار بود ساخته شود) و اراده آن به عنوان "الگویی" برای همه "مستضعفان" جهان، یکی از موضوعات رایج خطبه های نماز جمعه و سخنرانیهای رسمی بود، در حالی که هنوز مفهوم و مضمون آن نیز مورد توافق جریانات اسلامی، حتی جناحهای اصلی حکومت، نبود و اختلافات سیاسی حادی بر سر سیاستهای اقتصادی جاری جریان داشت. هیئتهای رسمی و غیررسمی بسیاری مامور تدوین اصول و اجزا و چگونگی اجرای "اقتصاد اسلامی" شدند، دهها کنفرانس و سمینار درباره همین مسئله به وسیله حوزه ها، دانشگاهها، وزارتخانه ها و نهادهای دیگر برگزار شد و صدها کتاب و رساله و مقاله در این باره انتشار یافت، اما جمهوری اسلامی در اراده چیزی به نام "اقتصاد اسلامی" که دستکم مورد اتفاق

نظر زمامداران و مسئولان اصلی آن باشد، ناکام ماند... دلایل این ناکامی چیست؟ چرا جمهوری اسلامی، با همه ادعاها و وعده هایش، و با وجود همه فرصتها، تلاشها و امکاناتی که مصروف داشته، توفیقی در این زمینه به دست نیاورده است؟ بررسی این مسئله می تواند هم به لحاظ مطالعه روند تحولات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جامعه ما در دو دهه اخیر، و هم برای جوامعی که با مسایل مشابهی روبرویند، ضروری و مفید باشد. برخورد اسلام با اقتصاد، در تجربه مشخص جمهوری اسلامی، از جمله موضوعاتی است که مورد توجه و مطالعه گروهی از پژوهشگران و اقتصاددانان ایرانی در سالهای اخیر قرار گرفته است.

اگر در بررسیها و تحقیقات علمی و دانشگاهی راجع به اوضاع ایران در سالهای بعد از انقلاب، توجه نویسندگان داخلی و خارجی غالباً معطوف به زمینه ها و پیامدهای سیاسی، اجتماعی و فرهنگی انقلاب بوده، در دوره اخیر مسایل اقتصادی و عملکرد اقتصادی جمهوری اسلامی اهمیت بیشتری یافته است. در این دوره، مقالات و کتابهای فراوانی درباره اقتصاد ایران، در داخل و خارج از کشور، منتشر شده است. انتشارات داخل کشور، چنان که می دانیم، با مشکلات سانسور و سرکوب مواجهند، به ویژه در مواردی که به مقولات مذهبی و سیاسی و یا نقد کارنامه جمهوری اسلامی ارتباط می یابند، و پرداختن به "اقتصاد اسلامی" نیز بدون آن که به اسلام یا جمهوری اسلامی بر بخورد، کاری نشدنی و گرنه، خیلی دشوار است. کتابهای منتشر شده در خارج، خوشبختانه، با اینگونه محدودیتها روبرو نیستند. در این نوشته، چهار کتاب از این دسته که از دیدگاههای مختلف به این موضوع پرداخته اند، معرفی و بررسی می شود. بررسی خود را با ویژگیهای مفروض "نظام اقتصادی اسلام"، که از جانب جریانات گوناگون اسلامی مطرح می شود، و مقایسه آن با دیگر نظامهای اقتصادی آغاز می کنیم.

فهاد نعمانی و علی رهنما، در کتاب **نظامهای اقتصادی اسلامی**، می کوشند که برپایه موازین و مبانی قانونی اسلام، یا "شریعت"، الگوی "نمونه" (ایده آل) از نظام اقتصادی اسلام در عرصه نظری ارائه دهند. بخش نخست این کتاب، که در چارچوب رشته آموزشی و پژوهشی "تحلیل اقتصادی تطبیقی" نگاشته شده، به ساختمان این الگوی "ایده آل"، یعنی آنچه، بر مبنای شریعت، "باید باشد"، اختصاص یافته و نتیجه حاصله با نظامهای متداول اقتصادی مقایسه شده است. در بخش دوم نیز، آنچه "باید باشد" با آنچه واقعاً "هست" یعنی چند نمونه عینی از اقتصاد کشورهایی که خود را اسلامی می خوانند (شامل ایران، پاکستان، عربستان سعودی و لیبی)، مورد مقایسه قرار گرفته است تا معلوم شود که نظامهای "واقعاً موجود" اقتصاد اسلامی چه تشابه یا تفاوتی با الگوی "ایده آل" دارند.

نویسندگان کتاب، ضمن اشاره به مشکلاتی که بر سر راه ساختن این الگوی نظری وجود دارند، از جمله این که نظام اقتصادی مورد بحث جزئی از "نظام اعتقادی" اسلام است فارغ از آن نمی تواند بررسی شود، یا این که فرد مسلمان یا "انسان اسلامی"، که هم بایستی طبق توصیه ها و دستورات مبتنی بر "وحي آسمانی" رفتار کند و هم در چارچوب "عقلانیت" اقتصادی، دچار نوعی "دوگانگی" است و... (ص. X و IX)، به تشریح "منابع" قانونی آیین اسلام که اقتصاد اسلامی نیز از آنها

استخراج می شود می پردازند. این منابع، طبق "اصول فقه"، سه دسته اند: دسته اول یا "منابع اولیه" شامل "قرآن" و "سنت" (رفتار و گفتار پیامبر) است. دسته دوم یا "منابع ثانوی" در مذاهب سنی عبارت از "اجماع" و "قیاس"، و در مذهب شیعه "اجماع" و "عقل" هستند. دسته ثالث نیز "اجتهاد" و یا شیوه های مشابهی مثل "استحسان" و "استصلاح" را در بر می گیرد. چگونگی بهره گیری و استفاده از این منابع قوانین اسلامی، که طی سده ها مورد اختلاف مذاهب گوناگون بوده و هست، در عین حال، یکی از مشکلات ارائه الگوی واحدی از اقتصاد اسلامی را نیز تشکیل می دهد (ص. X و ۲-۱۹). به منظور ساختن الگوی نمونه ای از نظام اقتصادی اسلام، نعمانی و رهنما چهار ویژگی اصلی یا مؤلفه را که در تفکیک، مطالعه و مقایسه نظامهای اقتصادی معمول هستند، در نظر می گیرند. این ویژگیها عبارتند از:

۱- "سازماندهی ترتیبات تصمیم گیری"، و یا روشها و روندهای تصمیم گیری که به وسیله عاملهای اقتصادی و از جمله دولت به کار گرفته می شود"، که در دو عرصه متفاوت بروز می باید: یکی در تعیین هدفهای اقتصادی - اجتماعی که کارکرد عاملها را متأثر می سازد، و دیگری در مورد میزان تمرکز یا عدم تمرکز حاکم در جریان تصمیم گیری.

۲- "مکانیسم تامین اطلاعات و هماهنگی تصمیمات" که، براساس تجربه تاریخی، به طور کلی سه نوع مکانیسم هماهنگی را شامل می شود: "بازار"، "برنامه" و "سنت" (عرف و عادات).

۳- "حق مالکیت" و یا این که "چه کسی حق دارد چه چیزی را صاحب شود"، که شامل انواع مالکیت خصوصی، دولتی، تعاونی و یا ترکیبی از آنهاست.

۴- "انگیزه های مادی یا معنوی" که جامعه برای تنظیم و پیشبرد فعالیتهای اقتصادی به کار می گیرد و انواع گوناگون مشوقهای فردی، جمعی، خصوصی و... را شامل می شود (ص. ۴۳ - ۴۱).

بر مبنای این ویژگیها و با استفاده از آنچه در زمینه اقتصادی از منابع قانونی یا شریعت اسلام استخراج می شود، نویسندگان این کتاب می کوشند که الگویی نمونه در عرصه نظری ارائه کنند. لکن حاصل این تلاش آنست که "یک ساختار نظری مشخص، منسجم و سازگاری از نظام اقتصادی اسلام وجود ندارد" و بررسی و مطالعه منابع مذکور نیز "یک نمونه واحد قابل قبول برای همه" به دست نمی دهد (ص. ۴۶). فقدان یک "نوع واحد اصلی" (generic) نظام اقتصادی در اسلام، از نظر نویسندگان، ناشی از چهار علت است: اولاً فقها و علمای اسلامی مختلف از مطالعه و تحلیل هر یک از متون منابع اولیه، تفسیرهای مختلفی به دست می دهند. ثانیاً وجود احکام و معیارهای متفاوت و حتی متناقض، در خود منابع اولیه، راجع به موضوعات اقتصادی (مثلاً میزان مجاز انباشت ثروت) که جریانها و گرایشهای (subsystems) مختلف اسلامی را قادر می سازد تا جهت اثبات موضع خاص خودشان از آنها بهره بگیرند. ثالثاً وجود حدود چهل هزار حدیث و روایت مختلف (مجموعه "سنت" پیامبر اسلام) که رجوع به آنها تأیید یا توجیه هر نوع موضعگیری در مورد همه مسایل اقتصادی را امکان پذیر می سازد. و رابعاً رواج استفاده از "منابع دسته ثالث"، از طریق "اجتهاد" و

نظایر آن، که غالباً بر "روح اسلام"، و نه "نص" آن، متکی اند و هدفهای مختلفی را دنبال می کنند (ص. ۴۷-۴۶). گرایشهای مختلف و رقیب درون اسلام که در پی درگشت پیامبر، و امکان "جرح و تعدیل" و حتی "نسخ" پاره ای از "احکام اولیه" (احکامی که از منابع اولیه استخراج می شوند) و اراسته تفسیرها و تعبیرات گوناگون شکل گرفته و گسترش یافته اند (ص. ۱۹-۱۷). هر کدام تعبیرهای متفاوتی از آنچه که نظام اقتصادی باید باشد و یا از آنچه ویژگیهای اصلی آن را تشکیل می دهد، عرضه می کنند. هر چند که همه آنها "نظام ارزشی" اسلام را می پذیرند و آن را به کار می گیرند ولی هر کدام از آنها، دلایل و شواهد مربوط به آن چیزی را جسته و یافته اند که از نظر خود آنها "دیدگاه اقتصادی - اجتماعی اسلام" و یا "اسلام راستین" به شمار می رود (ص. ۴۶ و ۳۸).

نعمانی و رهنما در این کتاب نشان می دهند که نه یک نظام اقتصادی، بلکه، دست کم، سه نوع مختلف نظام اقتصادی می توان با استناد به مجموعه منابع سه گانه "شریعت" استخراج کرد که هر کدام از آنها نیز به همان اندازه مبتنی بر اسلام و متکی به موازین آن و بنابراین مدعی "مشروعیت" کامل باشد (ص. x، ۴۹ و ۸۰). این نظامها عبارتند از: نظام اقتصادی بازار، نظام اقتصادی برنامه ای و نظام اقتصادی "اول برنامه ای و سپس مبتنی بر بازار" (که طبق آن در مراحل اولیه توسعه اقتصادی جامعه اسلامی، دولت بیشتر دخالت نموده، مبادرت به برنامه ریزی می کند و پس از نیل به سطحی از رشد و رفاه، دخالت دولت کمتر و مکانیسم بازار حاکم می شود). هر کدام از این نظامها نیز ویژگیهای اصلی مربوط به خود را (مثلاً در مورد ترتیبات تصیم گیری یا مالکیت) دارند که تأییدات و توجیهات آنها هم با استفاده از انبوه منابع موجود فراهم می شود. نتیجه گیری نویسندگان کتاب در این باره چنین است: "هرگاه برای تعریف نظام اقتصادی اسلام نیز از همان عناوین طبقه بندی شیوه های تولید استفاده شود، می توان گفت که، به لحاظ نظری، اسلام خصوصیات شیوه تولید برده داری، فنودالی، سرمایه داری و سوسیالیستی را با خود دارد... اقتصاددانان اسلامی در مورد آنچه اقتصاد اسلامی در عصر جدید باید باشد شدیداً با یکدیگر اختلاف دارند. از آنجا که اسلام وجه مشترک همه آنها را تشکیل می دهد، پس دلیل این را که چرا نظام اقتصادی اسلام می تواند در عین حال رقابتی، مختلط، برنامه ای، سوسیالیسم - بازار و نظایر اینها نامیده شود باید در دیدگاههای سیاسی و باورهای ایدئولوژیک مختلف دانشمندان علوم اجتماعی اسلامی جست" (ص. ۸۱).

رهنما و نعمانی، در مقاله ای که در کتاب *ایران پس از انقلاب: بحران یک دولت اسلامی*، به ویراستاری سعید رهنما و سهراب بهداد، به چاپ رسیده است، یکبار دیگر مقوله گرایشهای مختلف درون مذهب شیعه در ایران و نقش و تأثیر آنها را در دوره بعد از انقلاب بررسی می کنند^۲. تحلیل این مقاله در چارچوب این "فرضیه" است که "در حالی که وجود گرایشهای متعدد، شیعی یا سنی، در زیر چتر اسلام، نیروی بسیج کننده سیاسی قدرتمندی را برای جنبشهای اسلامی در اپوزیسیون فراهم می آورد، وجود همین گرایشها، پس از کسب قدرت سیاسی به نام یک اسلام فراگیر، خود عاملی برای بی ثباتی است" (ص. ۶۵). بررسی دیدگاههای اقتصادی چهار گرایش مهم اسلامی در دوره بعد از

انقلاب، یعنی گرایشهای: مطهری، شریعتی، نواب صفوی و بازرگان، به روشنی نشان می دهد که هیچ برداشت واحدی از "اقتصاد اسلامی" و یا نحوه ایجاد آن وجود ندارد. چنان که مثلاً وقتی که با صدور "منشور برادری" توسط خمینی در سال ۱۹۸۸، یکبار دیگر وجود یا تحمل دیدگاههای مختلف سیاسی و اقتصادی در میان جناحهای حکومتی به رسمیت شناخته می شود، فهرست بالابلندی از مقولات اقتصادی مانند "مسئله مالکیت و حدود آن، مسئله زمین، مالیات بازرگانی داخلی و خارجی، مزارعه، مضاربه، اجاره، بانکداری و ارز خارجی" به عنوان مسایل مورد بحث و اختلاف نیروهای "وفادار به اسلام، قرآن، و انقلاب"، در آن درج می شود (همان، ص. ۸۹). رهنما و نعمانی در بررسی خود درباره علل بروز و تداوم این اختلافات، از جمله "مقاله روشنگرانه" حجت الاسلام محمد مجتهد شبستری، نماینده دوره اول مجلس را (که بعداً از مناصب حکومتی کناره گرفته و به تدریس ادامه داده است)، شاهد می آورند که طی آن، ضمن تأکید بر نقش باورهای ذهنی در صدور احکام و فتاوی توسط فقها، نتیجه گیری می شود که "استخراج مفاهیم اسلامی مالکیت، کار، توزیع ثروت و عدالت از منابع اولیه بدون پیشفرضها و پیشداوریهای اجتماعی، فلسفی یا علمی، غیرممکن است" (همان، ص. ۶۸). مسئله گرایشهای گوناگون درون جنبش اسلامی، از جنبه دیگری، مورد توجه و بررسی سعید رهنما و سهراب بهداد در کتاب *ایران پس از انقلاب: بحران یک دولت اسلامی* است. در این کتاب، جنبه های مختلف اوضاع سیاسی، اقتصادی (بحران بعد از انقلاب، عملکرد بخشهای صنعت و نفت و سیاست ارزی دولت) و اجتماعی (مسایل آموزشی، ملیتها و شرایط زندگی و مقاومت زنان) در ایران پس از انقلاب، از جانب نویسندگان صاحب نظر در آن زمینه بررسی شده است، ضمن آن که دو مقاله بخش اول آن (که به نوبه خود جالب توجه هستند) ربطی به عنوان کتاب ندارند.^۲ در مقدمه این کتاب، که ضمناً حاوی بحث جالبی در مورد "شرقرذگی" گروهی از دانشگاهیان و پژوهشگران غربی است که در مقابل تبلیغات یک جانبه رسانه های غربی، زیر عنوان حمایت از "بازیابی هویت" یا عناوین دیگر به دفاع ضمنی یا صریح از حرکت های اسلامی در جوامع "شرق" می پردازند، یک چارچوب نظری جهت مطالعه دولتهایی که در پی جنبش احیای اسلامی به سر کار می آیند، ارائه شده و تجربه ایران به عنوان نمونه مشخصی در این زمینه مورد بررسی قرار گرفته است. رهنما و بهداد در ادامه طرح این بحث که احیای اسلامی در دوره اخیر، در اساس، "جنبشی پوپولیستی- محافظه کارانه" است، به شرح ویژگیهای عمده دولت برخاسته از چنین جنبشی پرداخته، تضاد و بحران ناشی از خاستگاه آن را نشان می دهند. از نظر آنان، هرچند که "بحران قدرت از ویژگیهای هر دولت برآمده از انقلاب است"، اما دولتهای اسلامی که به وسیله جنبشهای توده ای مستقر می شوند با تضاد درونی مواجهند که بطور اجتناب ناپذیری به یک بحران مستمر سیاسی و اقتصادی منجر می گردد. جنبشهای اسلامی، توده ها - به ویژه تهیدستان شهری، اصناف خرده پا، پیشه وران و دهقانان - را که هیچ امیدی برای دستیابی به یک زندگی اجتماعی آبرومندانه در شرایط حاکم ندارند، زیر بیرق عدالت اجتماعی اسلامی، نیروی تعاون و همیاری، و شایستگی انسانی، بسیج می کنند. این جنبشها، نوید نظام اجتماعی نوین و اقتصادی

اسلامی را می دهند که در آن کسی کسی را استثمار نمی کند و هیچکس قادر به انباشت ثروت، در حالی که دیگران گرسنه می باشند، نیست. آنها وعده جامعه ای را می دهند که نه سختیهای سرمایه داری افسارگسیخته را با خود دارد و نه محدودیتهای سوسیالیسم مستبدانه را... (همان، ص. ۱۲-۱۱). در اینجا، چنان که نویسندگان یادآور می شوند، "الزاماً فریبی در کار نیست"، زیرا که قراین و دلایل چنین وعده ها و ادعاهایی را می توان در قرآن، و سنت جست و یافت. همانطور که مثلاً تعبیر ابوذر، صحابه پیامبر، از اسلام، که الهامبخش گرایش علی شریعتی نیز بوده است، چنان برداشت رادیکالی را ارائه می دهد. اما "اسلام که وعده عدالت اجتماعی را به تهیدستان و بینوایان می دهد، در عین حال تصریح می کند که طلب مال در این دنیا و انباشت ثروت و سود، نه فقط قابل قبول بلکه خیلی قابل احترام است". از این رو، به رغم همه حرفهای مربوط به "امت واحد"، هنگامی که دولت جدید اسلامی در پی جنبش توده ای به قدرت می رسد، تضادها و تقابلهای اجتماعی و سیاسی سر باز می کنند: "یک نیروی اجتماعی پوپولیستی که خواستار عدالت اجتماعی است رو در روی طبقه ثروتمندان که از نظام اجتماعی موجود دفاع می کنند قرار می گیرد. نیروی پوپولیستی متکی بر قدرت سیاسی جنبش توده ای است، و نیروی محافظه کار قدرت اقتصادی خویش را اعمال و به قوه اسلامی، که حصار حصینی در دفاع از مالکیت است، اتکا می کند" (همان، ص. ۱۲).

اصغر شیرازی در کتاب خود به نام *سیاست توسعه اسلامی: مسئله کشاورزی در ایران* نیز مقوله "اقتصاد اسلامی" و اختلاف نظرات جریانات مختلف اسلامی در مورد معنی و مفهوم آن را مطرح ساخته است. در این کتاب (که در اصل به زبان آلمانی نگارش یافته و سپس به انگلیسی ترجمه شده است) این ادعای اسلامگرایان ایرانی که برداشت و تفسیر آنان از اسلام "بهترین راه حل ممکن برای تمامی مسایل توسعه" و یا این که "قوانین اسلامی قادر به حل همه مسایل فرد و جامعه است" - ادعایی که در عین حال اساس توجیه مشروعیت استقرار جمهوری اسلامی را تشکیل می داده است - در پرتو سیزده سال عملکرد این رژیم، مورد نقد و بررسی واقع شده و سیاستهای کشاورزی جمهوری اسلامی، به منزله عرصه ای مشخص از سیاست و توسعه آن، به تفصیل و با بهره گیری از منابع گوناگون، مطالعه شده است. شیرازی دو گرایش عمده را مورد توجه قرار می دهد: یکی "قعه گرایان" (legalists) یا "طرفداران ولایت فقیه"، که گرایش حاکم بوده و خود، سه جریان: دولتگرای رادیکال، محافظه کار مدافع بخش خصوصی، و پراگماتیست را در بر می گیرد، و دیگری اسلامگرایان "مدرن و دارای دیدگاه لیبرالی" که مهدی بازرگان چهره شاخص آن محسوب می شود (ص. ۲۳-۳۱۹). این گرایشها و جریانات، خصوصاً بعد از استقرار جمهوری اسلامی، هیچ درک واحدی از "اقتصاد اسلامی" ندارند: "همان طور که در یک جامعه تقسیم شده به اقشار و طبقات مختلف انتظار می رود، جناحهای مختلف اسلامی در مورد برداشتشان از یک اقتصاد اسلامی اختلاف زیادی داشتند. این جناحها، منابع اسلامی [یکسان] را بر مبنای مواضع مختلف، و حتی بعضاً متضاد، خودشان تفسیر می کردند و یا آن که درباره نحوه برخورد گزینشی به آن منابع اختلاف داشتند. این

اختلاف نظرات، نه تنها بیانگر تضادهای منافع اجتماعی جاری، بلکه بازتاب تنوع اصول نهفته در "منابع اسلامی"، که عمرشان به قرن‌ها می‌رسد، نیز هستند" (ص. ۳۱۵).

"بروز اختلاف در بین این جریان‌ها اجتناب‌ناپذیر بود. دلیلی بر این اختلافات آن بود که قرآن و سایر منابع فقه اسلامی را می‌توان هم در تأیید سرمایه‌داری و هم برای تأیید نظام اشتراکی تعبیر و تفسیر کرد. به نوشته یک تفسیرگر مسلمان "در برابر هر آیه‌ای از کتاب مقدس که توزیع مجدد را مطرح و اقتصادی دستوری را تأیید می‌کند، آیه‌ای دیگر وجود دارد که حق مالکیت را تأیید، و نابرابری را قاعده طبیعی امور محسوب می‌کند". دلیلی دیگر برای اختلاف نظرات، مقررات نادقیق و مبهم خود قانون اساسی سال ۱۹۷۹ بود که خواسته است توازن میان آرمانهای اسلامی عدالت و الزامات کارایی یک اقتصاد مدرن، برقرار کند. اما، فراتر از اینها، مهمترین دلیل آن، وجود اختلافات در تعلیمات حوزوی و در منشأ خانوادگی رهبران عمده مذهبی بوده است" (جهانگیر آموزگار، اقتصاد ایران در دوره جمهوری اسلامی، ص. ۳۱۲). اینها، از نظر جهانگیر آموزگار، دلایل اصلی بحث و جدلهای پایان‌ناپذیر قانونی و حوزوی در بین جناحهای مختلف درون جمهوری اسلامی بوده که هرکدام از آنها کوشیدند، با استناد به قرآن و قانون اساسی و با بهره‌گیری از نام و اقتدار آیت‌اله خیمینی، یک "اقتصاد اسلامی" تعریف و ایجاد کنند و یا "الگوی از اقتصاد اسلامی" که مورد پذیرش سایرین باشد ارائه دهند. با وجود همه این کوششها، پاسخ این پرسش که "تا چه اندازه جمهوری اسلامی قادر به ایجاد نظام اقتصادی اسلامی واقعاً جدیدی براساس طرحهای موعود شده است" (همان، ص. ۲۳)، در پایان کتاب آموزگار، که عمدتاً به بررسی عملکرد اقتصادی پانزده ساله این رژیم پرداخته، کاملاً منفی است: "... بارزترین مورد ناکامی، ناتوانی رژیم در ایجاد یک اقتصاد واقعاً اسلامی با الگوی اقتصادی متمایز و مختص خود، که سالها وعده آن را طرح و تبلیغ می‌کرده‌اند، بوده است" (ص. ۲۹۲). نویسنده، با ذکر نمونه‌هایی از اعترافات مسئولان جمهوری به شکست در این زمینه (ص. ۳۱۱)، چنین نتیجه‌گیری می‌کند که، به رغم همه شعارهای متداول، نه "اندیشه‌ها و آرمانهای اسلامی" بلکه "مخلوطی از سرمایه‌داری، سوسیالیسم، پوپولیسم، و پراگماتیسم، با مقداری چاشنی اسلامی، اساسی‌ترین چراغ راهنمای اقتصاد بوده است - نظامی اقتصادی که، به جز ظواهر بیرونی، فرقی اساسی با زمان شاه ندارد" (ص. ۳۲۱).

تلاش برای تعریف و ارائه "الگوی قابل قبولی از اقتصاد اسلامی و اسلامی کردن اقتصاد، چنان که بررسیهای بالا نشان می‌دهند، به شکست انجامیده است. با آن که "در اجتهاد" همچنان باز بوده و زرادخانه، فقهی - چه "سنتی" و چه "پویا" - با تمام قوا وارد این صحنه کارزار نظری و سیاسی شده بود، با آن که "ولایت مطلقه فقیه" برقرار بوده و نه فقط "احکام اولیه" بلکه "احکام ثانویه" و علاوه بر آنها "احکام حکومتی" نیز به خدمت گرفته شد، با همه امکانات و نیروهایی که صرف شد، فرصتهایی که از دست رفت...، سرانجام چیزی به عنوان "اقتصاد اسلامی" در میان طرفداران و زمامداران جمهوری اسلامی مهر قبول نخورد و موجودیت نیافت. هرچند که کسان و یا جریاناتی از اسلامگرایان

هنوز می توانند ایجاد "اقتصاد اسلامی" را موکول به تربیت "مسلمانان کامل" و یا ایجاد "جامعه اسلامی" نمایند، اما کنار نهادن این آرزو و شعار از جانب رهبران جمهوری اسلامی، نشانه آشکاری از اعتراف آنان به ناتوانی و ناکامی در این زمینه است. نادیده گرفتن پاره ای از احکام و موازین شرعی و یا دور زدن آنها در فعالیتهای روزمره اقتصادی (نه فقط به وسیله افراد بلکه توسط خود دولت و نهادهای حکومتی) نیز شواهد روشنی از عدم امکان اجرای آنها و یا ناسازگاری آنها با مقتضیات کارکرد اقتصاد در جهان معاصر است. تجربه مشخص جمهوری اسلامی نشان می دهد که طرح و شعار "اقتصاد اسلامی"، خواه صادقانه و خواه فریبکارانه، سرایی بیش نبوده است.

اگر چیزی به نام "اقتصاد اسلامی" وجود ندارد و یا، به عبارت دقیقتر، چیزی واحدی به نام "اقتصاد اسلامی" وجود ندارد، اقتصاد جمهوری اسلامی ایران - همچنان که اقتصاد جمهوری اسلامی پاکستان، اقتصاد عربستان، اقتصاد لیبی و غیره - وجود دارد. و آن حاصل "هدایت" و "مدیریت" اقتصاد ایران توسط جمهوری اسلامی، در عرصه عمل، طی سالهای بعد از انقلاب است. عملکرد اقتصاد کشور، طی این دوره، محصول سیاستها و اقدامات این رژیم، بر زمینه ای از داده های معین جغرافیایی و تاریخی، و همچنین پاره ای عوامل درونی و بیرونی بوده که، به هر ترتیب، خارج از اراده و کنترل آن بوده است. ببینیم که کتابهای مورد بررسی ما، که از زوایای متفاوتی به مسئله می نگرند، کارنامه اقتصادی جمهوری اسلامی را چگونه ارزیابی می کنند؟

جهانگیر آموزگار، در آغاز کتاب خود، "دو سوال اساسی" را مطرح می کند و ضمن بررسی مشروحاتی که روندهای اصلی اقتصاد کلان (چون تغییرات تولید ملی، اشتغال و تورم)، بخشهای عمده فعالیت (کشاورزی، صنعت و نفت) و سیاستهای اقتصادی دولت را در بر می گیرد، جواب آنها را می جوید. این دو سوال عبارتند از: "عملکرد اقتصاد، برحسب معیارهای متعارف، در مقایسه با هدفهای عمده رژیم چگونه بوده است؟" و "آیا هدفهای جمهوری اسلامی، با در نظر گرفتن محدودیتهای درونی و برونی که با آنها مواجه گشته، واقع بینانه و قابل حصول بوده است؟" (اقتصاد ایران ...، ص. IX و VIII). وی، از بین روشهای مرسوم برای ارزیابی و مقایسه وضعیت اقتصادی کشورها، روشی را که عملکرد واقعی را بر مبنای هدفهای اعلام شده می سنجد، به کار می گیرد و از میان معیارهای معمول نیز "کارایی" و "عدالت" را برمیگزیند (همان، ص. ۲۷۳-۲۷۱). هدفهای عمده رژیم در عرصه اقتصادی، چنان که در قانون اساسی، برنامه های اقتصادی دولت، سخنرانیها و شعارهای رهبران و ... آمده، شامل رشد و توسعه در جهت افزایش درآمدها، ایجاد اشتغال کامل، کاهش وابستگی به خارج، تامین خودکفایی، مهار تورم قیمتها، توزیع عادلانه درآمد و ثروت، تامین نیازهای اساسی مردم، تعیین "الگوی مصرف" و جلوگیری از اسراف و تبذیر، بوده است (همان، ص. ۲۷ و ۲۷۳-۲۷۴). تا جایی که به "کارایی" مربوط می شود ... اقتصاد ایران طی دوره بعد از انقلاب دچار عدم تعادلهای شدید داخلی و خارجی بوده است. عوارض این عدم تعادلها، کاهش تولید و درآمد سرانه،

بیکاری و اشتغال ناقص مزمن، تورم دو رقمی، کسری بودجه مستمر، و کسری مکرر در تراز پرداختها بوده است. محصول ناخالص داخلی واقعی ایران در ۱۳۶۸/۹۰ [۱۳۶۸] تقریباً در همان سطح سال ۱۳۷۳/۷۴ [۱۳۵۲] بود. با وجود اضافه شدن ۴/۵ میلیون نفر دیگر به کل نیروی کار کشور در بعد از انقلاب، و دریافت حدود ۲۰۰ میلیارد دلار از محل درآمدهای صادرات نفتی، محصول ناخالص داخلی واقعی در ۱۳۹۰/۹۱ [۱۳۶۹]... باز هم ۶/۳ درصد کمتر از میزان آن در سال ۱۳۷۷/۷۸ [۱۳۵۶]... بود. درآمد سرانه واقعی ۳۸ درصد پایین رفته است... "همان، ص. ۲۷۷). آموزگار، که جا به جا کمبود و اختلالات آماری موجود در گزارشهای رسمی و مشکلات ناشی از آن در ارائه تصویری دقیق از عملکرد اقتصاد را یادآور می شود، در همینجا اضافه می کند که حتی همین سطح نازل درآمد سرانه واقعی نیز، به دلیل پایین بودن نرخ تورم رسمی از میزان واقعی آن و یا به واسطه روشهای معمول در محاسبه درآمد ملی در ایران، احتمالاً اغراق آمیز است. کاهش شدید سرمایه گذاری داخلی (که سهم آن در محصول ناخالص داخلی از ۳۳ درصد در سال ۱۳۵۶ به حدود ۱۷ درصد در سال ۱۳۷۰ رسیده) یکی دیگر از عوارض عمده نابسامانیهای اقتصاد ایران است که مورد تاکید نویسندگان واقع شده است. تا جایی که به "عدالت" در عرصه اقتصادی نیز برمی گردد، با وجود برخی اقدامات اولیه در مورد افزایش یارانه ها، کنترل قیمتها، افزایش حداقل دستمزد، توزیع زمین، پرداخت کمکهای نقدی و نظایر اینها، "اتفاق صاحب نظران بر آن است که در این زمینه هیچ موفقیتی قابل توجهی حاصل نشده است". چرا که، جدا از بهبودهای جزئی در اینجا و آنجا، "در اقتصادی که درآمد سرانه واقعی طی دوره معینی نزدیک به چهل درصد افت داشته است، وضعیت تعداد زیادی از مردم نمی تواند بهبود یافته باشد"، و وعده های مکرر رهبران حکومتی در مورد "کاستن از فاصله بین اغنیا و فقرا" در سالهای اخیر، نیز حاکی از آنست که رژیم همان قولی را که قبلاً راجع به "توزیع مجدد ثروت" داده بود، به جای نیاورده است (همان، ص. ۲۸۸-۲۹۱). در رابطه با سایر اهداف عمده جمهوری اسلامی، چون کاهش وابستگی به خارج و به درآمدهای نفتی، افزایش صادرات و کاهش واردات (مخصوصاً واردات کالاهای مصرفی)، خودکفایی، جلوگیری از مهاجرت روستاییان و غیره، چنان که بررسیهای این کتاب نشان می دهد، کفایت تا آن مقاصد را در کنار نتایج به دست آمده در هر زمینه، قرار دهیم تا معلوم شود که "سرخوردگی و ناکامی شدید"، حاصل کار در "تقریباً همه زمینه ها" بوده است (همان، ص. ۳۱۲-۳۱۱).

آموزگار که فقدان چارچوب عمومی کارکرد اقتصاد و اتخاذ سیاستهای متغیر، فی البداهه و مقطعی در هدایت اقتصاد توسط جمهوری اسلامی را مورد تاکید قرار می دهد، دوره مورد بررسی (۱۳۷۹-۱۳۹۲) را به سه مرحله متمایز که هرکدام الگوی اقتصادی متفاوتی در کار بوده، تقسیم می کند: مرحله دوساله نخست که همراه با کشمکشهای شدید ایدئولوژیک و سیاسی بوده و طی آن، توقع تغییر کامل سیاستهای حاکم در گذشته به وسیله دولت و همچنین نوع جدیدی از نظریه اقتصادی به نام "اقتصاد توحیدی" (که در آن، نه "کمیابی" بلکه "فراوانی" فرض اساسی است) مطرح بوده است.

مرحله دوم که با دوره هشت ساله جنگ مصادف است، شاهد الگویی از "نوع هندی- شوروی" بوده که طبق آن دولت بر اقتصاد حاکم بوده و سیاستهای اترواطلبی، خودکفایی، جایگزینی واردات و پرهیز از مصرف گرایی جاری بوده است. و مرحله سوم، شامل سالهای ۱۹۸۹-۹۲، که با گرایش "ناسیونالیستی - پراگماتیستی" متمایز می شود، الگویی از نوع "چینی- عربستانی" را که در آن اقتصاد بازار و سرمایه داری با "ایدئولوژی غیرسرمایه داری" همزیستی دارد دنبال کرده است (همان، ص. ۳۲۸). دوره اخیر که همراه با آغاز اجرای سیاستهای "تعدیل ساختاری" (تعدیل اقتصادی) از سوی دولت رفسنجانی است، از نظر این نویسنده، یک "چرخش" در سیاستهای رژیم در عرصه های سیاسی و اقتصادی، محسوب می شود (همان، ص. ۳۲۹ و ۳۱۵). در ارزیابی کلی از کارنامه اقتصادی جمهوری اسلامی، آموزگار ضمن آن که تاثیرات عوامل و محدودیتهای گوناگون داخلی و خارجی، و پیونده جنگ، محاصره اقتصادی و مهاجرتها را مورد توجه و بررسی قرار می دهد و ضمن آن که "موقیّت"های آن را در رابطه با حذف و سرکوب رقیبان و مخالفان، مقابله با تهدیدات خارجی، نگهداشتن کسری بودجه سالانه در سطحی نسبتاً پایین، عدم استقراض خارجی و جلوگیری از "فاجعه عمومی" اقتصادی برمی شمارد (همان، ص. ۲۷۱ و ۲۹۵-۲۹۳)، شکست آن را در عرصه اقتصادی، "عمدتاً" ناشی از سه عامل زیر می داند: یکی، "اتخاذ موضع شدیداً غیرواقع بینانه پوپولیستی در داخل، و رسالت روئناگونه آن در مورد صدور انقلاب اسلامی به خارج"، که در رابطه با "موضع پوپولیستی"، بیشتر اصول اقتصادی و اجتماعی قانون اساسی رژیم، مورد توجه و نقد نویسنده است. دیگری، "انتخاب الگوی اقتصادی از اعتبار افتاده و نابهنگام طی بخش عمده ای از سالهای دهه ۱۹۸۰". انتخاب این "الگوی اقتصادی غلط"، یعنی "الگوی هندی الهام گرفته از شوروی"، از دیدگاه نویسنده، تقریباً در همان مقطعی صورت گرفت که "اثرات مخرب" سیاستهایی مانند خودکفایی اقتصادی، پرهیز از مصرف گرایی، تاکید بر برنامه ریزی ملی، تحکیم کنترلهای دولتی بر صنعت، مخالفت با سرمایه گذاری خارجی و... هم بر هند و هم بر اتحاد شوروی سابق آشکار گشته بود. لکن همین سیاستها، "زیر عنوان اقتصاد اسلامی، ضدامپریالیسم، و استقلال اقتصادی" در قانون اساسی ۱۹۷۹ درج و در برنامه کار جمهوری اسلامی وارد شدند، در حالی که رژیم آمادگی اجرای آن را نیز نداشت. و سومی، "تصمیم و تلاش سرسختانه برای معکوس کردن روندی برگشت ناپذیر در فرهنگ سنتی ایرانی"، یعنی تلاش رژیم در جهت "برگرداندن، نه تنها روند مدرنیزه کردن اجتماعی و سکولاریزه (عرفی) کردن سیاسی که به وسیله رژیم پهلوی شروع شده بود، بلکه همچنین روند گسترش مصرف گرایی و برخورداری از یک زندگی کاملتر"، که در عمل امکان پذیر نشده، ولی مانعی در برابر موقیّت اقتصادی آن بوده است (همان، ص. ۳۰۱-۲۹۵).

جهانگیر آموزگار که در رژیم پیشین مدتی مقام وزارت داشته و سالیانی هم از مدیران بلندپایه "صندوق بین المللی پول" بوده است، در نتیجه گیریهای خود در این کتاب، مکرراً بر این نکته پافشاری می کند که با وجود تغییرات سیاسی، اداری و نهادی انجام گرفته، "وضعیت" و "ساختار" اقتصاد،

نسبت به دوره قبل از انقلاب، تغییری اساسی نیافته است. او با ذکر مثالهایی از شباهتهای میان سیاستها و برنامه های اقتصادی دو رژیم (نحوه مبارزه با تورم، فروش کارخانه های دولتی و غیره) و یا پذیرش برخی از سیاستها و طرحهای رژیم سابق به وسیله رژیم لاحق، می خواهد نشان دهد که، جدا از پاره ای "تفسیرات ظاهری و سطحی"، "تداوم" قاعده بوده است و نه استثنا (همان، ص. ۲۹۲ و ۳۲۴-۳۲۸). وی در پایان کتاب خویش، همچنین توصیه ها و "اصلاحاتی" را در زمینه های تغییر و بازنگری قانون اساسی جمهوری اسلامی، ادامه "تعذیل ساختاری" و سیاست خارجی مطرح می نماید.^۱

سهراب بهداد که از دیدگاهی دیگر به موضوع مورد بحث می پردازد، ارزیابی مشابهی از کارنامه اقتصادی جمهوری اسلامی ارائه می دهد: "شکست" و "بن بست". او در مقاله "بحران اقتصادی بعد از انقلاب"، مندرج در کتاب ایران پس از انقلاب... با بهره گیری از نظریه "بحران اقتصادی مابعد انقلاب" (Post-revolutionary economic crisis)، بحرانی که نمود اقتصادی "بحران ساختاری" بعد از انقلاب است، عملکرد اقتصاد ایران را در ارتباط با تحولات سیاسی (تا سال ۱۹۹۴) بررسی می کند.^۲ طبق این نظریه، شرایط دوران انقلاب که امنیت سرمایه را خدشه دار و ایفای نقش دولت در حراست از مالکیت و تسهیل جریان تولید را بسیار دشوار می کند، موجب اختلال در روند تولید و منجر به بحران اقتصادی می شود. مهار این بحران منوط به تعریف و استقرار "نظام اقتصادی جدید"، و خود این نیز موکول به نتیجه کشمکشها و مبارزات سیاسی حادی است که، از جمله، در مورد همان "نظام اقتصادی جدید" جریان می یابد... بهداد، با اشاره به این که ایران بعد از انقلاب نیز دچار بحران مشابهی بوده است، تأکید می کند که چهار عالم مشخص که از خصوصیات جامعه و انقلاب ایران برمی خیزند، ویژگیهای خاص این بحران و علت طولانی تر شدن آن را توضیح می دهند: ۱ - توده ای بودن چشمگیر جنبش انقلابی ایران بر بستر جامعه ای قطبی شده. ۲ - نامشخص بودن بیان منافع طبقاتی و اهداف برنامه های انقلابی، به طوری که با وجود مشارکت وسیع اقشار گوناگون مردم با منافع مختلف در این جنبش، این جنبش به غیر از سرنگونی رژیم شاه و پایان دادن به "مفاسد" آن، هیچ طرح و برنامه مشخص و روشنی نداشت. مسئله تعیین اهداف مشخص به بعد از انقلاب موکول گشته بود. ۳ - ابهامات موجود در ایدئولوژی و فقه اسلامی که طیفی از تفسیرهای گوناگون درباره چگونگی "سازماندهی اقتصاد در یک جامعه اسلامی" را پدید آورد... ۴ - با توجه به سلسله مراتب "اجتهاد" در مذهب شیعه، و این که جمهوری اسلامی نتوانست این سلسله مراتب مذهبی را بطور کامل در دستگاه رسمی دولت ادغام نماید، "ساختار دوگانه ای از اقتدار" در ایران بعد از انقلاب به وجود آمد. در نتیجه، "کشمکشهای جناهی نمی توانست از طریق ترتیبات معین حل و فصل اختلافات که توسط ساختار رسمی دولت تعبیه شده بود، عملی شود" و با وجود جابه جاییهای مقطعی در سلسله مراتب اقتدار قانونی هم، تصمیم گیری راجع به "مسائل سیاست اقتصادی با بن بست روبرو شد" (ص. ۹۸-۹۹). این عوامل، چنان که نویسنده نشان می دهد، باعث تداوم بیشتر بحران اقتصادی در ایران

پس از انقلاب شده اند. "جمهوری اسلامی، نه توانسته که الگوی خود را برای بازسازی اقتصاد بعد از انقلاب ارائه دهد و نه قادر بوده است که نهادهای ضروری اجتماعی و قانونی را که برای جریان پیوسته روند تولید مورد نیاز است، ایجاد نماید... بعد از مرگ آیت الله خمینی در سال ۱۹۸۹ نیز، هنگامی که جناح غالب جمهوری اسلامی ادعاهای انقلابی خویش در مورد بازسازی اقتصادی را کنار نهاد و آماده بازسازی نظام اقتصادی لیبرالی تحت توجّهات بانک جهانی و صندوق بین المللی پول شد، با مخالفت‌های شدیدی از دورن و بیرون رژیم روبرو گردید" (ص. ۹۹). مقاله بهداد، به همراه مسیر کلی که جمهوری اسلامی، طی این دوره، از درک "پوپولیستی" تا جر و بحث‌های فقهی و مذهبی و بالاخره عرضه برداشتی "پراگماتیستی" از اسلام، پیموده است سه مرحله متفاوت در عملکرد اقتصادی آن را هم مورد توجه قرار می دهد. در اولین مرحله، تا ۱۹۸۱، که هنوز اختلالات ناشی از انقلاب ادامه دارد و دولت، به دلایل گوناگون، نقش باز هم وسیع‌تری در اقتصاد می یابد، اغلب فعالیت‌های اقتصادی (به استثنای کشاورزی) و سرمایه گذاری شدیداً تحت کنترل می کند. در این سالها، توزیع درآمد به نفع اقشار پایین و متوسط شهری و روستایی نسبتاً بهبود می یابد (ص. ۱۰۳-۱۰۴). مرحله دوم، تا سال ۱۹۸۹، که همراه با بیشترین صدمات جنگ، و همچنین تأثیرات منفی ناشی از کاهش درآمدهای نفتی به دلیل اشباع بازار بین المللی است، به جز سالهای ۱۹۸۱-۸۴، شاهد رکودی بی‌سابقه است به طوری که در سال ۱۹۸۸ میزان محصول ناخالص ملی به پایینترین سطح خود در طول دوره بعد از انقلاب می رسد. وضع توزیع درآمدها مجدداً رو به وخامت می گذارد. در این مرحله جناح "پوپولیست"، دولتگرا"ی حکومت تفوق دارد ولی در تصویب و اجرای طرح‌های اقتصادی‌اش ناتوان میبماند. بحران اقتصادی باز هم شدت می یابد (ص. ۱۰۸-۱۱۱). در مرحله سوم، که با "چرخش سیاسی" و یا "استحاله" جناح غالب به سمت "پراگماتیسم" مشخص می شود، طبق بررسی بهداد، بخش بزرگی از جریان "پوپولیست"، دولتگرا" شعارها و تعهدات سابق خود را رها کرده، "راه نجات" خود و نهادهای ساخته شده بعد از انقلاب را در توسل به "پراگماتیسم" می جوید. سیاست لیبرالیسم اقتصادی، گسترش روابط اقتصادی خارجی، استقراض از خارج در حجمی زیاد و یا تلاش برای جلب سرمایه های خارجی، در این مرحله به اجرا در می آید. فعالیت‌های اقتصادی و سطح تولید، در قیاس با مراحل قبلی، گسترش و بهبود می یابند. اما آشکار شدن پیامدهای ناگوار اجرای سیاست لیبرالیسم بر قشر وسیعی از مردم، اعتراض آنان را برمی انگیزد که نشانه هایی از آن، شورش و اعتراضات مردم در شهرهای مشهد، اراک، زاهدان، تبریز و... است. این مسئله تضادهای درونی جناح‌های حکومتی را هم تشدید می کند. بحران اقتصادی ادامه می یابد و تداوم این مرحله از بحران نیز، بیش از هر چیز دیگر، به درآمدهای صادرات نفتی، یعنی به بازار جهانی نفت، بستگی دارد (ص. ۱۱۲، ۱۱۵ و ۱۱۷-۱۲۳). بهداد در برشی کوتاه از تغییرات عمده طی سالهای گذشته که در مقاله اش ارائه می کند، از جمله نشان می دهد که همراه با رشد سریع جمعیت، که از حدود ۳۵ میلیون در سال ۱۹۷۷ به ۵۶ میلیون نفر در سال ۱۹۹۱ بالغ شده، درآمد سرانه نفتی (برحسب دلار) در همین مدت

کم به کمتر از نصف کاهش یافته و درآمد سرانه نیز حدود سی و پنج درصد پایین رفته است. در همان فاصله، نرخ بیکاری در مناطق شهری از حدود چهار درصد به بیش از بیست درصد افزایش یافته است... نویسنده در خاتمه نتیجه گیری میکند که "راهی که طی شانزده سال گذشته دنبال شده، جمهوری اسلامی را به یک بن بست رسانده است. تنها راه بقای آن نفسی خویشتن است" (ص. ۱۱۴ و ۱۲۳).

نتیجه گیریهای کتاب اصغر شیرازی، ضمن ملحوظ داشتن تاثیرات عوامل نامساعد و مساعد^۱ در هر مقطع، نیز حاکی از آن است که تلاش و ادعاهای جمهوری اسلامی نه تنها درباره اجرای "بدیل اسلامی" یا "اسلامی کردن سیاست توسعه"، بلکه در زمینه حل مسایل اساسی اقتصادی نیز با شکست روبرو شده است. خصوصاً در مورد "کشاورزی به عنوان محور توسعه" و "خودکفایی" در مواد غذایی، که یکی از ادعاهای اصلی رژیم بوده است، ارقام تولید سرانه محصولات عمده کشاورزی و آمار واردات مواد غذایی به ویژه در سالهای اخیر، عکس آن را نشان می دهند (سیاست توسعه اسلامی...، ص. ۸۸، ۸۹، ۹۸، ۱۳۱ و ۲۹۸-۲۹۷). "با وجود آن که هدف خودکفایی از سوی اسلامگرایان به عنوان مبنای استقلال اعلام شده بود، فاصله کشور از آن هدف، نسبت به گذشته، حتی بیشتر شده است. اصلاحات اداری انجام شده، بیش از آن که راه حلهایی فراهم کنند بر پیچیدگیهای مسئله افزودند. سردرگمی و هرج و مرج ویژگی مشخص مدیریت تولید بود... نابرابری شهر و روستا و خالی شدن یی حساب و کتاب روستاها از جمعیت، مسایلی هستند که هنوز راه حلهایی را انتظار می کشند" (همان، ص. ۳۲۱).

با وجود همه حرفها و تبلیغات رسمی پیرامون "رونق" و "رفاه" و "سازندگی"، مسئولان و مدافعان جمهوری اسلامی نیز - هنگامی که به گذشته می نگرند و یا جناح رقیبشان را افشا می کنند - به ناکامیها و ناتوانیها در این زمینه، خاصه در مورد ایجاد "اقتصادی اسلامی"، و مسایل و معضلات بر جای مانده، اعتراف می کنند. اما آنها همواره وانمود می کنند که، پس از نزدیک به بیست سال، "میراث رژیم گذشته"، جنگ "تحمیلی"، "محاصره اقتصادی"، "توطئه استکبار جهانی" و نظایر اینها، باعث آن ناکامیها و بحران اقتصادی بوده است. آئینه جمهوری اسلامی نیز، به قول غلامحسین ساعدی، "آئینه دق" است که همه چیز را کج و معوج و مخدوش نشان می دهد. عامل اصلی نابسامانیهای اقتصادی چیزی جز خود جمهوری اسلامی نیست^۲

زمستان ۱۳۷۶

۱ - نگاه کنید به کتابشناسیهای مندرج در کتابهای مورد بررسی، و به ویژه آخرین آنها *ایران پس از انقلاب...*، ص. ۲۶۹-۲۷۹. ۲ - پیش از این نیز، این دو در کتاب *معجزه فتیوی: مذهب، سیاست و سیاست اقتصادی در ایران*، ضمن تحلیل جامعی از رویدادهای عمده ایران بعد از انقلاب (تا سال ۱۹۸۹)، دیدگاههای چهار گرایش اسلامی اصلی را نیز به تفصیل مورد بررسی قرار داده اند. عنوان اصلی آن کتاب چنین است:

Ali Rahnama & Farhad Nomani, *The Secular Miracle: Religion, Politics & Economic Policy in Iran*, London & New Jersey, Zed Books, 1990, 376pp.

۳- اشتباهات معدودی نیز، در نقل اسامی یا رویدادها، در برخی از مقالات رخ داده است: ابوالحسن بنی صدر تنها رئیس جمهوری مکلای ایران (ص. ۱۳) نبود و بعد از وی، محمدعلی رجایی نیز به مدت کوتاهی رئیس جمهوری بوده است- جناح "پروپولیست- دولتگرا" در مجلس سوم (که در خرداد ۱۳۷۱ به پایان رسید) اکثریت را در دست داشته و آنطوری که در صفحه ۱۱۸ آمده (دلاری ۷۰ نماینده از مجموع ۲۷۰ نفر در سال ۱۹۹۱) نبوده است. سرزمین "منطقه آزاد تجاری"، چنان که در صفحه ۱۴۳ ذکر شده در "سیرجان" نبوده بلکه در "چابهار" ایجاد گردیده است- و... ۴- آموزگار تلاش کرده است که مجموعه قابل توجهی از آمار و ارقام، با استفاده از منابع داخلی و خارجی، گردآوری و در کتاب خود و جداول ضمیمه آن ارائه کند. اما اشتباهات و لغزشهای متعددی نیز در این کتاب به چشم می خورد که در اینجا به چند نمونه از آنها می توان اشاره کرد: الف- دانشگاهها، در پی "انقلاب فرهنگی"، به مدت دو سال بسته بودند و نه چنان که در (ص. ۲۲) آمده "پیش از سه سال". ب- "حزب جمهوری اسلامی" در ژوئن ۱۹۸۷ (خرداد ۱۳۶۶) منحل شد و بنابراین در سال ۱۹۸۸ وجود نداشته و برخلاف آن که (در ص. ۲۴۰) گفته شده است نمی توانست در متقاعد ساختن خمینی به پذیرش قطعنامه ۵۹۸، نقشی داشته باشد. ج- در ص. ۶۶، نیروی کار زنان "حدود ۷ میلیون" نفر قید شده که با واقعیت و آنچه در صفحه ۳۳۷ آمده نیز تعارض دارد. د- در صفحه ۸۶ که به توضیح نهادهای "بخش عمومی" پرداخته شده به حدود ۵۰۰ شهرداری اشاره گردیده که "به وسیله شوراهای شهر اداره می شوند"، که چنین چیزی واقعیت ندارد... ۵- راجع به میزان واقعی تاثیرات "محاصره" یا "تحریم" اقتصادی در اقتصاد ایران، چه در دوره های گروگانگیری و جنگ ایران- عراق و چه در دوره اخیر، ارزیابیهای متفاوتی وجود دارد که بحث درباره آن فرصتی دیگر می طلبد. ۶- آموزگار در مقاله ای زیر عنوان "اقتصاد ایران بر سر دوراهی" در شماره "ویژه اقتصاد ایران"، نشریه ایران نامه (مجله تحقیقات ایرانشناسی (واشننگتن)، سال ۱۳، شماره های ۱-۲، زمستان ۷۳/ بهار ۷۴)، ضمن ارائه خلاصه ای از بررسی وضعیت اقتصادی، توصیه های خود را نیز با تفصیل بیشتری مطرح می سازد. در این شماره ویژه که زیر نظر آموزگار انتشار یافته، گروهی از کارشناسان و اقتصاددانان ایرانی، از دیدگاهی که غالباً مشابه دیدگاه خود اوست، مسایل و بخشهای مختلف اقتصادی را بررسی کرده اند. ۷- خلاصه ای از تحلیل این مقاله به علاوه مباحثی درباره تغییر ساخت اقتصادی و تاثیرات سیاست لیبرالیسم اقتصادی جمهوری اسلامی، در مطلبی زیر عنوان "جمهوری اسلامی در بزنگاه بحران اقتصادی"، در چشم نفلز، شماره ۱۵، پاییز ۱۳۷۴، چاپ شده است. ۸- در میان عوامل متعدد درونی و بیرونی که به صورت مقطعی بر عملکرد اقتصاد کشور تاثیر می گذارند، همه آنها همواره "نامساعد" نبوده اند. همانطور که شیرازی یادآور می شود (ص. ۸۳)، آمادگی مردم برای تلاش و فداکاری برای نیل به هدفهای مثبت ملی در سالهای اول انقلاب، یکی از آن عوامل مساعد بوده است. همچنین، هنگامی که جمهوری اسلامی قدرت را در دست گرفت، ذخایر ارزی کشور به حدود ۱۲ میلیارد دلار بالغ می شد و بهای نفت صادراتی هم به نحو چشمگیری افزایش یافت. این امر، در قیاس با انقلاب توده ای دیگر، امتیازی کم سابقه، اگر نه بیسابقه، برای رژیم تازه به قدرت رسیده محسوب می شد. افزایش درآمدهای نفتی ایران در پی جنگ خلیج فارس، در سالهای ۹۱-۱۹۹۰، که گشایش قابل ملاحظه ای در جهت اجرای برنامه اقتصادی و فسنجانی به وجود آورد (میران پس از انقلاب... ص. ۱۱۸)، نمونه ای دیگر از عوامل مساعد است.

توضیح و تصحیح
در شعر "بیدرکجا" سروده اسماعیل خونی، چشم نفلز ۱۹، صفحه های ۷۱ تا ۷۳ دو غلط چاپی وجود دارد؛ هر دو در صفحه ۷۳: در سطر ۱۱، "دستکاریهای" باید بشود "دستکارهای" و در سطر ۲۱، "آزادی"، باید بشود "آزاری". با پوزش از خوانندگان و دوست گرامی آقای خونی.

نخستین پرسنده در فرهنگ دینی ما - عبدالله روزبه

در تاریخ اسلامی ما نخستین بانگ اعتراضی ناشی از پرسش در "باب برزوی پزشک" یا "باب برزوی طبیب" کلیله و دمنه منعکس گشته و باید آن را از عبدالله روزبه (ابن مقفع) دانست. پس از آشنا شدن با این اعتراض می کوشم نشان دهم چرا روزبه حرف خود را از زبان برزوی زده، یا چرا اینگونه سخنان در باب مربوط باید از تصرفهای روزبه بوده باشد. چنانکه دیدیم، مولوی به چشم و گوش و زبان موسی می بیند، می شنود، می گوید و از نو می آزمایشد تا بهتر دریابد که تضاد ساختن و ویراندن جهان در حقیقت سر بقای آن به حکمت الاهی است. اعتراض روزبه از زبان برزوی به این جهان پاینده از تضاد به ویژه متوجه این تناقض است که هر دینی خود را پیک و ضامن انحصاری حقیقت در چنین جهانی می خواند. در واقع او باید از خود پرسیده باشد: در چه چیزی از این جهان پر از تضاد می توان حقیقتی یافت، و بدتر از آن چگونه دینها می توانند در نفس تنافی همدیگر همچون نسودی از تضاد همین جهان مدعی حقیقت آن باشند؟ در جستجوی پاسخی برای مشکل این جهان، آنطور که در متن آمده، برزوی پرسنده و جوینده به پیروان این برترین مراجع حقیقت روی می آورد و می بیند: "اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت [است] و رای هر یک بر این مقرر که من مصیّب و خصم مخطی". و برای آن که به یقینی برسد به "علمای هر صنف" متوسل می گردد: "این اجتهاد نیز به جای آوردم [...] هر طایفه ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می گفتند و گرد تقبیح ملت خصم و نفی مخالفان می گشتند. به هیچ تاویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن اینان بر هوا بود".^۱ به این گفته پس از نشان دادن زمینه و دستاویز مطرح کردن آن از نو باز خواهیم گشت تا انتساب آن به روزبه مستدل شود. فعلاً فرض را بر درستی این انتساب می گذاریم. آیا روزبه، اگر پرسنده ای واقعی بوده، می توانسته در همینداشت بودن علمای دین و پیروانشان هسانی درونی دو ظاهر متفاوت را نبیند؟ در تکمیل این برآورد نهفته در سخن روزبه باید افزود که او الزاماً تنها تفاوت میان عوام و خواص دینی را در این می دیده که عوام

پیرو جهل اند و خواص راهبر آنان و راهگشای جهل. روزه برای آن که راه را بر هر تعبیر تاریک کننده سخن روشن خود ببندد آن را بیدرنگ در تمثیلی نیز ملموس و متبلور می سازد. در آن تمثیل روزه جدی گرفتن دینها را به باور آن دزد "غافل و نادان" تشبیه می کند که فریب صاحبخانه را می خورد و با طعمه "شولم شولم" او خود را از فراز بام به زیر می اندازد.^۲ و ذکر این بدیهی که با همدین شدن با پدران یعنی تقلید از آنها و در نتیجه یعنی "نابکاری" به معنای بیهوده کاری^۳، آنهم از سوی کسی که بیشتر در بطلان دینها با آن قاطعیت استدلال کرده، می تواند زایدی از نوع محکم کاری تلقی شود به هر سان، باورکردنی نیست که چنین حرفی را سریشک زردشتی دربار انوشیروان اساساً می تواند زده باشد. سپس می خوانیم که نویسندۀ رسمی و اسمی "باب"، برزوی پزشک، تصمیم می گیرد در آنچه همه دینها نیک شمرده اند بکوشد و از آنچه دینها به اتفاق نکوهیده اند پرهیزد^۴. جای تردید است که چنین مخرج مشترکی میان دینها، که اسلام در زمان روزه بر آنها افزوده می شود، بتوان یافت. اما مهمتر از آن فهرست نمونه هایی است که برزوی، یا روزه، در این مخرج مشترک گرد آورده اند.^۵ از این مخرج مشترک پاره هایی همچون راستی و دوستی و درستی، پرهیز از دروغ و دورویی و دزدی و دشمنی... جزو تجربه همزیستانه و عمومی در جوامع انسانی اند و - به منزله طبیعت ثانوی شده در مناسبات اجتماعی - بیش از آنکه از دینها برآمده باشند تقریباً در همه آنها به گونه ای رخنه کرده اند. و این را خرده مندانی لاقابل بی نیاز از رهنمودهای دینی، خواه برزوی، خواه روزه، بایستی می دانستند. پاره هایی نیز به دین یا به آن بینش عمومی مختص یک قوم تعلق دارند، همچون آزار رساندن به جانوران و نکشتن آنها، یا روی گرداندن از جهان و ریاضت کشیدن. زادگاه و پرورشگاه دیرین همه اینها هند است. تازه جایی در این فهرست اعمال و نیک و بد چنین آمده: "در معنی بعثت و قیامت و شواب و عقاب بر سبیل افترا چیزی نگفتم."^۶ این گفته که "بر سبیل افترا چیزی نگفتم" بیش از آن که دال بر قبول حقیقت این آمیزه از پنداشتهای زردشتی، یهودی/مسیحی و سپس اسلامی شده باشد^۷ در واقع این را می رساند که راوی درباره چنین پنداشتهایی ناروا نگفته است. بنابراین نمی توان از این سخن نتیجه گرفت که راوی به وجود این پنداشتهای مشترک اعتقاد داشته و کمتر از آن اینکه پیروی از هنجارهای "نیک و مشترک" دینها از آن برزوی، سریشک زردشتی کیش دربار ساسانی، بوده است. طبیعتاً این حکم با قاطعیت بیشتر در مورد انتساب تر بطلان دینها به چنین کسی با چنین کیشی و در چنین سمتی صدق می کند. اینها را باید روشنتر ساخت، و نشان داد که چرا همه را یکسره باید از تصرفهای روزه شمرد.

۱ - نظر بیرونی درباره روزه و نظر کریستن سن درباره نظر بیرونی

در مورد درستی انتساب "باب برزوی" به این پزشک نخست با دو نظر کاملاً مخالف هم روبرو می شویم. اولی نظر بیرونی است که این "باب" را یکجا از آن روزه می داند^۸، و دومی نظر نلدکه^۹ و پژوهشگران نوین ... تردیدی در درستی انتساب "باب" به پزشک ساسانی ندارند. اما رگه هایی در این

باب هستند که به تشخیص نلدکه و به تبع او پژوهشگران دیگر همچون گابریلی، پال کراس، عباس اقبال، کریستن سن، ویلن گرن و دوشن گیومن، باید از آن روزبه باشند. هدف مشترک بیرونی از یکسو و گروه نامبرده از سوی دیگر تشخیص درستی یا نادرستی انتساب "باب" به برزوی پزشک بوده است. این ارتباطی به هدف ما ندارد اما مبتنی آن قرار می گیرد. بنا بر گفته نلدکه برگردان "باب برزوی پزشک" نیز نه ترجمه صرف بلکه بازنگاشته روزبه از متن پهلوی به عربی است. نلدکه تاکید می کند که روزبه در بازنگاری متن در آن دست برده. از جمله به ویژه آوردن تر بطلان ادیان به نام برزوی کاری است سنجیده و حساب شده از جانب روزبه. نلدکه در این باره استدلال می کند که روزبه با چننین اظهارنظری به نام خویش و در واقع حکم قتل خودش را امضا می کرده، در حالیکه نسبت دادن آن به یک ایرانی زمان ساسانی خطری برای او نداشته است. حتا اگر تردید در مورد دینها را، آنطور که نلدکه ادامه می دهد، از آن برزوی نیز فرض کنیم، اظهارش را از جانب او در مقام سرپزشک دربار ساسانی نمی توان ممکن شمرد.^{۱۱} کریستن سن در عین آنکه نظر بیرونی را در انتساب "باب" به روزبه نقل می کند، با تکیه به معنای لغوی واژه ای که بیرونی به کار می برد سخن او را چنان می فهمد که گویی بیرونی نیز چون او و دیگر پژوهشگران نوین برزوی پزشک را نویسنده "باب" می شناخته! کوششی که من می خواهم و باید بکنم این است که نشان دهم هم کریستن سن با شیوه اش در تعبیر سخن بیرونی آن را بد فهمیده و هم دلیل بیرونی در درستی انتساب "باب" به روزبه نادرست است. کریستن سن که در واقع از گفته خود بیرونی بر ضد او اتخاذ سند می کند می نویسد: "بیرونی در کتاب الهند [...] می گوید ابن المقفع در ترجمه کلیله و دمنه، فصل برزویه را افزوده است تا در اذهان اشخاصی که ایمان آنها ضعیف است تولید شک کند. پس آنگاه آنها را به مذهب مانی دعوت نماید. در مقدمه سخنی از مذهب مانی در میان نیست. اما از طرف دیگر [...] دور از تمایل به آن مذهب نیست. چیزی که حائز اهمیت است، این است که بیرونی می گوید، ابن المقفع مقدمه را افزوده و به عبارت دیگر می خواهد بگوید مقدمه در اصل پهلوی [در ترجمه برزویه] موجود نبوده است. ولی بیرونی نمی گوید که مقدمه را ابن المقفع جعل کرده است. در واقع آثار عهد خسرو به طوری در این قسمت [باب برزویه طبیب] دیده می شود و به قدری اشارات راجع به آن زمان در بر دارد، که یک نفر مصنف قرن هشتم [قرن دوم هجری] ممکن نیست آن را ساخته باشد، [...] ابن المقفع شرح حال برزویه را به قلم خود او، که به عنوان کتاب مستقلی وجود داشت، ترجمه کرده و در ترجمه کلیله و دمنه خود [به عربی] داخل نموده است. ممکن است، همانطور که نلدکه (مترجم "مقدمه برزویه" از روی متن [عربی] ابن المقفع به زبان آلمانی) و گابریلی فرض کرده اند، ابن المقفع آزادانه در شرح حال برزویه [باب برزویه طبیب] تصرفاتی کرده باشد. اما مفاد فصلی که ابن المقفع در ابتدای کلیله و دمنه [باب یادشده] قرار داده حتما به قلم برزویه نوشته شده است"^{۱۲}. آنچه کریستن سن را بر تشخیص خود راسخ می سازد این است که بیرونی واژه "افزودن" را به کار برده نه "جعل کردن" را.

۲- معنای نظر بیرونی و نظر کریستن سن

"افزودن" - پایه تعبیر کریستن سن از سخن بیرونی - وقتی به نوشته ای الحاقی یا به دست بردن بیگانه در متنی اطلاق شود طبیعتاً گونه ای جعل کردن است، به ویژه اگر آگاهانه و عامدانه صورت گیرد. اما چون "افزودن" حتا در چنین کاربرتی نه شمول معنایی "جعل کردن" را دارد و نه از نظر لغوی هم معنای آن است، به کار بردنش توسط بیرونی کریستن سن را به این نتیجه رسانده که مراد بیرونی از افزودن، معنایی مغایر با معنای "جعل کردن" بوده است. آنچه این میان از نظر کریستن سن پنهان می ماند، تحلیل بیرونی در انتساب "باب برزویه طبیب" به روزبه لا اقل در مورد همین سخنی است که کریستن سن از بیرونی نقل و به آن استناد می کند.

پیشهای مانوی نما در "باب برزوی" را - چون با وجود دین و مقام برزوی نمی توانسته اند از آن او باشند - باید از تصرفهای روزبه شمرد، و این، همانطور که کریستن سن می بیند، درستی انتساب کلی "باب" را به برزوی نقض نمی کند. اما آنچه کریستن سن از بیرونی نقل کرده بیش و جز این است: "بیرونی در کتاب الهند [...] می گوید ابن المقفع در ترجمه کلیله و دمنه، فصل برزویه را افزوده است تا در اذهان اشخاصی که ایمان آنها ضعیف است تولید شک کند، پس آنگاه آنها را به مذهب مانوی دعوت نماید. اگر این نظر بیرونی را آنچنان بفهمیم که کریستن سن فهمیده، یعنی روزبه را آورنده آن "باب" در آغاز کلیله و دمنه بدانیم نه آفریننده آن، معنایش این می شود که: سخنان مربوط را، هرچه بوده باشند، برزویه گفته و دوم: برزویه مانوی بوده و سوم: روزبه خواسته است با "افزودن" سخنان برزوی از گزارش جداگانه او به کلیله و دمنه سست ایمانان را به کیش مانوی خود بگرواند! اینهمه کژ و کاست و سخن نابخردانه را از بیرونی پنداشتن یعنی تندرستی ذهنی او را مشکوک نمودن. ناچار مراد بیرونی از "افزودن" باید همان "از خود افزودن"، "از خود ساختن" به معنای "جعل کردن" توسط روزبه بوده باشد. اما به نوبه خود استدلال بیرونی نیز در اثبات این نظر سه مشکل پوشیده و برطرف نشدنی دارد. اولین آنها برونی به معنای تحریف یا تصوف روزبه است. دوتای دیگر به این معنا درونی اند که نه فقط همدیگر بلکه تشخیص کانونی و اعتراضی متن، یعنی تر بطلان دینها را نقض می کنند. مشکل اول این است که بیرونی وقتی هدف روزبه را گرواندن سست دینان به "کیش مانوی" خود می خواند، در واقع بنا را بر استواری ایمانی خویش در اسلام می گذارد. بیرونی فقط به این صورت می توانسته از مرکزی که برای او حقیقت بدیهی بوده، بخوانید حقیقت اسلامی، در "بی حقیقتی و حقیقت شناسی" بنگرد و در آن از جمله به مانویت و "سخنگویش" روزبه برخورد. این یعنی موضع خارجی خود را به مثله اصلی در موضع نسبت داده شده به روزبه - مانوی بودن او - خلاصدن و از این راه آن را دوسویه مخدوش کردن. به زبان فنی یعنی سویژکتیو کردن ابژکتیوئه ای که واقعیتش خیالی بیش نیست. به زبان موضوعی این نوشته یعنی در مقام بیرونی عامل و معمول در فرهنگ دینی بودن و با دستاویزهایش هر پرسش و تردید ناظر بر آن را مظنون و بسی اعتبار ساختن. نخستین اشکال درونی نتیجه ای است که از فرض یا باور بیرونی در مورد مانوی بودن روزبه پدید می آید. زیرا فرض و نتیجه

هر دو در این پرسش بی پاسخ خواهند ماند و بطلان خود را ثابت خواهند کرد: چگونه روزه می خواسته و می توانسته از یکسو با مانویتش به آتش شکهای دینی دامن بزند و از سوی دیگر همان مانویتش را که دین است، همچون یقین جایگزین آنها نماید؟ مشکل درونی دوم تنها یقین "باب" در نفی همه دینهاست. و چون با توجه به سمت و مقام رسمی برزویه نمی توان جا و مکانی برای نفی دین در موضع او یافت، باید آن را تصرف روزه شمرد و دید که این نفی در اشتمالش بر مشکل درونی اول قهراً مانوی بودن روزه را نقض می کند.

۳- نگاهی به مانویت

بدینسان می بینیم از اینسو کریستن سن، سوای بد فهمیدن مراد بیرونی از "افزودن"، تصرف روزه در "باب برزویه" را ناچیز گرفته و از آنسو بیرونی بینشهای مانوی سان یا مانوی نما را گواه مانوی بودن روزه پنداشته است. یعنی نخواست با ایمان غشوده در یقین اسلامی اش بر نادینی مزاحم که کسی چون روزه نماینده اش بوده بتازد و ناگزیر شود با او و استدلالش درافتد، کاری که یقیناً آسان نمی بوده است. تا این اندازه باید روشن باشد که دیندار در دین باوری اش با دیگر دینان همگن است و با بی دینان ناهمگن. واقعا با چه استدلالی بیرونی می توانسته دلایل روزه را در بطلان دینها رد کند؟ او که با دانش و برهان سر و کار داشته؟ در حالیکه به آسانی، بی آنکه لازم باشد به استدلال و برهان متوسل گردد، گفته است: "مطالبی که مانی در هستی و هیئت جهان گفته با براهین مخالف است"^{۱۱}. از این مطالب، یعنی از جهان شناسی مانوی در "باب برزویه" سخنی به میان نیامده است. در دین مانوی، دینی که دوگانگی ویژه دینهای ایرانی در آن تسلط دارد و در واقع از التقاط این دوگانگی عنصری و تأثرات مانی از مسیحیت ساخته شده^{۱۲}، رگه های هندی و گنوسیک نیز وارد شده اند. دوگانگی روشنایی و تاریکی، نیک و بد و راست و دروغ در مانویت نیز به پیروزی روشنایی بر تاریکی و نیک بر بد می انجامد^{۱۳}. چنین بینشی، در عین منعکس ساختن رویدادهای زیستی و اجتماعی و تاریخی از دید کهن ایرانیان، به سبب چیرگی فرجامین نیک بر بد طبیعتاً و بالقوه می توانسته کاملاً موید سیاست هر دولت ایرانی و مورد تأیید آن باشد. بنابراین تصادفی نبوده که شاپور اول از مانی و نشر دینش، دینی که با گرد آوردن انگیزه هایی از بینشهای شرقی (هندی) و غربی (مسیحی) در خود زمینه وسیعتری برای گسترش کشوری و نظام سیاسی ساسانیان فراهم آورده بود^{۱۴}. با وجود نفوذ دو فرقه بزرگ زردشتی (مغان در ماد و هیریدان در فارس)^{۱۵} حمایت می کند و مانی سالها و عملاً تا پایان زندگی شاپور اول در جرگه تردیکان و همراهان او باقی می ماند^{۱۶}. غرض اینکه بدون عناصر عمدتاً از نظر اجتماعی و سیاسی مثبت در دین مانوی، حمایت از مانی نه ممکن بوده و نه معنایی داشته است. مسجّم کنیم در نظرمّان شاپور اول را که با فرونشاندن آشوبهای منطقه ای و با جنگها و کشورگشاییهای قلمروی دولت ساسانی را در شرق تا سمرقند و در غرب تا سراسر بین النهرین می گستراند و خود را "شاهنشاه ایران و انیران" می خواند. چگونه می توان حمایت او را از دینی که فرایض و تکالیفش با

مقاصد اجتماعی/سیاسی او مبیانت داشته باشند و بدینسان در داخل جامعه ایرانی از توده مانوی عوامل مغل در برآوردن آن مقاصد بسازند معقول و عملی پنداشت، آنهم با وجود دو فرقه یادشده زردشتی، رقبای نیرومند و سرسخت مانویت؟ هر اندازه در اهمیت این امر تاکید شود بجاست، چه در سی سال حکومت شاپور هیچ دینی در اشاعه و گسترش مانند مانویت از پشتیبانی او برخوردار نبوده است.^{۱۸} این قراین ویدن گرن را به این پرسش برمی انگیزند که چه چیز شاپور را از دولتی کردن دین مانوی بازداشت^{۱۹}، اما این را هم نشان می دهند که تا چه اندازه مانی به شرایط لازم برای دوام و پیروزی دینش در ایران آگاه بوده است. دیدن فرایض ناسازگار با پوشش اجتماعی و پیشبرد هدفهای سیاسی میان ستوده ها و نکوئیده های مانوی دشوار نیست. از آن جمله اند روگردانی از "ثروت و آسایش مادی"، قناعت به "غذای یک روز و لباس یک سال"، "بی زنی"، "گردش در اقطار جهان" [تبلیغ از روی الگوی مسیحی، آنطور که ویدن گرن تشخیص می دهد]^{۲۰}. اما اینها منحصر به طبقه "برگردگان" مانوی می شوند، نه شامل توده این کیش یا به اصطلاح مانوی "تیوشگان"^{۲۱}. و جالب این است که بیرونی کلا هم به چند و چون و هم به حصر و شمول اینگونه فرایض مانوی یا مانوی سان وقوف داشته است.^{۲۲}

۴- رابطه پزشکی و دین- سخن روزیه به نام برزوی پزشک

کلیله و دمنه دو مقدمه دارد. یکی از عبدالله روزیه و دیگر از برزوی پزشک. مقدمه روزیه موجز و روشن است. از عقل می گوید که ویژه آدمی میان جانوران است و کلید خوشبختی در این جهان و رستگاری در جهان دیگر. از انوشیروان دانا و جهانگیر می گوید، و از کتابی که به زبان جانوران در هند است و پادشاهان را نیز در سیاست به کار آید. خسرو انوشیروان دستور می دهد کتاب را بیاورند و ترجمه کنند: برای این مهم "مردی باید که زبان پارسی و هندی بداند و اجتهاد او در علم شایع باشد"^{۲۳}. برزوی که سرآمد بوده به هند می رود، کتاب را می آورد و به پارسی برمی گرداند. انوشیروان او را می نوازد و از آرزویش می پرسد تا هرچه باشد برآورد. آرزوی برزوی جز این نبوده که بزرگهر بر ترجمه کتاب بایی در شرح حال او بیافزاید. در همین مقدمه سپس سخنان بزرگهر درباره اهمیت و فواید کتاب و نیز لوازم فهم آن با ذکر شواهد و امثله راهنما می آیند، بی آنکه نامی از برزوی برده شود! روزیه در پایان می نویسد: چون مردم پارس پهلوی می دانند، او کتاب را به عربی ترجمه می کند تا "اهل عراق و بغداد و شام و حجاز" نیز از آن بهره مند شوند. نسبت به مقدمه روزیه و نیز خود کتاب کلیله و دمنه، چه در ترجمه نصراله منشی و چه در ترجمه بخاری، باب "برزویه طبیب" یا "باب برزوی پزشک" بایی ست از نظر ساختار و بنا کلا پریشان و سر در گم، به این سبب گنج کشنده. نویسنده نخست از تبار و پرورش و خردسالی خود و از آموزش پزشکی و شهرتش در این رشته می گوید، و بلافاصله از این که یکی از هدفهای چهارگانه- گردآوری مال، لذت دم، ناموری و رستگاری- را باید برگزیند. از آن پس تا پایان به همان اندازه از همواری و ناهمواری، از سود و زیان هدفها، از آزمندی و فریبکاری

مردمان، از خوشیهای بدفرجام و نیک فرجامیهای بی خوشی از نو سخن به میان می آورد که از سرگردانی اش در گزینش و رفتن راهی که او را پشیمان نکند، یا به واسطه ای نیفتد، اینهمه آشوبزدگی و دودلی را که نه زردشتی اند و نه مانوی از آدمی هوشمند و دانا نمی توان پذیرفت. هیچ دلیلی به نظر من نمی رسد که تعلق این متن پریشان و بیسامان را به برزوی پزشکی تصویرنیر و موجه نماید. اما این حدس منطقی است که روزبه در ناسامانی منعکس شده در این متن دستاویزی برای ابراز منظور خود، بطلان دینها، یافته باشد، یا اگر شبهه را قوی بگیریم چنین دستاویزی را در این متن، با "کمی بیشتر" مسامحه و تحریف پدید آورده باشد.

با و در چنین زمینه ای که به دست دادیم وقتی نویسنده "باب برزویه" روزی در آزموده ها و آموخته هایش می نگرد و حساب "آثار و نتایج" پزشکی را به خودش پس می دهد، به این نتیجه می رسد که "هیچ علاجی [...] که موجب صحت اصلی گردد نمی توان یافت"^{۲۴}. صحت اصلی کدام است؟ آن که مانع بازگشت درد شود و "امنای کلی" فراهم آورد^{۲۵}. پزشک ما چنین درمانی برای درد جسمی نمی شناسد. اما امیدش به این است که درد گناه را که روحی است بتوان با کار نیک و ساختن توشه آخرت کاملاً درمان کرد^{۲۶}. چگونه و از کجا یکهو چنین پرشی از جسم به روح؟ برخلاف تصور گنوسیک ناظر بر دوگانگی و مالا ییگانگی مطلق میان تن اسیرکننده و روان اسیرشده، تن و روان در پنداشت زردشتی بخشهای مکمل هم اند و در این کلیت یگانه می زیزند. جهان روشنایی و جهان تاریکی، جهان راستی و جهان دروغ یا جهان نیک و جهان بد ضدهای معنوی و مادی یا روحی و جسمی هم نیستند، بلکه یکی در شمول بر مادیت و معنویت یا بر جسم و روح نیک است و در برابر دیگری که مشتمل بر جسم و روح بد است قرار می گیرد. این همبودی و همزیستی روح و جسم در جهان نیک، که طبیعتاً مغایرتی با برتری روان بر تن یا خرد بر حس ندارد، بهبودی جسم را نهایتاً از طریق روح میسر می نماید. نمودارش را در مناسبت پزشکی و دین در جهانبینی زردشتی می توان دید. کریستن سن با دادن این تذکر که پزشکی ایرانی همواره از پزشکی یونانی تأثیر پذیرفته^{۲۷} تأکید می کند که "اصول طب ایران کاملاً زردشتی و مبتنی بر روایات اوستایی بوده" است^{۲۸}. وندیداد و دینکرد هردو درمان نهایی را "کلام مقدس" ذکر کرده اند: "این وسیله آخر موثرتر از سایرین بشمار می رفته است"^{۲۹}.

بدینسان مناسبت میان تن و روان با سلطه نهایی آخری بر اولی این امکان را می داده که پزشکی و دین - هردو شفادهنده - با کمی و بیشی برد و اعتبارشان دیدگاههایی دوگانه اما تعویض پذیر به هم برای سنجش، شناخت و رستگاری شوند. چنین زمینه و دستاویزی موجه می کند که "نویسنده باب برزویه" از درد بیماری به درد گناه پل زند، از پزشکی به دین روی آورد که آشکارا دیدگاههای مهمتر و محیط تر برای نگرستن و سنجیدن چیزها و گشودن گرهما بوده است. به این دلیل همینجا بلافاصله می خوانیم: "به حکم این مقدمات از علم طب تبری نمودم و همت و فطمت به طلب دین مصروف گردانید"^{۳۰}. اما آنچه او می بیند تضاد دینها و ضدیت پیروان آنها با همدیگر است: "اختلاف میان ایشان در معرفت

خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت، و رای هر یک بر این مقرر که من مصیّبم و خصم مخطی^{۳۱}. به این ترتیب راهجوی ما که از پزشکی روی برتافته و به دین روی آورده بود می فهمد و می فهماند که از چاله به چاه افتاده است. و برای آنکه آب را در سرچشمه بنوشد و راه را از راه شناس بیرسد به دانایان دینها روی می آورد: "این اجتهاد هم به جای آورد و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمود. و هر طایفه ای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخن می گفتند و گرد تقبیح ملت [دین] خصم و نفی مخالفان می گشتند. به هیچ تاویل درد خویش را درمان نیافتم روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی"^{۳۲}. این سخنان جای هیچ تفسیر و تاویلی باقی نمی گذارند. با فوت و فن هیچ هرمنوتیکی که بنا به عادت ما نوپسندگان تازگی حلال مشکلات فرهنگی مان شده نیز نمی توان گویایی آنها را گنگ کرد و معنای راست آنها را پیچاند. تضاد که راز جهان را برای ذهن ناپرسا و تمثیلی مولوی می گشاید، برای "پزشک" پرسنده ما بطلان دینها را ثابت می کند.

۵ - نتیجه گیری منهدم کننده برای دین

اینکه کریستن سن به ما می آموزد انوشیروان قدرت طبقة روحانیون و اشراف را محدود کرده بوده، "در مسایل مذهبی جمود و تعصب نداشته و نسبت به عقاید مختلف دینی و مذاهب فلسفی وسعت مشربی نشان می داده است"^{۳۳} و در زمان او پولس پرسی عیسوی نیز مانند معاصرش برزویه از تضاد دینها سخن گفته^{۳۴}، در واقع ارتباطی با نتیجه قاطع و معلوم کننده ای که "پزشک ما" از این تضادها گرفته ندارد. سخن گفتن صرف از تضاد به راحتی می تواند گزارشی محض باشد و چنانکه قرآن هم از جمله با پیامبر ساختن از عیسی کرده کوششی در رفع آنها، نه الزاماً متضمن بطلان متضادها. از آغاز پایگیری فکر فلسفی تضاد لااقل یکی از بنیهای حیاتی فلسفه ها بوده و در آینده نیز خواهد بود - با وجود نبوغ ضدفکری غزالی که توانسته در این تضادها بانگ بطلان فلسفه را به گوش خود بشنود و به گوش دیگران بخواند، اما در دینبارگی اسلامی اش نسبت به نعره تضاد و تناقض دینهایی که می شناخته و اسلام یکی از آنها بوده کر بماند. به هراس تا این اندازه مسلم است که در فرهنگ ما فلسفه ناقص الخلقه را غزالی ذبح می کند و روزه را آخرین و کاملترین دین. اما آن ذهنی که از زبان "برزویه طبیب" حکم بطلان دینها را بدون استثنا صادر کرده می بایستی به گونه ای بیسابقه در فرهنگ دینی ما نسبت به تضاد دینها حساس بوده باشد. هر دین جهانی از این می زید که حقیقت را انحصار خود می داند، در حالیکه هر فلسفه ای با چنین ادعایی فاتحه اندیشه و الزاماً خود را دیر یا زود خوانده است. نظر کریستن سن درباره برزو - نه هرگز تازه - تضاد میان دینها در زمان برزوی پزشک طبیعتاً درست است، منتها او علتش را، اگر می شناخته، نمی گوید، یا عملاً با اشارتش آن را به دوره انوشیروان و سیاست دینی او که برخورد دینها را ممکن می ساخته وامی گرداند. این عامل قطعاً به بروز تضاد کمک می کرده، اما علت آن نمی توانسته بوده باشد.

۶ - حقیقت و دینهای جهانی

بروز تضاد میان دینها پدیده ای است همزاد با پیدایش دینهای جهانی که با و پس از شکستن سلطه دین قومی در قلمروی خویش و گسلافتن دین و قوم یا به زیان امروزی دین و ملت از هم خودشان با همدیگر روبرو می شوند. بدین معنا هر دین جهانی در پویایی و برون تراوی تضادش در وهله اول از یکسو قومه را از دینهای دروژادشان می سترد و از سوی دیگر قومهای بدینگونه درون تهی شده را از حقیقت جهانی "منحصر به خود" در نظامی نو پر می سازد و درهم می آمیزد. ژرف که بنگریم می بینیم دینهای جهانی برخلاف ادعاشان عاملان صاف و ساده پیوند و یگانگی نبوده اند، بلکه نخست ایستایی و خودبستگی دین قومی را بی اعتبار و متلاشی ساخته اند، پس آنگاه از پاره های بی شیرازه شده آنچه زمانی پیوند درون قومی بوده کلیتهایی جهانی ساخته اند. یکی از شاخصهای این کلیتهای دینی به سبب تضاد و تنافی پویا و برون تراواشان ضرورتاً تعرض و تجاوز خود آنها به همدیگر است. بنابراین، تنافی پویا و برون تراوا در مناسبات دینهای جهانی، که به منزله درونمایه هر یک از آنها در برابر دیگری همزاد هر دین جهانی بوده و نیروی بالقوه دمنده آن را می سازد، طبعاً در جامعه ساسانی ایران پیش از انوشیروان نیز وجود داشته و بارها بروز کرده است. گواه تاریخی اش وجود یهودیان، بوداییان، زردشتیان و مسیحیان ایرانی، سپس مانویان و سپس تر مزدکیان در زمان انوشیروان، که همه پیروان دینهای جهانی اند و متقابلاً همدیگر را نفی می کنند. این میان دین بودایی که بینش هیچ چیز را خارجی نمی داند و از اینرو نمی تواند انحصارطلب باشد یک استثناست. در واقع تمهید زمینه گفت وگو میان پیروان دینها توسط انوشیروان، آنچه خود تدبیری در اصلاحات دینی/ اجتماعی او برای ایجاد تفاهم میان جنبشهای متنافی دینی بوده، به همان اندازه دال بر واقعیت انحصارطلبی دینهای جهانی است که نشانه وقوف او بر تعارضهای خطیر و زیان آور آنها.

هدف واقعی اینگونه تدابیر می بایستی شناساندن و نزدیک ساختن موضعهای دینی به همدیگر به منظور نرم کردن متقابل آنها بوده باشد، تا ییگانگیهای دیر یا زود بروزکننده آشنایی ناپذیرتر و دشمنانه تر نشوند. در پس هدف انوشیروان در به اصطلاح "اهلی کردن" دینهای جهانی، چنان که معقول می نماید، باید انگیزه ای از نظر سیاسی چاره ساز دید، نه پرسیایی و اندیشایی حقیقت جویانه "برزوی پزشک" که در تضاد دینها دلیل بطلان آنها را می یابد، چیزی که در وهله اول شامل دین زردشتی انوشیروان و دولت ساسانی اش می شده و تیشه به ریشه نظام کهنسال آن می زده است. انتساب تر بطلان دینها به برزویه، پزشک دربار انوشیروان، فقط این معنا را می داشت که یکی از دانایان بی مانند دربار آن پادشاه و ستوده و مورد اعتماد او با امکاناتی که یقیناً کمتر کسی داشته چنین آزادانه و علنی خنجر به سینه سیاست دینی/ اجتماعی او بزند و بهانه اش این انگیزه پرت از نظام سیاسی و منافی با مصالح کشوری باشد که علم پزشکی را قادر به ایجاد "امن کلی" نمی دیده، از

اینرو پیشه خود را رها کرده تا آن "آمن کلی" را در دین بیابد، منتها برخلاف امید و انتظارش سرچشمه نابسامانها و بی پایگیا را در آن یافته است!

به همه این دلپها برزوی پزشک را نمی توان مصدر این سنجش و داوری درباره دین دانست. اما روزبه را به قوی ترین احتمال. فعالیت فرهنگی روزبه، احاطه او بر بخشهای گوناگون آن، زیردستی علمی چه بسا بی ماندش از یکسو، و سامان گیری نسبی اوضاع زمانه او با روی کار آمدن عباسیان از سوی دیگر، در پی گذشته ای هنوز جان نسپرده در زیر و زیر شدن جامعه، فرهنگ، نظام تمدنی و سیاسی ایران، که آشکارا دین عامل اصلی و رسمی آن بوده، همه و همه مساعدترین زمینه و قوی ترین انگیزه برای جویایی کسی چون او بوده اند، او که پرسش و کاوش راحتش نمی گذاشته و تنها راه اظهار نظر طبیعتاً خطرناک خود را با وجود اسلام در این می دیده که رای خود را به یکی از بزرگان دوره سپری شده "کفر"، یعنی برزوی پزشک، نسبت دهد و کشانده شدن کنجکاوانه این پزشک به دین و نتیجه سهمناکش را با این انگیزه به ظاهر معقول از دیدگاه زردشتی موجه نماید که پزشکی به گونه ای نیز بشس البدل دین بوده و دین نیز به گونه ای برترین مرتبه پزشکی به معنای راه شفا و رستگاری کامل.

۷- ارزش تر روزبه- و کارآیی ما آخرین پاسداران فرهنگ ناپرسا

تر روزبه در بطلان دین فقط به این معنا ارزش تاریخی دارد که پس از زایشش هماندم می میرد، یا در واقع با زهر فرهنگی دینی ما کشته می شود. از اینرو این تر در تاریخ ما، این بار به معنای رویداد فرهنگی مان، مطلقاً ناقد هرگونه اهمیت بوده است. چون قهرآ توانسته در فرهنگ ایران اسلامی کمترین رگه ای ببلواند و بیفشاند. مسئول مرگ این نوزاد کیست؟ یا درست تر بیرسیم: این نوزاد را که کشته است؟ همه کس و هیچکس. همه کس، در این حد که فرهنگ سازان ما پشت اندر پشت با گذشتن از روی نعل این نوزاد توانسته اند همچنین نیندیشنده بمانند و ناپرسایی را هرچه عمیقتر و کثیرتر و در هر سوراخ و شکافی فرو برند و پخش سازند. هیچکس، در این حد که سازندگان این فرهنگ همنوا و یکنوا، با تنها تنوع ناشی از زیر و بم آهنگهاشان، اصلاً خودیگری نداشته اند، بلکه هر تنی از آنها به منزله بدلی از بدل اصل نمای پیشین و بدلی اصل نما برای بدل سپسین جز ناخودیگری در اینگونه تولید مثل تکثیر نکرده است. اینکه از فرهنگ سازان کنونی ما یکی در آغوش گرم لسان الغیب خواب فلسفی ژان پل سارتر و آلبر کامو را می بیند؛ دومی با اینکه مترجم ارسطوست قلبش عرفانی می تپد؛ سومی با زرنگی شگفت انگیزی در جان پناه واشنگتن سنگ اسلام را به سینه می زند و در دوری از وطن اسلامی اش آه می کشد؛ چهارمی پس از استفاده های جانکاه در محضر هائری کرین و علامه های اسلامی، ضمن گریزهای ملوسش به عوالم هندی، تحت الحماية آن روانشادان می ماند؛ پنجمی سرانجام فهمیده که حقیقت اسلام یکی، نانهیدنی و الهی است و حق همگانی فهم اسلام به همان اندازه بیشمار که انسانها؛ ششمی دل آزرده از مارکس به نیچه پناه می برد؛ هفتمی افزون بر همین دل کندن و دل باختن ششمی به دامن فکر و شعر هلدلرین نیز می آویزد، هشتمی پس از یک

عمر هرافی هنری و ادبی بی آنکه بفهمد چرا و چگونه یکپو در لایبرنت فکری ویتگن شستین خودش را باز می یابد؛ و از بقیه نیمی یا رقص و سماع بر گرد هایدگر طواف می کنند و نیمی دیگر به قول خودش "پسامدن" شده تا از همه گوی سبقت برباید، نه تصادفی است و نه نامرتبط. معنای مرتبط همه این جوراجوهای رنگبریده بی درون و ناگزیر یکنواخت این است که فرهنگ سازان کنونی ما با معصومیتی که جگر هر سنگدلی را کباب می کند در آخرین صف این قافله هزار و دویست ساله مانند سالاران آن همچنان پا روی نقش اندیشه ای می گذارند و رد می شوند که به رغم و بر ضد خمیره فرهنگی ما زاده و به همین جرم کشته شده است. یعنی هزار و دویست سال است که ما هیچکسها و همه کسها با نگاههای دوخته شده به آسمان اسلام و این اواخر خیره شده از برقهای آسمان غرب، یا هردو با هم، نقش اندیشه روزیه را روی زمین تاریخ و فرهنگ مان لگد می کنیم و اصلاً ملتفت هم نمی شویم ■

۱- مفاد این سخن (کلیله و دمنه، ترجمه نصرالله منشی، به تصحیح مجتبی مینوی، ۲۵۳۶، چاپ پنجم، ص. ۴۸) در ترجمه روان و بی پیرایه بخاری ("داستانهای پیدای" - کلیله و دمنه - به تصحیح پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، ۱۳۶۱، ص. ۶۱) می شود: "تدبیر خویش به جز آن ندیدم که گفتم با مهربان هر ملتی [دینی] صحبت کنم و خدمت ایشان بر دست گیرم [...] هر چند رنج بیشتر بردم و طلب بیشتر کردم از هیچکس جز ستایش مذهب خویش و نکوهش مذهب خصم ننشیدم؛ و معلوم شد که هرکسی جز تعصب نمی ورزد و جز زیادت آمد نمی خواهد و هیچکس به راستی سخن نمی گوید." و با ترجمه نلدکه از عربی به آلمانی نیز کاملاً می خواند

(Noldeke, *thr. Burzoos Einleitung zu dem Buche Kalila wa Dimna*, 1912, S. 15)

درباره وضع نسخه های عربی کلیله و دمنه، برگردان روزیه از پهلوی، رگ. به همین اثر نلدکه، و کلیله و دمنه، ترجمه محمدبن عبدالله البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری و محمد روشن. ۲- کلیله و دمنه، ترجمه نصرالله منشی، یادشده، ۴۹، برابرش در ترجمه بخاری در ص. ۶۲ و در ترجمه نلدکه در ص. ۱۵-۱۶ آمده است. ۳- مقدمه کلیله و دمنه در ترجمه نصرالله منشی، ۴۵۰، در ترجمه بخاری ۶۱؛ در ترجمه نلدکه، ۱۷. ۴- یادشده، در ترجمه نصرالله منشی، ۴۵۰، در ترجمه بخاری به جای دینها "هر گروهی" آمده، ۶۳؛ ترجمه نلدکه، ۱۸. ۵- یادشده، ترجمه نصرالله منشی، ۵۱-۴۵۰، در ترجمه بخاری ۶۴؛ ترجمه نلدکه، ۱۸-۱۹. ۶- یادشده، در ترجمه نصرالله منشی؛ این معنی در ترجمه بخاری گنگ و نارسا آمده، ۶۳؛ ترجمه نلدکه، ۱۷. ۷- برای شناختن تفاوت های سرچشمه یی و فرجامین دینها که نویسنده "باب برزوی" نخست خود را بر آنها واقف نشان می دهد و سپس آنها را در پنداشتهای "بعث و قیامت و ثواب و عقاب" همگون می بیند، رگ. به مقاله های مربوط از بخشهای دین یهودی/ مسیحی و دینهای ایرانی در:

Die Religion in Geschichte und Gegenwart (Hg. Kurt Kalling), 3. Aufl. 1986.

۸- آرتور کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، چاپ چهارم، ۱۳۵۱، پانویس ۳ از ص. ۴۴۵. ۹- یادشده.

۱۰- Noldeke, *Op. cit.* ۱۱- آرتور کریستن سن، یادشده. ۱۲- ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ترجمه اکبر

داناشرشت، ۱۳۵۲، ص. ۲۶۸.

13- B. Widengren, *Mani, und der Manichaismus*, 1961, S. 38 ff.

14- *Op. cit.*, 48-83. Ders. *Die Religionen Irans*, 1965, S. 299-308.

۱۵- به گفته ویدن گرن توجه شایر به اعمال سیاست دینی در کشورهای همسایه مورد نظرش، به ویژه آسیای صغیر، قطعی می کند که او در برنامه ایرانیزه کردن آنها سیاست دینی، یکی از پایه های دیرین نظام سیاسی دولتهای ایرانی، را بسیار مهم می شمرده است (*Op. cit.*).

16- G. Widengren, *Mani, und der Manichaismus*, *Op. cit.*, S. 39 f. S. 39 f. 17- *Op. cit.*

18- *Op. cit.* 19- *Op. cit.*

۲۰- کریستن سن، یادشده، ۲۱۸. ۲۱- یادشده، ۲۱۷. ۲۲- مانی "قواعد و نوامیسی وضع کرده که صدیقون که ابرار و زهاد و مانویه اند بر خود فرض و واجب می دانند و این نوامیس و قوانین از این قبیل است: ایشان درویشی، قلع و قمع حرص و شهوت، کناره گیری از دنیا، زهد در جهان، اتصال روزه به روزه دیگر، صدقه در حدود توانایی، جز قنوت یک روز نگذاشتن، پس انداختن چیزی حرام است، ترک مجامعت، پیوسته در طرف جهان گردیدن [غرض میسیونر شدن است که به تشخیص دیدن گرن از مسیحیت گرفته شده]، و رسوم دیگری که بر سماعین [بسیار شنوا - نیوشا - نیوشگان] یعنی اتباع و پیروان خود واجب کرده است از قبیل تصدق به یک ده دلاری، روزه هفت یک عمر، اقتصاد بر یک زن، مواسات با زهاد و ابرار و رفع پریشانی و بیچارگی آنان" (ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ترجمه فارسی از اکبر داناسرشت، ۱۳۵۲، ص. ۲۶۸). ۲۳- کلیله و دمنه، ترجمه نصرالله منشی، یادشده، ص. ۳۰. ۲۴- یادشده، ۴۷. ۲۵- همان. ۲۶- همان. ۲۷- کریستن سن، یادشده، ۴۴۲، ۴۴۴. ۲۸- همان. ۲۹- همان. ۳۰- کلیله و دمنه، یادشده، ۴۷. ۳۱- همان، ۴۸. همین معنا و منظور به زبانی نرمتر در ترجمه بخاری (ص. ۶۱) و در ترجمه نلدکه (ص. ۱۵) موجز و صریح آمده است. اینکه گوینده سخنان بالا باور کردن ادعاهای پوچ ادیان را به کار آن دزد "غافل و نادان" تشبیه می کند که از خوشبیاوری سفیهانه اش در دام صاحبخانه می جهد - و این داستان بی کاستی و فزونی در هر سه ترجمه می آید - فقط می تواند مؤید تر او در بطلان دینها باشد. ۳۲- همان. ۳۳- کریستن سن، یادشده، ۴۴۷. ۳۴- یادشده، ۴۴۹.

چشم‌انداز

منتشر می کند

همان چندروزه

(نمایشنامه)

محسن یلفانی

چند یادداشت دربارهٔ احمد کسروی

۱- آخرین دفاع کسروی

می دانیم که در سال ۱۳۲۲، پرونده ای علیه کتابهای "ضد اسلامی کسروی در دادسرای تهران ساخته بودند و در این پرونده سازی دکتر عیسی صدیق اعلم، سانسورچی "عصر طلایی" و وزیر فرهنگ دوران "دموکراسی"، نقش قابل ملاحظه ای ایفا کرده بود و این زمان که محسن صدر، صدرا لاشراف، نخست وزیر شده بود خارج از نوبت آن را به جریان انداختند (نگاه شود به دفتر شهریورماه ۱۳۲۴، ص. ۱۴ و دفتر مهرماه ۱۳۲۴، ص. ۲۰ و ۲۱ و دفتر بهمن و اسفند ۱۳۲۴، ص. ۳۹) و دستور توقیف این کتابها از جانب لاریجانی صادر شد: *ورجائند بنیاد، خواهران و دختران ما، دین و جهان، دادگاه، در پیرامون اسلام، یکم دیماه، یکم آذر، بهمن ماه، دلوری (شیعیگری)، در پاسخ بدخواهان*. همین که کسروی در دیماه ۱۳۲۴ به دادگستری فراخوانده شد، کلاستری هشت (در بازار) گزارشی به زیان کسروی به آنجا فرستاد و وزارت کشور هم به امضای مشایخ فریدنی، معاون وزارت کشور، شرحی به دادسرا نوشت بدین مضمون: "اهالی در هیجانند و برای اسکات آنها در محاکمه آقای کسروی تسریع کنید" (*دفتر بهمن ماه و اسفندماه ۱۳۲۴*، ص. ۶). کسروی که می دانست توطئه قتل او در میان است، به دلیل نداشتن تأمین جانی از حضور در بازپرسی خودداری کرد تا اینکه سرانجام از طرف قوای انتظامی قول حفاظت داده شد، آنگاه کسروی در بازپرسی حاضر شد و در دادگاه از خود دفاع کرد. این است یک برگ از آخرین دفاع کسروی در دادگاه:

دریارهٔ پروندهٔ کتابهای اینجانب که باید آخرین دفاع را بکنم اینک شرح پایین را می نویسم:
خدا را سپاس که پس از پنجاه و هشت سال زندگانی یکبار راهم به شعبهٔ بازپرسی افتاده و آنهم گناه کتاب نوشتن و با خرافات جنگیدن است. این پرونده، مرا همپایه سقراط و مسیح خواهد گردانید. سقراط و مسیح به همین گناه محکوم به مرگ گردیدند. شاید منم محکوم به زندان گردم، اینست نمی خواستم دفاعی کنم ولی برای آنکه گفته نشود دفاع نداشت، نکات پایین را به اجمال یادآوری می کنم:

۱- دو مادهٔ مصوب سال ۱۳۰۱ که عنوان تعقیب گردیده هیچگاه مورد عمل نبوده است و ناظر شرعیات در وزارت فرهنگ انتخاب نگردیده بود و به هرحال پیمان ملل متحد که یکی از مقرراتش آزادی مذهب است آنرا از بین برده.

۲- آن دو ماده به موجب دلالت عباراتش دربارهٔ روزنامه و مجله است و شامل کتاب نیست. اگر شما آنها را شامل کتاب گردانید از مدلول آنها چشم پوشیده اید.

۳- در آن دو ماده استناد به نظر ناظر شرعیات شده در حالی که در وزارت فرهنگ ناظر شرعیات نبوده و نیست. کسی که به عنوان ناظر شرعیات اظهار عقیده کرده یکی از اعضای عادی وزارت فرهنگ است و محض راه انداختن این پرونده او را معاون ناظر شرعیات نام نهاده اند. به هر حال به موجب دلالت همان دو ماده ناظر شرعیات، خودش مورد اعتماد است نه معاونش و آن هم باید مورد تصدیق دو نفر مجتهد عادل باشد.

۴- در آن دو ماده عنوان برخورد با اسلام است. در سراسر کتابهای ما برخوردی با اسلام نیست. این ملاها عقاید باطله خود را به اسلام منسوب می سازند.

این چهار نکته مهم است و یاد کردم، شما می خواهید مورد اعتنا سازید یا نسازید. گاهی گفته می شود که آزادی مذهب غیر از توهین است. به آن هم پاسخ داده می گویم: شما مرا به عنوان دو ماده ۱۳۰۱ تعقیب کرده اید و آن دو ماده با آزادی عقیده و مذهب منافعی است و با پیمان ملل متحد از بین رفته. اگر مقصودتان آنست که در نوشته های ما به اسلام توهین شده، اولاً توهین خودش ماده دیگری دارد. ثانیاً در کتابهای ما کمترین توهینی نه به اسلام و نه به چیز دیگر نشده، ما خود هوادار اسلامیم، به آن توهین نایستی کنیم. به چیزهایی دیگر نیز انتقاد کرده ایم نه توهین (پیشین، ص. ۱۸).

۲- محاکمه قاتلان کسروی

پس از کشتن کسروی و حدادپور، قاتلان (به جز یک یا دو تن گروهان یا استوار ارتش که با آنان بودند و ظاهراً از "فداییان اسلام") بازداشت شدند و در بازپرسی پاک منکر قتل شدند و با تبنانی هم داستانی ساختند تا "بیگناهی خود را به اثبات برسانند (نگاه شود به: جهان پاک، دوره یکم، شماره ۳۶، ص. ۳) ... آیت الله حاج آقا حسین قمی از مراجع تقلید، از نجف تلگرامی به مقامات مسئول کشور فرستاد که در آن آزادی قاتلان را خواستار شده بود. در این زمان، هیئتی از طرف دولت ایران برای تسلیت مرگ آیت الله اصفهانی به حوزه علمیه نجف رسید. در این هیئت از طرف دربار شاهنشاهی، سمعی، و به نمایندگی از دولت، شیخ احمد بهار شرکت داشتند، نماینده مطبوعات هم عباس مسعودی بود. در نجف، آیت الله قمی و آیت الله سیدابوالقاسم خویی و آیت الله سیدجواد تبریزی و دیگران، آزادی قاتلان را مصرانه از هیئت خواستار شدند. در یکی از این روزها یکی از اعضای هیئت از آیت الله قمی پرسیده بود که اینها به دستور کدام یک از مراجع دست بدین عمل زدند؟ آیت الله قمی پاسخ داده بود: عمل آنها مانند نماز از ضروریات بوده و احتیاجی به فتوی نداشته زیرا کسی که به پیغمبر و ائمه جسارت و هتاک کند قتلش واجب و خوش هدر است (هوانلفیها)، سال شانزدهم، مقاله سیدمحمد واحدی).

اما آزاد کردن فوری قاتلان در آن اوضاع و احوال آسان نبود، سرانجام پس از چندین ماه بازپرسی و کشی دادن آن، نخستین جلسه محاکمه قاتلان در روز بیست و سوم مهرماه ۱۳۲۵ در دادگاه جنایی نظامی تشکیل شد و در آن یکی از وکلای مدافع قاتلان مدعی شد که قاتل یا قاتلان کسروی و حدادپور در بین "متهمان حاضر" نیستند بلکه متواریند (جهان پاک، سال یکم، شماره ۳۳: گزارش نخستین جلسه محاکمه). وکیل دیگر قاتلان مدعی شد که "منازعه رخ داده است" و "هیچیک از متهمین حاضر در این دادگاه در منازعه ها شرکت نداشته است" (جهان پاک، سال یکم، شماره ۳۴).

از سوی دیگر، بازپرس و دادستان هم، عدالت را رعایت نکرده بودند و این معنی از نخستین لایحه ای که وکلای ورثه کسروی و حدادپور، شهیدزاده و فرنیا، به دیوان جنایی داده بودند، برمی آید. اینست بخش مهمی از لایحه:

به طوری که در قرار بازپرس و ادعانامه دادستان ملاحظه می شود، ایشان جرم ارتكابی را فقط با ماده ۱۷۵ مکرر قانون مجازات عمومی تطبیق کرده اند و بالتجیه از دو جهت دچار اشتباه شده اند: اول از جهت استناد به ماده ۱۷۵ مکرر زیرا به طوری که در قتل، دو یا چند نفر دخالت داشته باشند ولی معلوم نگردد مرتکب اصلی کیست و قتل بر اثر عمل کدامیک از آن افراد واقع شده است، در این مورد قضیه به کلی برخلاف آنست زیرا به موجب مدارک موجود در پرونده و مخصوصاً اظهارات اولیه متهمین [...] و همچنین اظهارات بلیغ، مستنطق شعبه هفت دادرسی تهران و منشی آن شعبه، مسلم است که سیدعلی محمد امامی و سیدحسین امامی هر دو با کارد به مرحوم کسروی و حدادپور حمله کرده اند و به موجب صورتجلسات معاینه، ضربات متعدد به هر یک وارد ساخته اند و به علاوه اظهارات متهمین و مخصوصاً اظهارات حسین صادقی، و بلیغ مستنطق، و دیگران و صورتجلس معاینه و محل اصابت گلوله ها ثابت می کند که محمدحسن صادقی با اسلحه شلیک کرده که یکی از تیرهای او به ریه مرحوم کسروی اصابت کرده است بنابراین مراتب، مسلم است این سه نفر یعنی سیدعلی محمد امامی و سیدحسین امامی و محمدحسین صادقی شرکت در قتل مرحوم کسروی و حدادپور با کارد و اسلحه نموده اند و چون ماده ۱۷۵ مکرر، ناظر به موردی است که مرتکب اصلی معلوم نگردد، بدیهی است ارتباطی با این مورد ندارد و عمل ایشان مشمول ماده ۱۷۰ قانون مجازات عمومی است و چون طبق صورتجلسهای معاینه هر یک از برادران امامی ضرب متعدد کارد در مواضع جانگاہ وارد ساخته اند و نیز تیری که محمدحسین صادقی شلیک نموده به ریه آن مرحوم اصابت کرده، مسلم است عمل هر یک از این سه نفر به تنهایی کافی برای کشتن مرحوم کسروی و حدادپور بوده و بنابراین طبق قسمت اول از ماده ۲۲ قانون مجازات عمومی هر یک از ایشان، قاتل شناخته می شوند و طبق ماده ۱۷۰ قانون مجازات عمومی مستحق اعدام می باشند (جهان پاک، شماره ۷، ص. ۲).

در جلسه دوم دادگاه، یکی از وکلای قاتلان به نام ذوالمجد طباطبایی که برای گرفتن حق وکالت، وکالت چند قاتل را پذیرفته بود، از جمله گفت که علت "نوت" کسروی و حدادپور معلوم نیست اما نوایی، وکیل دیگر دادگستری که به عنوان گواه در دادگاه حاضر شده بود، وقتی از او می خواهند که آن دو تنی را که در دادگستری با کاردهای خونچکان دیده بوده، نشان دهد، با اندک توجهی به متهمان، برادران امامی را نشان می دهد (جهان پاک، شماره ۳۶، ص. ۲). در دادگاه، وکیل قاتلان، ذوالمجد طباطبایی، به شهیدزاده دشنام می دهد و او را "بیشرف" می خواند، وکیل مقتولین، شهیدزاده، در پاسخ او می گوید: بیشرف کسی است که وکالت قاتل را می پذیرد. در این هنگام برادران امامی به شهیدزاده حمله می کنند و او را می زنند... بعد از جلسه دادگاه، چند تن از همستان قاتلان که در بیرون از کاخ دادگستری مانده بودند، دنبال شهیدزاده راه می افتند و مزاحم او می شوند و بعد به او تلفن می کنند و می گویند اگر بار دیگر در دادگاه حاضر شود او را مانند کسروی و حدادپور خواهند کشت. شهیدزاده نامه ای به دادگاه و فرمانداری نظامی می فرستد و اعلام می دارد که تاسمین جانی ندارد و با این وضع، چنین دادگاهی نمی تواند قانونی باشد (جهان پاک، سال یکم، شماره ۳۵). دادگاه بازپرس شعبه هفت دادگاه، بلیغ، و ناظر قتل کسروی و حدادپور را برای ادای شهادت فرا می خواند و او در دادگاه با جملات درپهلوی خود و با لاپوشانی حقیقت، عملاً شریک جرم قاتلان می شود، - وقتی که بازپرس از او می پرسد که آیا متهمان را می شناسد یا نه؟ پاسخ می دهد: نمی دانم افرادی که در مقابل من نشسته اند حضور داشته اند یا خیر؟ قیافه هیچکدام به نظر آشنا نیست و برای اولین بار است که آنها را می بینم. به استناد همین "شهادت" یکی از وکلای قاتلان تقاضای صدور حکم برانت کلیه "متهمان" را می کند...

سرانجام پس از ده جلسه، محاکمه پایان می پذیرد و در یازدهم آبان ۱۳۲۵، دادگاه دیوان جنایی نظامی، برادران امامی و نیز پنج تن از همستان آنان را به حبس محکوم می کند، قاتلان تقاضای تجدیدنظر می کنند و دادگاه تجدیدنظر نظامی به ریاست سرهنگ باستی، تشکیل می شود و قاتلان را تبرئه و آزاد می کنند (جهان پاک هفتگی، دوره دوم، سال دوم، شماره ۶، ص. ۲).

۳- درباره "باهاد آزادگان"

سالهای بین ۱۳۰۷ تا ۱۳۱۲، دوران تحول فکری عمیق کسروی است. به دنبال این تحول فکری بود که سرانجام در ۱۳۱۲، برای "نشر حقایق" به انتشار پیمان آغاز کرد و از همان زمان نوشته های او مورد توجه کسانی (نخست بسیار اندک) قرار گرفت. آنان در شیهای جمعه در خانه کسروی به سخنرانی او گوش می دادند و پرسشهای خود را پاسخ می گرفتند. این گروه به "پیمانیان" مشهور شدند. در آن سالها، دستگاههای جاسوسی پهلوی همه جا را به شدت تحت نظر داشتند و اجتماع پیمانیان هم نمی بایستی از مراقبت مستقیم یا غیرمستقیم آنها برکنار مانده بوده باشد و اگرچه از گردهمایی آنان جلوگیری نمی کردند، یکبار به کسروی بدگمان شدند و ۹ روز او را در شهربانی بازداشت کردند و در آن

۹ روز به خانه اش ریختند و تمام کتابها و نوشته هایش را تفتیش کردند اما چون ظاهراً مدرکی دندانگیر نیافتند او را آزاد کردند. مجله پیمان هم به رغم اشکال تراشیهایی که گاهگاه از جانب سانسورچیان انجام می شد، مرتباً انتشار می یافت.

با فرارسیدن شهریور ۱۳۲۰، کسروی خود را برای کوشش دامنه دار سیاسی آماده تر دید. از این روی "پیمانیان" به باهاماد آزادگان تبدیل شد و مرامنامه ای هم در شاترزه ماده به نام "مرام آزادگان" نوشته و چاپ گردید (نگاه شود به: پرچم روزانه، سال یکم، شماره ۱۷۴ - جهان پاک، سال یکم، شماره های ۴۵ و ۴۶). روزنامه پرچم نیز از این زمان انتشار یافت.

در سالهای بیست، گروه بیشتری نسبت به دوره پیش، به کسروی پیوست. آنان از هر تشر و طبقه ای بودند. شرح حال و چگونگی "پاکدین" شدن برخی از آنان چاپ شده است (نگاه شود به: دفتر فروردین ماه ۱۳۲۴ و دفتر تیرماه ۱۳۲۴). اوج پیشرفت کار "باهاماد آزادگان" در سال ۱۳۲۴ (پیش از قتل کسروی) بود که در پیش از پنجاه نقطه ایران تشکیلات داشتند (نگاه شود به: دفتر بهمن و اسفند ۱۳۲۴، ص. ۴۱). برخی از "آزادگان" در زمان حیات کسروی از "باهاماد" اخراج شدند (مانند نصرالله فتعی که "در نتیجه سبکسری و به گناه آنکه بیایی گفتار نوشته می فرستاد و چون چاپ نمی شد به گله و رنجیدگی می پرداخت." و محمدباقر رحیمی که به علت "دروغگویی" و غلامعلی سیروس "به علت دزدی" و کاظم رحیم پور که گویا مشکوک بوده. برای تفصیل نگاه شود به پرچم نیمه ماهه، شماره ۱۲، نیمه دوم شهریور ۱۳۲۲)، و تعدادی خود از آن کناره گرفتند و بالاخره شماری چند که به نهضت چپ پیوستند.

بعد از کشته شدن کسروی، باهاماد آزادگان چندی به فعالیتهای خود ادامه داد: نخست جهان پاک را یک روز در میان و بعدها به صورت هفتگی چاپ می کرد. آنگاه شاهراه را نشر داد و این دو ارگان رسمی و ارگان باهاماد بود. یک نشریه داخلی هم به نام نامه همبستگی منتشر می کردند. فعالیت دیگر باهاماد آزادگان تجدید چاپ تقریباً مرتب نوشته های کسروی و گردآوری نوشته های پراکنده او در موضوعات مختلف و نشر آنها به صورت کتابهای متعدد بود. باهاماد آزادگان در دوران مبارزه ملی شدن صنعت نفت، تا آنجا که می دانیم کاری انجام نداد اما بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ عملاً به نفع رژیم کودتا جهتگیری کرد: دو کتاب چکیده پیشامدها (نوشته ملک ایرج جان آسا، چاپ ۱۳۳۲، بعد از کودتا) و در پیرامون اصلاحات لاریعی (نوشته حسین یزدانسیان، ۱۳۴۲) نشانه برخورد سازشکارانه و عامیانه به رژیم کودتاست.

در سال ۱۳۳۷، شماری از روحانی نمایان بار دیگر به دادگستری فشار آوردند تا ناشران آثار کسروی را تحت تعقیب قرار دهد. در دیماه همانسال، آل بویه، بازپرس شعبه ۳۱ دادسرای تهران، ناشر کتابهایی را که در آنها "به دین حنیف اسلام و مقلسات مذهبی توهین شده بود" بازداشت کرد (نگاه شود به: اطلاعات، ۱۸ دیماه ۱۳۳۷) و در سال ۱۳۴۱ نیز شعبه چهار دادگاه استان مرکز به ریاست محسن شفايي، "ابوالفضل اربابزاده را به اتهام نشر افکار و عقاید کسروی، محکوم به دو سال زندان

کرد و دادگاه رای داد که افکار و عقاید کسروی با دین اسلام مخالف است" (کیهان، ۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۱). در سال ۱۳۴۳، باهاماد آزادگان دچار اختلافات درونی شد و سه تن از اعضای آن، اخراج شدند. در این مورد توضیح قانع کننده ای از طرف باهاماد ارائه نشد (نگاه شود به: نامه همبستگی، شماره ۱۴، آبان و آذر ۱۳۴۳. برای آگاهی بیشتر درباره باهاماد آزادگان نگاه شود به: دفتر آبانماه ۱۳۷۴، دفتر تیرماه ۱۳۷۴ و نامه بهار، سال ۱۳۴۰). از کیفیت فعالیت باهاماد آزادگان در سالهای پنجاه و بعد از انقلاب، نویسنده این سطور اطلاعی ندارد.

۴- اشاره ای درباره نظر کسروی به ادبیات

کسروی نه "منکر" شعر بود و نه "دشمن" ادبیات و خود بارها بدین معنی اشاره و تصریح کرده است (برای نمونه نگاه شود به متن سخنرانی او در انجمن ادبی که در پیمان، سال دوم، شماره نهم، صفحه ۵۶۲ به بعد و شماره دهم، صفحه ۶۳۳، و نیز جداگانه در ۱۳۴۳ به چاپ رسیده است). افزون بر این، در مرگ عارف قزوینی مقاله نوشته (نگاه شود به: ماهنامه پیمان، سال یکم، شماره ۶)، بر *عقافت نامه*، اثر امیری فیروزکوهی، مقدمه نوشته (*عقافت نامه*)، تهران، کتابفروشی مهر، ۱۳۱۳)، و در شماره های پیمان بارها اشعاری از دیگران به چاپ رسانده (مثلاً فقط در شماره اول از سال دوم پیمان، قسمتی از یک قصیده و چهار رباعی و یک قطعه شعر چاپ کرده است). کسروی همه چیز را از دیدگاه سود و زیان به جامعه (سود و زیان برحسب عقایدی که داشت) ارزیابی می کرد (به همین جهت در سخنرانی خود در "انجمن ادبی" از مقاله ای که در سال ۱۳۱۰ درباره قطران تبریزی نوشته بود بیزاری نموده است)، از این روی شاعرانی چون فردوسی، سنایی غزنوی، ناصر خسرو قبادیانی، عارف قزوینی و پروین اعتصامی را می ستایید و حتی برخی از اشعار ایرج میرزا را هم سودمند به حال جامعه می دانست و گلستان سعدی را هم از دیدگاه تشریفاتی و روانی و شیوایی، برای خواندن سودمند می دانست (نگاه شود به: *در پیرامون ادبیات*، ص. ۶۰). با اینهمه، کسروی در مجموع با شعر و رمان و نمایشنامه چندان الفتی نداشت و خود بدین معنی تصریح دارد: درباره نظامی گنجوی می نویسد که "از کتابهای او چیزی نخوانده ام، تنها در نوشتن بخش سوم *شهریاران گمنام* به مقدمه بهرامنامه اش نیازی می داشتم که خواندم" (*در پیرامون ادبیات*، ص. ۷۵) و درباره سعدی می نویسد: "من از شعرهای سعدی کم خوانده ام" (*پیشین*، ص. ۱۰۳). درباره شکسپیر و ویکتور هوگو هم نوشته است: "من از شکسپیر آگاهی درستی نمی دارم، تنها برخی از نوشته های او را خوانده ام و ستایش بسیار شنیده ام. اما ویکتور هوگو، تاریخچه زندگی او را خوانده ام" (*همانجا*، ص. ۱۳۹). در سال ۱۳۱۰ هم نوشته بود: "من در اشعار شعرای دیرین جستجو و غور رسی که دیگران دارند ندارم" (از *مقاله مندرج در ماهنامه لومفان*، دیماه ۱۳۱۰، که در *چهل مقاله* گرد آورده یحیی ذکا تجدید چاپ شده است).

۵- در شبهه* فارسی نویسی کسروی و بعضی از آرای او درباره* زبان فارسی

گرایش به پارسی نویسی داستان تازه ای نیست. شاهنامه فردوسی، برخی از نوشته های ابن سینا و ابوریحان بیرونی، اسرارالتوحید محمدبن منور و رساله های باباافضل کاشانی، گواه بر این معنی است. در قرن اخیر جلال الدین میرزا نامه خسروان را به پارسی سره نوشت. میرزا آقاخان کرمانی هم که به رابطه متقابل زبان با تفکر پی برده بود، خیلی احساساتی و با اغراق و آمیخته با تعصب ضدعربی، از جمله نوشته است: اگر اهالی ایران، آگاه و خبردار شوند که چقدر ملتشان را به واسطه این زبان (مرادش زبان عربی است) پر زیانشان از قافله تمدن و ترقی دور انداخته و به چه اندازه و پایه بر آنان ضرر وارد آورده البته یک کلمه عربی در زبان فارسی به کار نخواهند برد" (سه مکتوب، نسخه خطی استاد مجتبی مینوی، ص. ۳۰۵).

زمینه هایی که کسروی را به زبان فارسی و پارسی نویسی معطوف کرد، متعدد بود. نخستین عامل، تبلیغات پان ترکیستها بود که ترک زبانان ایران را هم ترک می شماردند. کسروی برای مبارزه با این تبلیغات چنان که خود می نویسد با چندتن از آزادیخواهان آذربایجان انجمنی تشکیل داد و: "چنین نهادند که به یک رشته کوششهایی در زمینه رواج زبان فارسی پرداخته تا توانند به این زبان دبستگی نشان دهند" (دفتر آبانماه ۱۳۲۴) به دنبال این کوششها بود که *آفری یا زبان باستان آفریایگان* را منتشر ساخت. زمینه دیگر، تحقیق وسیع او در زبانشناسی و یادگرفتن گویشهای مازندرانی، دماوندی، شوشتری، سمنانی و سرخه ای، و زبانهای کردی، پهلوی، اوستایی، و زبانهای کهن و نو ارمنی، و زبانهای عربی و انگلیسی بود که او را به نابسامانی زبان فارسی کنونی آگاهتر ساخت.

زمینه دیگر، آموختن زبان اسپرانتو بود که در جوانی آن را بی آموزگار یاد گرفته بود و آسانی این زبان (که تنها شاترده قاعده دارد و با کمک پیشوند و پسوند به رشته واژه ها، می توان هزاران واژه نو ساخت) او را به نقش مهم پیشوند و پسوند در زبان فارسی ره نمود (نگاه شود به: *پیرجم هفتگی*، شماره اول) و بعدها درباره وندها پژوهشهای باارزشی انجام داد که بخشی از آن به نام "گافنامه" چاپ شد. کسروی برخلاف بسیاری از ادیبان و علمای ایرانی که هنوز هم درمان زبان فارسی را فقط واژه سازی می پندارند، با روش علمی، شماری از دردها و آسیبهای زبان فارسی را شناخت و راه حلهای پیشنهادی خود را هم نوشت و چاپ کرد (*مجموعه نوشته های کسروی در زمینه زبان فارسی* که به کوشش حسین یزدانیان گردآوری شده و مرکز نشر سیهر آن را در سال ۲۵۳۷ [۱۳۵۷] در تهران به چاپ رسانده، بیش از ششصد صفحه است) - راه حلهایی که البته در مواردی قابل بحث است و پذیرفتن و به کار بردن همه آنها همواره آسان نیست و ضرورتی هم ندارد.

به عقیده کسروی از آسیبهایی که زبان فارسی بدان دچار شده درآمیختگی آن با واژه های زبانهای خارجی است؛ وندها و حرفها از کار افتاده است؛ صیغه های فعلی بهم خورده و بعضی از آنها فراموش گردیده است.

کسروی می‌کوشید که برای هر لغت، تعریفی معین و مصرح و روشن به دست دهد و به جای واژه‌های مغولی، عربی و فرنگی، تا آنجا که ممکن بود، واژه‌های اصیل فارسی بگذارد و وندها و حرفها را بازیابی کند و به کار اندازد و صیغه‌های فعلی را (سیزده گونه ماضی و سه گونه مضارع و سه گونه امر) را با دقت تمام در نوشته‌های خود به کار برد. کسروی در آغاز معتقد به "سماع" بود و این نظر را دست کم تا سال ۱۳۱۴ (سال تحریر مقالاتی درباره‌ی پسوند کاف) حفظ کرد اما بتدریج "قیاس" را اصل گرفت و از جمله نوشت: "باید تا می‌توان خود واژه را به گونه‌ی کارواژه درآورد، مثلاً سه کلمه پندار، انگار، گمان، از یک رده می‌باشند و چنانکه در آنها می‌گویند: پندارید، انگارید، در این هم باید گفت: گمانید، چنانکه می‌گوییم: خشکید، توانیم گفت: ترید. همچنان توانیم گفت: کوتاهید، درازید، پهنید و بسیار مانند آنها. چنانکه می‌گوییم: ترسیده، همچنان توانیم گفت: تلخیده، شوریده و مانند اینها. این نیز باید کم کم پیش رود و گوشها را نرماند" (زبان پاک، ص. ۱۲).

همچنین در مورد پسوندها نیز معتقد به کاربرد قیاس شد و درباره‌ی پسوند "آگ" که در دو واژه خوراک و پوشاک به کار رفته نوشت: "ما، در زبان فارسی به چنین پسوندی نیاز بسیار داریم و باید از آن بهره‌جوییم. برای چیست که خوراک و پوشاک گفته شود و کلمه‌های دیگری گفته نشود؟" (زبان فارسی و راه رسا و توانگر گردانیدن آن، گردآورده یحیی ذکا، ص. ۷۱).

در آن سالها شور و شوقی درباره‌ی زبان فارسی پیدا شده بود و کسروی در آن نقشی قابل ملاحظه داشت. محمدعلی فروغی (ذکاء الملک) که در سال ۱۳۱۳ در یک سفرانی گفته بود که وضع لغات و اصطلاحات، کار انجمن نیست به زودی از رأی خود عدول کرد و با کمک همدستان خود مقدمات تأسیس "فرهنگستان" را - که در خرداد ۱۳۱۴ به کار آغاز کرد - فراهم آورد (بعدها کسروی نوشت که "فرهنگستان" را، فروغی و دیگران در برابر کوشش او برپا کردند. نگاه شود به: پرچم هفتگی، شماره ۶، ص. ۶). فروغی فراماسون با همدستانش، از فاصله چندین هزار کیلومتری چند تن مامور ایرانشناسی و نیز آقای محمدعلی جمالزاده را به فرهنگستانشان دعوت کردند اما در شهر تهران، کسروی، صادق هدایت و علی اکبر دهخدا را نادیده گرفتند و به جای آنان، محمد حجازی و... را به عضویت آن درآوردند و چند سال نشستند و گفتند و برخاستند و تنها کاری که کردند نهادن چند صد واژه در برابر چندصداژه فرنگی و عربی و غیره بود و در این مورد هم خطاهای مضحک و غلطهای فاحش کردند (نگاه شود به مقاله فرهنگ و فرهنگستان، به قلم صادق هدایت و پرچم نیمه ماهه، شماره اول، نیمه یکم فروردین ۲۲، ص. ۲۶ تا ۲۸).

۶- کسروی و شرقشناسی

تا هفتاد و چند سال پیش، از ایرانیان کسی دانایی و یارایی کمترین خرده گیری بر آثار خاورشناسان را نداشت و تا آنجا که می‌دانم احمد کسروی و ذبیح بهروز (بخشی از آثار بهروز در مجموعه "ایران کوده"، به کوشش استاد محمد مقدم به چاپ رسیده است و از جمله: خط و فرهنگ، و تقویم و تاریخ در

ایران) از نخستین کسانی بودند که این بت را شکستند و اذهان وابسته به غرب را دشمن خود ساختند و این دسته شایع کردند که کسروی و بهروز دیوانه اند... نخستین نوشته کسروی در این زمینه، مقاله ای است درباره ترجمه انگلیسی کتاب ابن اصفهانیار. این مقاله که به عنوان تواریخ طبستان و یادداشت‌های ما، در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در مجله نوبهار به چاپ رسیده، خلاصه ای است از جزوه ای مفصل که در آن صد و چهل و دو غلط و خطای یک پروفیسور ایرانشناس معروف برشمرده و تصحیح شده است (این مقاله در کتاب *چهل مقاله*، گردآورده یحیی ذکا تجدید چاپ شده است. نیز نگاه شود به: *مقالات کسروی*، گردآورده ذکا، جلد اول، ص. ۸۴). و این جزوه را کسروی برای محمد قزوینی مشهور به علامه - که با آن ایرانشناس کار می کرد - فرستاده بود تا به او برساند اما محمد قزوینی انتقاد کسروی را به ترجمه پر از غلط‌های فاحش پروفیسور براون "دور از تراکت" پنداشت و آنرا هرگز به براون نداد (نگاه شود به: *دفتر بهمن ماه* ۱۳۲۳، صفحات ۷ و ۸).

دومین مقاله کسروی در این موضوع، در ۱۳۰۵ خورشیدی تحت عنوان "خرده گیری و موشکافی"، در سه شماره سال یکم ماهنامه آئینه و درباره کتاب *سرزمینهای خلافت شرقی*، از لی - سترنج، چاپ شد و چنین آغاز می شود: "بیشتر مردم ایران که با مطبوعات سر و کار دارند و کتاب می خوانند چنین باور کرده اند که مولفان و دانشمندان اروپا در هر رشته از علم و فن که کتابی تالیف کنند و در هر موضوعی که مقاله نویسند بر مولفان و نویسندگان آسیایی پیشی و بیشی جویند. آری، بسیار از همگان و همروزگاران ما در اعتقاد به شرقشناسان اروپا، در اطمینان به نگارشهای ایشان غلو و افراط دارند و شاید هیچگاهی نیندیشند که در بیشتری از نگارشهای آنان سهو و غلط فراوانی توان یافت. بی گفتگوست که در علمهای طبیعی و صنعت و در بسیاری از علمهای دیگر، دانشمندان غرب گوی سبقت ربوده اند [...] ولی آیا می توان پذیرفت که در آن قسمت از تاریخ و جغرافیای ایران نیز که باید از کتابهای فارسی و عربی به دست آید، نویسندگان اروپا پیشی و فزونی بر ایرانیان دارند و هر کتاب یا مقاله که بنویسند بایست بی گفتگو پذیرفته، لب به چون و چرا نگشود؟" (*نقل از مقالات کسروی*، گردآورده ذکا، جلد اول، صفحات ۸۴ و ۸۵). آنگاه یک فصل از کتاب *سرزمینهای خلافت شرقی* را برگزیده و فقط در یک فصل شازده صفحه ای کتاب او، بیست و دو غلط یافته است و چون پیش از چاپ این مقاله برخی از ادیبان زمانه بدو گفته بودند: "معتول نیست یک ایرانی به یک اروپایی ایراد کند، مسلماً نویسنده این مقاله، انگلیسی را خوب نمی فهمد و اشتباه از خود اوست" کسروی عین جمله های لی - سترنج را به انگلیسی در حاشیه نوشته اش آورده (*دفتر بهمن ماه* ۱۳۲۳).

در سالهای ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ نیز *نامهای شهرها و دیه های ایران* را در دو جلد چاپ کرد و در دیباجة جلد اول آن نوشت: "تاکنون تحقیق تاریخ و جغرافی و زبان ایران برعهده دسته ای از شرقشناسان اروپا بود و ایرانیان عقیده پیدا کرده اند که این تنها از دست اروپاییان برمی آید که در این موضوعها به تحقیق و مطالعه پردازند و کسی از خود ایرانیان نباید چیزی بفهمد یا مطلبی بداند و از اینجاست که

هرچه اروپایی بنویسد یا بگوید اگر غلط محض هم باشد، ایرانیان بیدرنگ پذیرفته و باور نمایند". آنگاه می افزاید: "این عقیده ایرانیان جز از ضعف نفس، بنیادی ندارد و من به بیچارگی و زبونی آنان رحمت می آورم و می خواهم این پرده ترس و ضعف نفس را پاره کنم و ثابت نمایم که هرگاه خود ایرانیان برای تحقیق تاریخ و زبان خود دامن همت به کمر زنند کمتر از دیگران نخواهند بود و از سعی و کوشش خود سودهای بزرگ برداشته به نتیجه های مهمی خواهند رسید که دیگران نتوانسته اند و برای این مقصود است که به چاپ این دفتر می آغازم".

پس از چاپ و پخش جلد اول کتاب در سال ۱۳۰۸، یکی از اعضای "فرهنگستان لنینگراد" نوشت: "تاکنون در زیانشناسی دو دبستان بیشتر نبود، یکی مکتب (سنتی) غربی که دانشمندان اروپای غربی دنبال کرده اند، دیگری دبستان نوین یا فنی که آکادمی ما بیرق دار آن است. این جوان ایرانی که این دفتر را نوشته پیروی از هیچیک از این دو مکتب ننموده است و خود راه نوین دیگری را پیش گرفته است [...]" (دفتر خردادماه ۱۳۲۴).

کسروی در ۱۳۱۱ جلد اول آیین و در ۱۳۱۲ جلد دوم آن را در رد "اروپاییگری" چاپ کرد و سالها بعد درباره این اصطلاح چنین توضیح نوشت: "خواست من از اروپاییگری آن بود که کسانی از شرقیان، اروپا را در راه رستگاری شناخته و گمراهیهای آن را در زمینه زندگانی نمی دانستند و چنین می پنداشتند که شرق هم باید از هریاره پیروی از اروپا نماید. من لفظهای اروپا را نشان دادم و چنین گفتم که می باید شرقیان پیروی از اروپا نکرده و خود یک راه رستگاری دیگری پیش گیرند" (پیمان، سال ششم، شماره ۱۲، اسفند ۱۳۱۹).

پس از انتشار دو جلد کتاب آیین در ایران، وابستگان به غرب و حسودان به جای نقد، به شایعه پراکنی پرداختند و به جاهلتر از خودشان گفتند که آیین نوشته کسروی نیست، ترجمه ای است از یک کتاب ترکی! - گفتند ولی نوشتند از کدام کتاب ترکی؟! (درباره پروین اعتصامی و هدایت هم از این حرفها بسیار شنیده و یا خوانده ایم). کسروی این کتاب را به زبان عربی هم به نام *الطریقه* نوشت. در همان سال ۱۳۱۲ خورشیدی کتاب *قانون دادگری* را چاپ کرد و نخستین بار نوشت: "منشا خرابی عدلیه بیش از هرچیز قانون آن است. این قانون که در ابتدای مشروطه از روی قوانین عثمانی و فرانسه ترجمه شده، قابل آن نیست که مملکتی بنیاد عدلیه خود را بر روی آن بگذارد و تا این قانون هست، هرچه اقدام در زمینه اصلاح عدلیه بشود بیهوده و هدر خواهد بود" (*قانون دادگری*، ص. ۵). آنگاه، نخست معایب عمده قانون اروپایی را یک به یک باز می نماید و یک رشته قضایی را که نمونه هایی از کارهای دادگستری بود به عنوان مثال و شاهد ذکر می کند و سپس قانون ساده و آسانی را که خود تدوین کرده بوده، پیشنهاد می کند.

کسروی در مقدمه ترجمه گلچینی از تاریخ پلوتارخ (۱۳۱۵) می نویسد: "از دوره های پیش از اسلام ایران، کتابی که ارزش تاریخی داشته باشد به دست ما نرسیده و هرچه بوده، نابود گردیده و ما ناچاریم به کتابهای یونانیان باستان و رومیان غربی و ارمنیان و تازیان و هندیان مراجعه کنیم." اما در

چنین موردی (هم با ذهن نقاد به نوشته های آن یونانی برخورد کرده است و در چندین مورد (که باید در خود کتاب ترجمه شده خواند) نوشته های پلوتاریخ را با دلیل و برهان رد می کند و به درستی می نویسد: "یونانیان چون قلم در دست خودشان بوده تا توانسته اند خود را شایسته تر و برازنده تر از ایرانیان نشان داده اند و ایرانیان و کارهای آنان را بی ارج و بها نمودار گردانیده اند".

افزون بر این با تیزی بیکی به جنبه افسانه ای کتبهای تاریخ یونانیان قدیم پی برده و به همین دلیل از ترجمه بخشی از افسانه بانیهای مربوط به اسکندر (از جمله داستان گفتگوی اسکندر با خدا و بیمرگی او) در گذشته است.

عقیده کسروی نسبت به خاورشناسان به گذشت زمان واقع بینانه تر و تندتر گشت چندان که در سال ۱۳۱۸ پوست کنده نوشت: "از دویست سال باز که غریبان در شرق پا استوار گردانیده اند همیشه کوشیده اند که شرقیان را در این حال پستی اندیشه و پراکندگی کیش نگهدارند و شرقشناسان برای این کار بوده اند" (پیمان، سال ششم، شماره ۸، ص. ۵۳۴). و در سال ۱۳۲۳ خورشیدی هم نوشت: "شرقشناسی نتیجه چشم دوختن دولتهای اروپا به کشورهای شرقی بوده، چون خواسته اند شرقیان را زیر دست گردانند [...] نیاز دیده اند که کیشها و زبانهای توده های شرقی را بشناسند، از تاریخهای ایشان آگاه باشند، خوی و خیمهای آنها را بدانند و شرقشناسی از اینجا پدید آمده و خود دستگاهی گردیده [...] (در پیرامون ادبیات، تهران، ۱۳۲۳).

کسروی در زمانی که این سطور را می نوشت، آثار مارکوارت، و نلدکه، سرجون ملکم و راولینسون را به صورت مشروط در مجموع مفید می پنداشت ولی برخلاف گذشته نسبت به دارمستتر، و ادوارد براون خوشخیال نبود (نگاه شود به دیباچه نامهای شهرها و دیه های ایران و دیباچه پخش اول تاریخ هیجده ساله آذربایجان) و از لایارد و وامیری، به بدی یاد می کند و درباره گوستاو لوبون، از جمله می نویسد که ستایشهای گزافه آمیز وی در کتاب تمدن اسلامی از عرب و نکوهش او از ترکها، به نیست برانگیختن دشمنی بین ترک و عرب و به سود دولت استعمارگر فرانسه بوده است.

با اینهمه، کسروی فرزند "زمان" خود بود و از تاثیر تبلیغات استعماری و نواستعماری به کلی برکنار نماند و از جمله در کتاب پیدایش آمریکا از کریستف کلمب به عنوان یک "مرد ارجدار تاریخی"، "پاک درون و کینه ناورز" و از ساکنان اصلی سرزمین آمریکا به عنوان "بومی" و "وحشی" یاد می کند.

پیدایش آمریکا (ترجمه و تالیف) در ۱۳۲۴ خورشیدی به چاپ رسیده و خطای او را در این مورد بایستی در ظرف زمان و مکان نهاد و در ضمن نظری کرد به کتابهای ترجمه و اقتباس یا "تالیف" و "تصنیف" دکترهای علوم انسانی که سالها پس از "پیدایش آمریکا" به چاپ رسیده است. ■■■

صادق چوبک

(۱۳۷۷-۱۲۹۵)

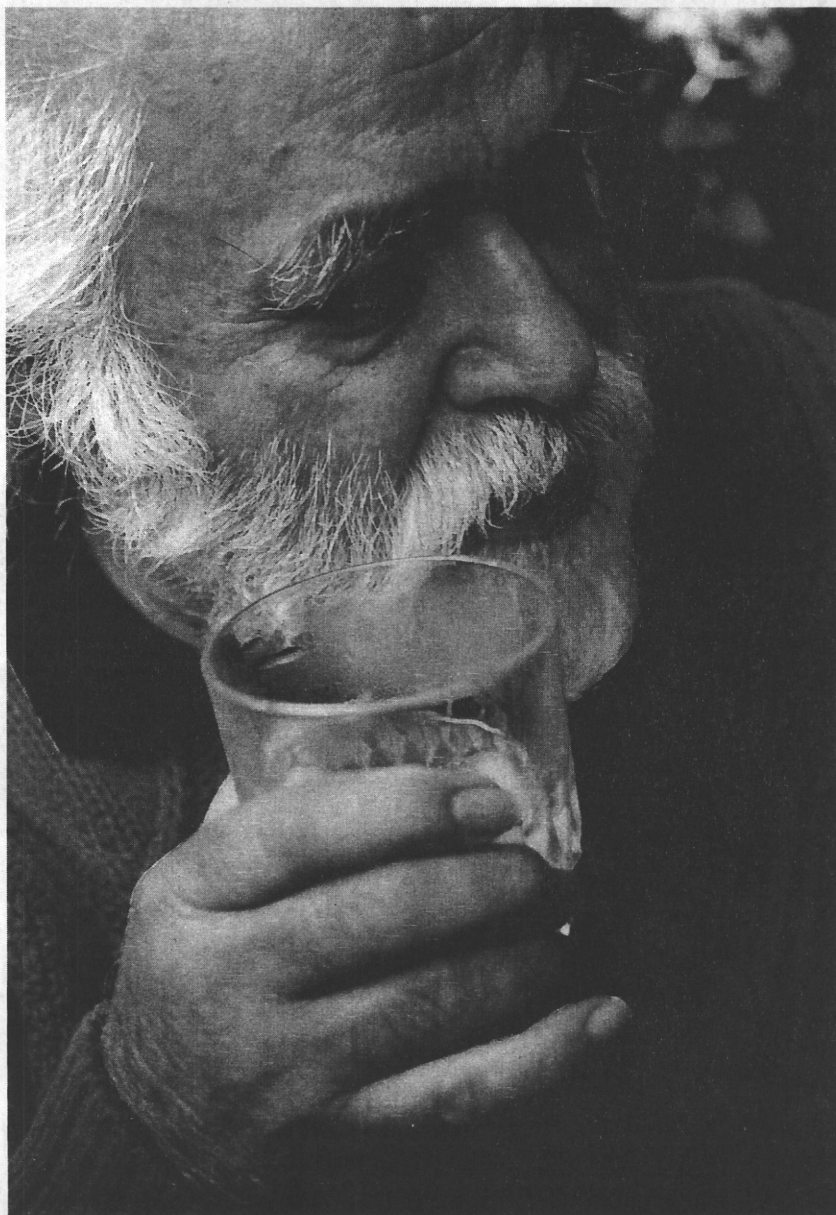
محسن یلفانی

با فاصله ای کوتاه از درگذشت محمدعلی جمالزاده (در ۱۰۶ سالگی) و بزرگ علوی (در ۹۳ سالگی)، صادق چوبک آخرین عضو خانواده چهار نفری پایه گذاران داستان نویسی نوین فارسی نیز، در ۸۵ سالگی (۱۳ تیر) از میان ما رفت. صادق هدایت مهمترین عضو این خانواده، چهل و هفت سال پیش، در ۴۸ سالگی به زندگی خود پایان داده بود.

اگر همگان بر این نکته توافق دارند که آنچه امروز به نام داستان نویسی فارسی می شناسیم، مدیون نوآوریها و راهگشاییهای این چهار نویسنده برجسته است، گفتگو و بحث و پژوهش درباره این که سهم و نقش هر یک از آنان در این میان چه بوده و هر یک دقیقاً و مشخصاً چه کرده اند و میراثی که هر یک به جا گذاشته اند چگونه و تا چه میزان در شکل گیری نهضت داستان نویسی فارسی و راهیابی و جهت گیریهای آن تأثیر داشته، همچنان ادامه دارد و طبعاً به عنوان یکی از راههای پربار کردن و غنی کردن بحث نظری و نقد داستان نویسی، و به طور کلی ادبیات نوین، همچنان ادامه خواهد داشت.

صادق چوبک هنگامی درگذشت که دهها سال بود اثر تازه ای عرضه نکرده و از همراهی با نسلهای جدید داستان نویسان ما بازمانده بود، و همچون جمالزاده و علوی، آرزوی ناگفته ما را برای داشتن نویسنده ای که سراسر عمر خود را وقف داستان نویسی کند و کارنامه خود را همانقدر از شور و حرارت جوانی پر بار سازد که از پختگی و توانایی میانسالی، و از سعه صدر و آزادگی کهنسالی، برنیاورده باقی گذاشت.

با این حال، داستانهای نه چندان پرشمار چوبک، و در صدر آنها دو مجموعه "خیمه شب بازی" و "انتری که لوطیش مرده بود"، همواره به عنوان آثاری زنده و مطرح باقی ماندند و تازگی و موضوعیت خود را حفظ کردند؛ تا آنجا که خواندن آنها برای یک خواننده جوان و جستجوگر، همانقدر گیرانی و فوریت دارد که خواندن تازه ترین اثر مطرح ترین داستان پردازان صاحب نام امروزی. و همین ویژگی است که چوبک را، نه تنها در مقایسه با جمالزاده و علوی، که در مقایسه با هدایت نیز ممتاز می کند. امروزه، بعد از گذشت بیش از نیم قرن، هنگامی که داستانهای این سه را می خوانیم، تردیدها و بی اعتمادی آنها را در کار خویش به وضوح می بینیم. گویی خود آنها نیز دشواریها و مصائب خطر



عکس از: ویدا شیخ الاسلامی

صادق چوبک (۱۳۷۷-۱۲۹۵)

کردن در راهی نو و ناگشوده را به خوبی احساس می کرده اند و به همین علت گاه به گاه به نحوی از آن تبری می جستند و با طنز و تحقیر از آن یاد می کرده اند.

در مقابل، با خواندن داستانهای چوبک، قبل از هر چیز به آگاهی و به اعتماد به نفس او نسبت به اهمیت و ارزش کارش پی می بریم. همین آگاهی و اعتماد به نفس است که، طبعاً بر مبنای دانش و شناختی عمیق و همه جانبه از موضوع، داستانهای چوبک را به صورت آثاری باورکردنی و مجاب کننده در می آورد.

امتیاز دیگر، توانایی و مهارت در به کار گرفتن زبان است. باز در مقایسه او با سه همتای دیگرش به جرأت می توان گفت که در حالی که جمائزاده از حد به کار گرفتن زبان و اصطلاحات عامیانه در ساختمان داستان فراتر نرفت، و علوی، با وجود برخورداری از یک تشر مدرن، در پی خلق یک زبان شخصی و متمایز برنیامد، و هدایت هم نتوانست نارساییها و تنگنای زبان دوران خود را پشت سر گذارد، این چوبک بود که با چیرگی و تسلط بر زبان، آن را به یکی از اجزای جدایی ناپذیر و شکل دهنده داستان در آورد. در داستانهای چوبک، تجربه زبان، خود جنبه ای یا قسمتی از حاشیه است. هر واژه، هر جمله، - و هر مکث - و در نهایت همه آنچه که زبان را می سازد، چنان برگزیده و سنجیده شده و به صورت چنان ساختمان دقیق و بانقشه ای درآمده، که برداشتن یا تعویض یک جز، تمام کل را در هم می ریزد. چوبک اولین داستان نویسی است که به اتکای آگاهی اش از زبان و چیرگی در به کار گرفتن آن، صاحب سبک خاص خود شده است.

اما برجستگی دیگر کار چوبک، که شاید از این دو نیز مهمتر است، در برداشت او از کار نویسندگی نهفته است. با خواندن آثار او درمی یابیم که داستان نویسی برای چوبک امری اساسی، گریزناپذیر و حتی ایمانی است. مأموریت یا رسالت یا بار امانتی است که از به عهده گرفتن آن گریزی نیست و باید آن را با مایه گذاشتن از تمامی زندگی و وجود خویش به سرانجام رساند. از همین روست که در کار او تفنن و تفریح جایی ندارد، و اگر گاه طنزی هست، بی آگاهی و حضور ذهن نسبت به وخامت موضوع نیست.

این برداشت اساسی و مقاومت ناپذیر، از آنجاست که چوبک، با همه مهارت و استادی و سواس آمیزش در ارائه وفادارانه واقعیت، در پی طرح معنا یا بینش یا غایتی است که از واقعیت ارائه شده فراتر می رود، اما جز با آن بیان نمی شود. هر کسی می تواند چنانکه می خواهد با این بینش یا دریافت، که انسان را با همه پیچیدگیها و جهان را با همه بفرنجیهایش در برابر ما قرار می دهد، برخورد کند. ولی هیچ خواننده آگاهی نمی تواند از شگفتی و حیرتی که در پایان هر یک از داستانهای چوبک بدان دچار می شویم، برکنار بماند یا آن را نادیده بگیرد. چرا که این شگفتی، انگیزه و ضربه تکان دهنده ای است که چشم ما را بر منظر جهان و انسان بازتر می کند و آن را با شفافیت و قدرتی نامنتظر در برابر ما قرار می دهد ■

درباره تنگسیر

رمان و فیلم

صادق چوبک

این البته مربوط به بیست، بیست و پنج سال پیش است^۱. و من فقط از خاطراتم می گویم چون نه یادداشت و نه قراردادی همراه ندارم. کتاب وقتی نوشته شد مردم خوششان آمد و درباره اش چند نفر نوشتند. آدمهای با صلاحیت، مثلاً دکتر یوسفی شرح خوبی نوشته بود راجع به این کتاب. به هر حال کتاب موفق بود و همه خوششان آمده بود. درخواست فیلم شدنش را گرفتم از آقای عباسی، شرکت پیام. قبلاً تجربه ای در این کار نداشتم و هیچ کدام از داستانهایم را فیلم نکرده بودند. او آمد و خواست این را فیلم بکند. فیلمنامه را گفت خودمان نوشته ایم و اجازه کتبی می خواست. گفتم خیلی خوب، اجازه می دهم.

شخصی که الان اسمش یاد من نیست، وحدتی شاید، یک روز آمد پیش من خودش را معرفی کرد و گفت این فیلمنامه را نوشته ام. و خیلی اظهار علاقه به این کتاب می کرد و این داستان، و من بدون اینکه به فیلمنامه نگاهی بکنم کمی با او صحبت کردم. دیدم یک کسی است که یک کاری کرده و امضایش کردم. رفت. من به عباسی گفتم ببینید، این کتاب چاپ شده و اکثر مردم آن را خوانده اند، حالا اگر شما بخواهید این را فیلم بکنید، اگر بهتر درست بکنید، خوب شما موقئید و اگر کتاب بهتر باشد توفیق با من است، پس کاری نکنید که شما ببازید! گفتند نه، ما کوشش خواهیم کرد که فیلم به خوبی کتاب باشد و از این حرفها. من هم بلافاصله سفر کردم به اروپا و آمریکا. و مدتها دیگر از آنها خبری نداشتم. فقط شنیدم آن کسی که این فیلم را درست می کند، آن شخصی که پیش من آمد نیست. شخصی است به اسم امیر نادری، که شنیدم خیلی اظهار تمایل کرده و گفته من مثل "جان فورد" این فیلم را درست می کنم. من جان فورد را به خاطر فیلمهایی که درست کرده بود می شناختم ولی ایشان را نمی شناختم. و نمی شناختم کسی را در ایران که بتواند چنین ادعایی بکند. خب، تمام شد.

من اروپا بودم که شنیدم فیلم درآمده و باز هم مردم خوششان آمده از فیلم. ولی من فیلم را ندیدم تا سالهای سال بعد، در نیویورک دیدم. در دانشگاه کلمبیا آن را نشان می دادند و همان شب هم دیدم شاگرد مدرسه هایی که آنجا بودند خیلی خوششان آمد. ولی من خیلی متأسف شدم چون دیدم فیلم را به کلی خراب کرده اند. از اول تا آخر فیلم خراب بود. اگر کسی این فیلم را ببیند و کتاب را بخواند، می بیند که این آقای کارگردان خودش را آزاد دیده است، مثل بچه ای که او را بکنند در یک دکان اسباب بازی فروشی و بعد در را رویش ببندند، و این کودک با آن اسباب بازیها چه خواهد کرد؟ او

خودش را تنها دیده و لابد در فکر این که چه کسی فیلم را نگاه خواهد کرد و چه اهمیتی دارد و شاید توانایی اش را هم نداشته - حتماً هم نداشته - این فیلم را این آدم نمی بایست درست کند.

اولاً از داستان زده، به کلی. و قاطعی کرده با مطالبی که از خودش درآورده که در کتاب نیست و خیلی از مطالب اصلی کتاب که سینمایی بود و می توانست در کار فیلمسازی بالارزش باشد، اینها را زده است. فیلم ساخته شده بود و دیگر کاریش نمی شد کرد. بعد که آمدم ایران و تحقیق کردم و پرسیدم که چرا مثلاً اینجا را زده اید؟ گفتند ما وسیله نداشتیم. خیلی تعجب آور است که کسی بخواهد فیلمی درست کند و وسایلی را نداشته باشد. خب، این را چرا درست کردند؟! اشخاصی بودند همان وقت در تهران که نمایشنامه هایی می نوشتند که خیلی هم مورد توجه مردم بود و پول هم در می آوردند. چرا حالا باید بروند روی این کار و هم کار مرا خراب بکنند و هم خودشان از عهده برنایند؟

این فیلم همه چیزش بد بود: لباس: لباس مردم تنگستان معلوم و مشخص است. اینها اگر همتی کرده بودند و یک پرواز یکساعت و نیمه رفته بودند تا "اهرم" و یک روز نشسته بودند توی بازار، مردم را نگاه کرده بودند و رفته بودند توی حومه و آن "کپر"هایی را که به طور عجیبی بد ساخته بودند، و آن "کومه" و آن خانه ها، اینها لازم نبود که اصلاً به چیزی دست بزنند، همه اینها در صحرا گسترده بود. آن چاههای آب، آن کومه ها، آن "لوکه" ها، آن لباسها، همه چیز آنجا بود. لباسهای عجیب و غریب! اینها به نظرم رفته اند توی انبار یک شرکت فیلمسازی و هر لباسی که دم دستشان رسیده که برای موجودی بوده که اصلاً مربوط به فیلم تنگسیر نبوده، لباسهای رنگ و وارنگ را درآورده اند و نشان کرده اند. این حرف را باید همین الان بزنم چون صحبت لباس است. این گروهی که آنجا به عنوان سیاهی لشکر هستند، سیاهی لشکر مشخصاً، یک کار دارند، که در صحنه باشند و لابد می دانند که کارشان همین است. این فیلمساز یا کارگردان اقلّاً باید به اینها بگوید که اینهمه، همه تان، به دوربین نگاه نکنید! اینها همه شان ایستاده اند آنجا و وقتی "زارمحمد" از خانه می آید بیرون عوض این که به او نگاه کنند، توی دوربین نگاه می کنند. و این [کارگردان]، حتی نتوانسته به اینها حالی کند که چطور و به کجا نگاه کنند.

از اینجا خراب است تا حرکات قهرمان فیلم، که هیچ درست نیست. شاید از بهروز وثوقی بهتر پیدا نمی کردند ولی لباسش بسیار بد بود. اصلاً لباس تنگسیر نیست. همانطور که گفتیم راحت می توانستند بروند و آنجا نگاه کنند، ببینند که اینها چه "چوخه" ها یا عباهایی می پوشند و چطوری بند از روی سینه شان، چپ اندر قیچی، می بندند و قطار فشنگ را چطوری می بندند و چطوری "پایچه" دارند، مثل "مع بیج". اینها هیچکدام نرفتند این کار را بکنند.

موزیک فیلم، هیچکس نمی تواند بفهمد این ایرانی است؟ ارمنی است؟ فرنگی است؟ عربی است؟ چیست؟! یک صداهای عجیب و غریبی از یک "اینسترومنت"هایی که آدم نمی داند این آلات موسیقی چی هست؟ یک مرتبه نهره می کشد بدون جهت، یک دفعه وامی ایستد، خیلی آرتیست بازی. یعنی من

دیدم نه کارگردان فهمیده داستان کتاب چه است و نه موزیسین. نشسته در اتاقش، یک سر و صدایی درآورده و بعد آن را پیاده کرده اند روی فیلم.

کتاب چند مرحله دارد. اما این را اول بگویم، هرچند زیاد مهم نیست. در سن شش سالگی بود که توی کوچه محله "دهشتی" بازی می کردم که این زارمحمد وقتی دو نفر را کشته بود، یعنی سیدکریم را توی بازار کشته بود و شیخ ابوتراب را، آمد از پهلوی خانه ما رد شد و من توی کوچه بازی می کردم و دیدمش. خیلی خوب دیدمش که این جلو هست و ده پاتره آدم هم پشت سرش دارند راه می روند. رفت، و من اصلاً نفهمیدم چی بود و چی شد. آن چند نفری که آخر می آمدند گفتند آدم کشته! من وحشت کردم، رفتم توی خانه. این گلشت، حالا اتفاقاتی که رخ داد که من بعد نوشتم خبر ندارم چه شد، اما توی منزل که رفتم دیدم اهل خانه ما، که اتفاقاً عده شان هم خیلی زیاد بود، چندتا عمو و چندتا زن و چندتا کلفت و چندتا فلان و فلان، اینها همه از این آدم تعریف می کردند، و من تعجب کردم که چگونه این آدم کشته اما همه ازش تعریف می کنند. خلاصه، خرده خرده شنیدم که ظلم بهش کرده اند. این چیزی بود که من از این ماجرا گرفتم و این همینطور در ذهن من ماند. و برای من خیلی جالب بود تا این که من بالاخره کتابش را نوشتم.

در این کتاب، داستان مطابق شیوه یک داستان رو راست و خیلی صریح، از آغاز تا انجامش و وسطهایش می رود جلو تا به نتیجه می رسد و یک اتفاقاتی توی این داستان می افتد که من خیال می کنم حتماً اگر فیلم این را بخواهند درست کنند می بایستی آنها را توی آن بگذارند، و درست همانها را برداشته اند، به بهانه این که وسیله نداشته اند.

یک مقداری از این اتفاقات توی دریا می افتد، در آخری که محمد خودش را به دریا می زند - از دست تفنگچی ها - که شناکان برود به طرف بختیار و بعد برود به "دباس"، ما دیگر محمد را نمی بینیم، اصلاً. در آنجا - توی کتاب - مواجه می شود با یک حیوان دریایی، یک "بمبک"، و با او کلنجار می رود و در حدود پنج دقیقه فیلم در اینجا لازم است، که او را از پا درمی آورد، با تبری که همراهش بوده. ولی ما محمد را دیگر در فیلم نمی بینیم. در صورتی که محمد یک دل خیلی بزرگی دارد، بعداً می رود دباس و آنجا زن و بچه هایش را برمی دارد و جلوی چشم تمام آن تفنگچیها، می رود سوار قایق می شود و تمام تنگیبرها هم دنبال او می روند و طوری که حرفی هم نمی زنند و همین سکوت اینها یک ربعی دارد که تمام تفنگچیها وحشت می کنند و هیچ جلو نمی روند، و همه اسم محمد را می آورند. نه صحنه دریا را در فیلم گذاشته اند و نه این وداع محمد و موفت شدنش را در مبارزه ای که داشته.

در روبرو شدن با اشخاصی که می زند، آنجوری که من نوشته ام، یک ریتم پشت سر هم، بدون این که بحثی باشد، بدون این که تعارضی باشد، بدون این که مکتبی باشد، دانه دانه اینها را می رود و می زند. در صورتی که [در فیلم] این وقتی می رود پیش هر کدام، یک نطق می کند توی اتاق برای آنها، بعضی هاشون را هم می آورد توی کوچه، و هیچکدام را از یک فاصله دور، آنجور که من نوشتم،

اقلّاده پاتزده قدم، نمی زند. همه را می آورد توی کوچه می خواباند، لوله تفنگ را می گذارد روی دلشان و همانجا خالی می کند. و این اصلاً یک جور خیلی زشتی هست که گوسفند را هم اینتجور نمی کشند. آفتدر این کارگردان در این کار ناشی بوده که من تعجب می کنم که چطوری ممکن است یک نفر اسم خودش را کارگردان بگذارد و خودش را به "جان فورد" بپسباند و بعد یک همچین کاری بکند.

من نمی دانم این آدم قبلاً چه فیلمی درست کرده بود، چون این کار مال من نبود، کار مال آقای عباسی بود که لابد او را می شناخته، ولی به کلی، از اول تا آخر کار، ناامیدی و خرابی بود. هیچ مورد پسند من نیست و اگر از من می پرسید و سؤالاتان هم درست است و از من زیاد پرسیده اند که چرا این فیلم موفق شد، برای این که اصل قضایا یعنی کشتن چهار نفر برای این که حقش را بگیرد در این فیلم هست. همین. زواند دیگر و اتفاقاتی که می افتد مثل آن خوابی که محمد می بیند و اتفاقات دیگر، اصلاً در فیلم نیست و چون در رژیم "آریامهر" مردم واقعاً بیزار بودند و نفرت داشتند از دولتیها، این بود که یک عقده ای توی دل مردم بود که کاشکی یک روزی اینها بتوانند یک همچین کاری بکنند. و عین همین قضیه هم هست در بعدش. اینست که من این فیلم را که دیدم - البته سال بیست و چهار پنج سال پیش است - خوش نیامد و من خیال می کنم که این فیلم اگر دست یکنفر دیگر افتاده بود که یک خرده اهل بود شاید آن را بهتر درست می کرد. خب، لابد بخت من زیاد یار نبوده که به دست اینس آقا افتاده ■

۱- صادق چوبک در پانز ۱۳۷۱، مصاحبه ای با بخش فارسی رادیو بی بی سی. انجام داد. این مصاحبه برای مجموعه رادیویی "فانوس خیال" سرگزشت سینمای ایران" بود و بخشهایی از آن در همان برنامه پخش شد. اکنون به لطف شاهرخ گلستان، تهیه کننده "فانوس خیال" متن کامل گفته های صادق چوبک دربارهٔ رمان تنگسیر و فیلم تنگسیر در اینجا منتشر می شود.

مشخصات فیلم: تنگسیر، ۳۵ میلیمتری، رنگی، محصول سازمان سینمایی پیام، سال ۱۳۵۲. کارگردان: امیر نادری. تهیه کننده: علی عباسی. فیلمنامه: امیر نادری (براساس داستانی به همین نام نوشتهٔ صادق چوبک)، فیلمبردار: نعمت حقیقی. موسیقی متن: لوریس چکناوریان، هنریشگان: بهروز وثوقی، پرویز فنی زاده، جعفر والی، عنایت بخشی، نوری کسرابی، مهری رودیان، حسین امیرفضلی، عباس ناظری، رضا رخشانی، روح الله مفیدی. مدت: ۱۲۰ دقیقه. برندهٔ جایزهٔ بهترین بازیگر مرد در فستیوال دهلی، سال ۱۹۷۵.

نشانی تازه چشم انداز

Cesmandaz

21 T. Rue Voltaire

75011 Paris - FRANCE

شیدا نبوی

آبادان، ۲۸ مرداد ۱۳۵۷، سینما رکس

۲۸ مرداد سال ۱۳۵۷. شنبه شب، سینما رکس آبادان آتش گرفت و تمامی تماشاگران که در آرامش مشغول تماشای فیلم بودند در آتش سوختند. و این دردناکترین واقعه دوران انقلاب ۵۷ ایران بود.

تعداد قربانیان این حادثه، بنا به روایت رسمی دولت وقت، ۳۷۷ نفر بود که بعداً به ۴۳۰ نفر افزایش پیدا کرد، مسئولان گورستان آبادان صحبت از بیش از ۶۰۰ جسد سوخته می‌کنند که به حقیقت نزدیکتر است چون بنا به گفته مسئولان فروش بلیت، برای آن ستانس در آن شب، بیش از ۶۵۰ بلیت فروخته شده بود.

بهت و حیرت و خشم، همگانی بود. ناهواری از اینهمه قساوت و وحشیگری نیز. برای چند روز همه مردم آبادان کیچ و میهوت شده بودند. تقریباً در هر کوچه و خیابانی خانواده‌ای داغدار شده بود. مردم با دیدن اجساد سوخته، خشمگین و برافروخته بودند و به عاملان جنایت لعن و نفرین می‌فرستادند. حریق که فرو نشست، از حوالی نیمه شب، شهربانی و ارتش وارد عمل شدند تا با کمک مردم اجساد زغال شده را در کامیون بپزند و از محل حادثه دور کنند. تعدادی از اجساد، بیش از سیصد جسد، با دخالت مردم و بستگان قربانیان که آنها را شناسایی می‌کردند در گورستان آبادان در یک گور جمعی دفن شد.

در روزهای اول بعد از حادثه، مسئولان حکومتی سعی می‌کردند توضیح یا توجیهی برای این واقعه بیاهند. فردای آن روز، سرتیپ رزمی، رئیس شهربانی آبادان، در تلویزیون اعلام کرد که: «... آنچه مسلم است آتش‌سوزی به دست خرابکاران انجام شده... چند روز قبل مقداری مواد منفجره از عده‌ای خرابکار که داخل کوچه‌های فرعی «لاین یک» قصد خرابکاری و آتش زدن مکانهای مورد نظر خود را داشتند کشف و عاملین دستگیر شدند و همچنین ده نفر از دبیران آموزش و پرورش آبادان که دانش‌آموزان را تحریک به خرابکاری می‌کردند، شناسایی و دستگیر شدند». او متهمان را عضو گروه «مارکسیست اسلامی» معرفی کرد (انقلاب اسلامی در هجرت، شماره ۱۰۴، ۱۲ تا ۲۵ مرداد ۱۳۶۴). مخالفان،

رژیم شاه را مسئول می دانستند .

در ایران سال ۵۷ چه می گذشت ؟

چند ماهی قبل از مرداد ۵۷ ، اعتراضات و تظاهرات مردم در مخالفت با شاه در این شهر و آن شهر شروع شده بود . تهران ، تبریز ، قم ، مشهد و ... دستخوش ناآرامی بود . رژیم حاکم که از اوجگیری این اعتراضات و تظاهرات می ترسید و می خواست به هر قیمت قدرت خود را حفظ کند ، هر جا لازم می آمد سرکوب می کرد و دست به خشونت می زد . صدای اعتراض اوج می گرفت ، و کم کم شعار «مرگ بر شاه» همه جا طنین می انداخت . اعتصابات شروع شده بود و تظاهرات روزافزون بود ، در قم ، در مشهد ، در تبریز ، در اصفهان و تهران . اما در آبادان مبارزه به شکلی دیگر جریان داشت . شهری با موقعیت اقتصادی ویژه و اهمیت همیشگی در جنبشهای کارگری و مردمی .

رژیم شاه نسبت به خوزستان و بویژه شهرهای نفتخیز مثل اهواز ، گچساران ، امیدیه ، آبادان و خارك ، حساسیت ویژه ای داشت : ساواک و پلیس در این شهرها بسیار قوی بود ، روابط عمومی صنعت نفت هم به مثابه ساواک دوم اوضاع را تحت نظر داشت . سازماندهی اعتراضات و اعتصابات در این شهرها که اصلی ترین فعالیت اقتصادی مملکت در آن جریان داشت کار آسانی نبود . ویژگی دیگر شهرهای نفتخیز این بود که قسمت اعظم ساکنان آن بومی منطقه نبودند و از مناطق دیگر برای کار به آنجا آمده بودند .

وجود پالایشگاه نفت و صنایع پتروشیمی در آبادان ، موقعیت و اهمیت اقتصادی ویژه ای برای این شهر ایجاد کرده بود . سابقه سالها مبارزات کارگری علیه شرکت های استعماری ، تأثیر این حرکات بر جنبشهای کارگری دیگر شهرهای ایران ، آشنایی نسبی مردم آبادان با مظاهر فرهنگی و شیوه زندگی مردم سایر نقاط جهان - آبادان سالها مرکز بارگیری نفتکشها و تخلیه کالای کشتیهای باری بود که از همه جای دنیا می آمدند - امکانات و شرایط متفاوتی که کارگران نفت آبادان از آن برخوردار بودند ؛ امکانات تفریحی ، آموزشی و رفاهی ... ، همه عواملی بود که در میان شهرهای ایران ، موقعیتی خاص برای آبادان ایجاد کرده بود .

در ۲۸ مرداد ۵۷ ، اعتصاب کارگران صنعت نفت هنوز شروع نشده بود ، اما مبارزه در سطوح مختلف - کارگران ، دانشجویان و دانش آموزان ، معلمان و کارمندان - به اشکال گوناگون و اط جمله نامه نگاری ، طومارنویسی برای مطالبات صنفی و رفاهی جریان داشت . شاه هم هنوز در خوزستان دست به سرکوب نزده بود . چه شد که سینما رکس تبدیل به کوره آدمسوزی شد و بیش از ۶۰۰ قربانی گرفت ؟

انعکاس فاجعه جهانی است . همه جا روزنامه ها درباره آن حرف می زنند و آن را یادآور حرکات فاشیستها و کوره های آدمسوزی هیتلر می دانند . روزنامه های فرانسوی *لوموند* و *لهراسهون* در ماههای اوت و سپتامبر ۷۸ ضمن درج مرتب گزارشهای مربوط به ایران ، حادثه آتش سوزی را هم تعقیب می کنند از جمله *لوموند* در ۲۲ اوت ۷۸ (۳۱ مرداد ۵۷)

می‌نویسد: «مقامات دولتی مسئولیت این آتش‌سوزی را به «عناصر آشوب‌طلب»، بدون تدقیق بیشتر، نسبت دادند اما مخالفان حکومت این اقدام را محکوم می‌کنند و می‌گویند دولت این کار را کرده است تا اوضاع را آشفته‌تر کند و بهانه‌ای برای سرکوب بیشتر به دست بیاورد».

روز اول سپتامبر ۷۸ (۱۰ شهریور ۵۷) ایرانیان مخالف حکومت شاه در لس‌آنجلس تظاهراتی ترتیب دادند تا به روزنامه‌های آمریکایی که مخالفان مذهبی رژیم شاه را مسئول آتش‌سوزی سینما رکس آبادان می‌دانستند اعتراض کنند. تظاهرات به درگیری با پلیس انجامید و ۱۵ نفر زخمی شدند و پلیس لس‌آنجلس ۱۵۰ نفر از تظاهرکنندگان ایرانی را بازداشت کرد. (لوموند، ۴-۳ سپتامبر ۷۸)

در آن روزها، دولت وقت نمی‌دانست در قبال این حادثه چه باید بکند. چند روز بعد از ۲۸ مرداد، مردی به نام عبدالرضا آشور، از مرزنشینانی را که گهگاه به آنطرف مرز می‌رفت، دستگیر و به عنوان عامل آتش‌سوزی سینما رکس به مردم معرفی کردند. گفتند که مدیر و کارکنان سینما در مظان اتهام هستند و دستگیرشان کردند. چند مسئول آتش‌نشانی نیز به اتهام قصور در انجام وظایف دستگیر و زندانی شدند. اما در افواه، در میان مظنونین به جنایت، نام سرتیپ رزمی، رئیس شهرستانی وقت آبادان بیش از همه به گوش می‌خورد. شایع بود که سرتیپ رزمی درهای سالن سینما را بسته است تا کسی خارج نشود و آنهایی را هم که توانسته بودند خارج شوند دوباره به درون رانده است! سرتیپ رزمی، هنگام تظاهرات شهر قم در ماه دی ۱۳۵۶، رئیس شهرستانی قم بود و به تازگی به آبادان منتقل شده بود. بحث و گفتگو در باره حادثه گسترش پیدا می‌کرد. سوءظن‌ها شدت می‌گرفت و مردم همچنان در مقابل ابعاد فاجعه خشمگین و حیرت‌زده بودند. می‌خواستند هرچه زودتر عاملین جنایت شناخته شوند و به مجازات برسند. عده‌ای معتقدند در سقوط دولت آموزگار و روی کار آمدن دولت شریف امامی هم حادثه سینما رکس بی‌تأثیر نبوده است. رئیس شهرستانی آبادان بلافاصله عوض شد و با احضار سرتیپ رزمی به تهران، معاون شهرستانی آبادان، بطور موقت مسئولیت شهرستانی را به عهده گرفت. بلافاصله بعد از حادثه، تمام مخالفان، چپ و راست، مذهبی و غیرمذهبی، مسئولیت حادثه را به شاه و عوامل او نسبت دادند. نمونه‌هایی از این موضع‌گیریها در انقلاب اسلامی در هجرت، شماره ۱۰۵، ۲۶ مرداد تا ۸ شهریور، و شماره ۱۰۶، ۹ تا ۲۲ شهریور ۱۳۶۶، ذکر شده است:

- نهضت رادیکال ایران، در اعلامیه ۳۰ مرداد ۱۳۵۷ حکومت را مسئول مستقیم فاجعه ننگین آبادان و همه فجایع نظیر آن در هر جای مملکت می‌داند و می‌نویسد: «... اتفاقی نیست که رئیس شهرستانی آبادان کسی است که در هنگام کشتار قم ریاست شهرستانی آن شهر را داشت و پس از کشتار با ترفیع مقام به ریاست شهرستانی آبادان منصوب شد».

- جبهه ملی ایران در اعلامیه ۲ شهریور ۱۳۵۷ پس از اشاره به اقدامات دولت در چندماه قبل، در مسیر ایجاد ارباب و وحشت می‌نویسد: «تسلسل این حوادث و تقارن این تبلیغات با حادثه آدم‌سوزی آبادان با توجه به ماهیت غیرانسانی آن بی‌اختیار هر شخص مطلع و بصیری را به یاد آتش‌سوزی مجلس رایش‌تاک آلمان می‌اندازد که از طرف نازیها برای استقرار قدرت

خود ترتیب داده شده بود». و سپس اضافه می‌کند: «حریق سینمای آبادان و قتل دلخراش ۴۰۰ نفر از هموطنان ما اگر عمدی بوده باشد بطور مسلم قابل انتساب به جمعیت‌های مسلمان و افراد آزادیخواه و استقلال‌طلب ایران نمی‌تواند باشد».

- نشریهٔ جنبش در شماره ۸، فوق‌العادهٔ ویژهٔ فاجعهٔ آبادان می‌نویسد: «دو روز بعد از مصاحبهٔ پادشاه و مقایسه بین تمدن بزرگ، رژیم که محصولی جز قتل و فساد و دزدی در ۲۵ سال اخیر نداشته است، با برنامهٔ وحشت بزرگ از طرف شاه، برنامهٔ وحشت بزرگ با فاجعهٔ سینما رکس آبادان و قتل ۳۷۷ نفر بیگناه اجرا شد...».

دست اندرکاران رژیم شاه، چه در آتموق و چه بعداً، در مورد این فاجعه حرف‌هایی زدند که بسیاری از آنها روشن‌گر مسایل پشت پرده بود. داریوش همایون، وزیر اطلاعات وقت، در صفحه ۶۵ کتاب خود به نام «دیروز، امروز، فردا» که حدود یکسال پیش از شروع دادگاه ویژهٔ سینما رکس انتشار یافت، می‌نویسد: «در جمهوری اسلامی دلایل زیادی به دست آمد - از جمله در دادرسی متهمان آتش‌سوزی - که هواداران خمینی به فتوای خود او سینماها را آتش می‌زدند...» او در مورد فاجعهٔ سینما رکس می‌نویسد:

... در بارهٔ عاملان آتش‌سوزی هنوز همه چیز روشن نشده است. مقامات قضایی موضوع را با حرارت دنبال نکردند و حکومت تازه [دولت شریف امامی] نیز علاقه‌ای به موضوع نشان ندادند. شاید در رده‌های پائین دادگستری، کسانی نمی‌خواستند با روشن شدن حقیقت دامن رژیم پاک شود زیرا همهٔ مخالفان همدستان شده بودند و آتش‌سوزی را به رژیم نسبت می‌دادند. رئیس ساواک نیز با انتشار اسنادی که از شرکت مخالفان مذهبی و احتمالاً عوامل فلسطینی در این جنایت به دست آمده بود مخالفت می‌ورزید و کابینه را با استدلال خود متقاعد کرد که چون مردم اعتقاد دارند مسئول آتش‌سوزی خود رژیم است هرگونه کوششی برای رفع اتهام وضع را بدتر خواهد کرد. از آنجا که آتش‌سوزی پیش از به حکومت رسیدن کابینهٔ تازه روی داده بود، استدلال او به آسانی پذیرفته شد. وزیر اطلاعات و جهانگردی وقت هم که در رسیدگی به پرونده شرکت داشت، شاه را متقاعد کرده بود که چون با آیات در حال مذاکره‌اند، انتشار واقعیات مربوط به آتش‌سوزی در صلاح نیست... (به نقل از: انقلاب اسلامی در هجرت، شماره ۱۰۴، مرداد ۱۳۶۴).

علیرضا نوری‌زاده نیز در کتاب ما بچه‌های خوب امپریه (۱۳۷۴) در شرح علل اعدام محمدرضاعاملی تهرانی، وزیر اطلاعات آن زمان، می‌نویسد که او پروندهٔ آتش‌سوزی سینما رکس را در اختیار داشت و این پرونده حاوی اعترافات آشور بود و این یک هم گفته بود که دستور مستقیماً از نجف آمده و افرادی به نام فؤاد کریمی و کیاوش هم در سازماندهی حریق دست داشته‌اند. دولت می‌ترسید که او این اطلاعات را منتشر کند. به هنگام بازجوییها به عاملی قول داده بودند که اگر در دادگاه از آتش زدن سینما رکس نکوید اعدام نخواهد شد اما او در دفاعیات خود گفته است که «شما برای دستیابی به هدف‌های خود صدها انسان را در سینما رکس سوزانید...».

اما آیات عظام و روحانیون چه واکنشی نشان دادند؟

اگر به «اسناد انقلاب اسلامی» که از طرف «مرکز اسناد انقلاب اسلامی» تهیه شده است و با مقدمه‌ای از سیدحمید روحانی به چاپ رسیده (تهران، ۱۳۶۹) نگاه کنیم

شکفت زده می‌شویم. این کتاب دربرگیرنده اسنادی است که موضعگیریهای روحانیت را از ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۷ نشان می‌دهد اما هیچ سندی را که از موضعگیری ایشان درباره آتش‌سوزی سینما رکس حکایت کند در بر ندارد! یکی از علل این غیبت شاید این باشد که مؤلفان کلاً از ذکر موضعگیریهای آیت‌الله شریعتمداری خودداری کرده‌اند ولی با اینهمه، آقایان علمایی که درباره همه وقایع آن زمان بیانیه و اعلامیه داده‌اند چرا در این مورد سکوت کرده‌اند؟ این سکوت از نقص در کار مرکز اسناد انقلاب اسلامی حکایت می‌کند و یا از خاموشی ایشان و یا از هر دو؟ در هر حال، کیهان، چهارشنبه اول شهریور ۵۷، ص ۲۰، می‌نویسد: «به دنبال اعلام مراجع عالیقدر تقلید در مورد پیگیری و تحقیق فاجعه آبادان، نمایندگان روحانیون شهر که مورد اطمینان علمای اعلام و مراجع تقلید شیعیان جهان هستند نتیجه تحقیقات خود را پیرامون علت فاجعه و نیز قصور بعضی از مسئولان شهری، به علمای جامعه تشیع اعلام کرده‌اند. انتظار می‌رود تا بامداد امروز مراجع تقلید، حضرت آیت‌الله شریعتمداری، حضرت آیت‌الله گلپایگانی، حضرت آیت‌الله نجفی، اعلامیه مشترکی منتشر نمایند...»

اما همین روزنامه، در همان صفحه و در ستونی دیگر، تحت عنوان «اطلاعیه سه مرجع بزرگ شیعه به تعویق افتاد»، می‌نویسد: «پس از وقوع فاجعه سینما رکس آبادان، از سوی حضرات آیات عظام حاج‌سیدمحمدکاظم شریعتمداری، حاج سید محمدرضا گلپایگانی و حاج سید شهاب‌الدین نجفی مرعشی، نمایندگانی برای تحقیق به آبادان اعزام شدند... نمایندگان حضرات آیات عظام طی چند روز گذشته، با مراجعه به آگاهان محل و افراد مورد اطمینان به بررسیهای وسیعی دست زدند. نمایندگان اعزامی... به حقایق تازه‌ای دست یافته‌اند که این حقایق را به سه مرجع بزرگ، گزارش داده‌اند...»، «گزارش از اهمیت بسیاری برخوردار است و با توجه به ضرورت گستردگی این تحقیقات و ادامه آن، اطلاعیه‌ای که قرار بود آخر وقت دیروز انتشار یابد به تعویق افتاد. در این اطلاعیه جزئیات ماجرا فاش خواهد شد و مسلمانان علاقمند در جریان واقعی فاجعه قرار خواهند گرفت» (همانجا).

روز یکشنبه ۵ شهریور، آیت‌الله شریعتمداری به تنهایی اطلاعیه‌ای صادر کرد. کیهان شماره ۱۰۵۴۹، ۵ شهریور، در صفحه دوم می‌نویسد: «... آیت‌الله شریعتمداری نظر خود را در پاسخ نامه یکی از علمای اعلام خوزستان اعلام داشتند که بطور اختصاصی در اختیار کیهان قرار گرفته است.» نکته بسیار مهم در نامه آیت‌الله شریعتمداری این است که هیچ اشاره‌ای به ساواک و عوامل رژیم شاه در آفریدن حادثه نکرده است. وی ضمن محکوم کردن این فاجعه می‌نویسد:

...
اینجانب انشاءالله پس از دریافت و مطالعه تحقیقات و اطلاعات کامل درباره حادثه اخیر، نظر قطعی خود را به آگاهی مردم جهان مخصوصاً ملت مسلمان ایران خواهم رسانید...
نتایج گزارش نمایندگان اعزامی این آیات عظام و نظر قطعی آنها هرگز اعلام نشد.

شیخ علی تهرانی هم از تبعیدگاه خود، سقز، در سوم شهریور در نامه‌ای خطاب به مراجع نوشت: «از نظر نگارنده به نور خدایی شما پوشیده نیست که فاجعه مؤله سینما رکس آبادان... یکی دیگر از دسیسه‌های شیطانی رژیم شاه در راه سرکوبی نهضت بزرگ و شکوهمند اخیر این ملت به رهبری روحانیت بیدار و بیدارکننده علیه اوست و قراین بس فراوان وجود دارند که این کار از پیش حساب شده و طبق نقشه شوم شاه و همکاران ساواکی‌اش... به مورد اجرا گذارده شده است» (انقلاب اسلامی در هجرت، شماره ۱۰۶). آیت‌الله خمینی که در آن زمان هنوز در نجف به سر می‌برد در ۲۱ مرداد، ۱۷ رمضان، در پیامی به مردم آبادان نوشت: «من گمان نمی‌کنم هیچ مسلمانی بلکه انسانی دست به چنین فاجعه وحشیانه‌ای بزند... قراین نیز شهادت می‌دهد که دست جنایتکار دستگاه ظلم در کار باشد که نهضت اسلامی ملت را در دنیا بد منعکس کند... این مصیبت دلخراش شاه، شاهکار بزرگی است تا به تبلیغات وسیع در داخل و خارج دست بزند...» (انقلاب اسلامی، یادشده).

روز پیش هم خمینی در پیامی به نهضت آزادی ایران نوشته بود: «... امروز که شاه با آتش سوزی و ویرانگری مبارزات حق طلبانه ملت ما را می‌خواهد به دنیا بد جلوه دهد بر ما و شماسست که بدون قوت وقت نقشه شیطانی او را در جهان فاش کنیم و نگذاریم نهضت اسلامی انسانی را با بوقهای تبلیغاتی لکه‌دار کنند» (پیام انقلاب، مجموعه پیامها و بیانات امام خمینی...، گردآورنده م. د. قاجار، تهران، پیام آزادی، جلد اول: از سال ۱۳۴۱ تا مهرماه ۱۳۵۷، ص. ۲۶۴).

همو در پیام دیگری به تاریخ اول شوال (۱۵ شهریور)، به مناسبت عید فطر می‌گوید: «سینمای آبادان به حسب قراین و به تصریح مردم داغ‌دیده آبادان به دست شاه جنایتکار و دولت به آتش کشیده شد و نزدیک به چهارصد نفر را سوزاند تا به وحشت بزرگ موعود وسیله تبلیغی بر ضد نهضت مقدس ما شود و دیدید که نشد. در آینده دور یا نزدیک افرادی را آورده تا اقرار کنند که در این رابطه دست داشته‌اند، این افراد یا مأموند یا از بهترین و متدین‌ترین افرادی هستند که برای کشتن آنان هیچ وسیله‌ای را بهتر از این نمی‌دانند» (پیشین، ص. ۶۷-۲۶۶).

خمینی بار دیگری که از سینما رکس حرف می‌زند در مصاحبه‌ای است که در ۲۳ شهریور ۱۴/۵۷ سپتامبر ۷۸، با رادیو-تلویزیون فرانسه داشته است. از او دربارهٔ واپسگرایی مذهب تشیع و مخالفتش با ترقی و پیشرفت می‌پرسند و به عنوان مثال نظر او را دربارهٔ منزلت زن، چادر، حمله به سینما و بانک جویا می‌شوند:

پاسخ: ... این شاه است که آزادی را از ملت چه مرد و چه زن سلب نموده و اجازه نفس کشیدن به هیچکس را نمی‌دهد. این شاه است که برای به فساد کشیدن قشر جوان ما، سینماها را با برنامه استعماری رایج کرده، و دختران و پسران ما را بی‌عفت و غافل از وضع اسفبار کشور می‌خواهد بار بیاورد. سینمای شاه، مرکز فحشاء و تربیت‌کننده آدم‌کهایی است از خود بیخبر و از وضع بیسامان کشور بیخبرتر و چنین مراکز را ملت مسلمان، مخالف با مصالح کشور می‌داند و بدون آنکه از طرف روحانیون امری بشود آنها را خراب کردنی می‌دانند.

البته حادثه سینمای آبادان به دست عمال شاه صورت گرفت تا وحشت بزرگ را که شاه ادعا کرده بود مخالفان او وعده می‌دهند به اثبات برساند و با کمال وحشیگری نزدیک چهارصد نفر را ذغال کرد. و از سینما بدتر وضع بانکهاست که در ورشکستگی و عقب‌ماندگی کشور نقش مؤثری دارد و ملت این مراکز را ویران‌کننده و موجب تزلزل اقتصاد کشور و لایق آتش زدن می‌دانند...» (طلیحه انقلاب اسلامی: مصاحبه‌های امام خمینی در نجف، پاریس و قم. تهران. ستاد انقلاب فرهنگی. مرکز نشر دانشگاهی. ۱۳۲۲. ص. ۱۸-۱۷).

شاهد این حرفهای خمینی که «چنین مراکز (سینماها) را ملت مسلمان مخالف مصالح کشور می‌داند و بدون آنکه از طرف روحانیون امری شود آنها را خراب‌کردنی می‌دانند»، اعلامیه‌ای است به امضای «جوانان مسلمان آبادان» که در روزهای آخر مرداد یا اوایل شهریور ۵۷ پخش شد. اعلامیه دستنویس است و تاریخ ندارد و در آن چگونگی آتش گرفتن سینما و گسترش آتش و سوختن تماشاچیان توضیح داده شده است. مقایسه مضمون این اعلامیه با آنچه بعدها در دادگاه درباره چگونگی حادثه گفته شد، جالب است چرا که شرح چگونگی ماجرا در این اعلامیه با آنچه در دادگاه گفته شد - دو سال بعد - تفاوت چندانی ندارد!

این اعلامیه که با عنوان «فاجعه نامه آبادان، مسئول قتل عام سینما رکس آبادان چه کسی است؟ سرتیپ جلاذ رزمی حادثه‌ای تازه آفرید، شاه و نوچه‌هایش خون می‌ریزند و کشتار می‌کنند...» چاپ شده است پس از اشاره به «قتل عام ۱۹ دی قم (توسط سرتیپ رزمی خائن، رئیس فعلی شهربانی آبادان) با بیش از دویست و سی کشته» از کشتار و سرکوب تظاهرات طی ماههای گذشته، در تبریز و یزد و جهرم و مشهد و همدان و... یاد می‌کند تا بنویسد: «سرانجام چنگال به خون آغشته شاه از آستین سیاه رزمی در آبادان در آمد و ملت دادگدیده ایران را به عزایی تازه نشانند و رزمی این گماشته بی‌اراده شاه این بار چنگالش را در خون بیش از ششصد تن از مردم بیگناه شهر ما فرو برد...»

«علت شروع آتش سوزی»: طبق اظهار یکی از کارگران سینما (که مصاحبه او با خبرنگار از تلویزیون آبادان هم پخش گردید) که می‌گفت: «پائین پلکان بودم که ناگاه متوجه بوی سوختگی شدم. خود را به محل سوختگی که اول راهرو بود رساندم. یکی از سیمهای برق جرقه زده و آتش گرفته بود. بدین خاطر خود را به کپسول آتش‌نشانی که در راهرو نصب شده بود رساندم و برای خاموش کردن آتش سیم برق سعی کردم ولی فایده‌ای نبخشید و آتش به جعبه تقسیم برق رسیده و باعث ترکیدن کنتور برق شده و از آنجا به آپارتمان و سیمهای اطراف و دیگر قسمتهای سینما رسید.»

دروغ نامه رساخواهر شماره ۹۱۵ دوشنبه ۳۰ مرداد می‌نویسد: «خرابکاران سطح سینما رکس را با بنزین آگتان زیاد پوشاندند و آتش ناگهان تماشاچیان را به کام خود کشید...» این دروغ به چند دلیل بر ملا می‌شود:...

«جوانان مسلمان آبادان»، سپس جزئیاتی فنی از نحوه سوختن اجساد را که «عمدتاً از قسمت بالاتنه و سر بوده است» همراه با جزئیات کامل درباره ساختمان سینما و درهای ورودی و خروجی و چگونگی کاربرد چوب و یونولیت در تزئینات داخل سالن را که از علل گسترش سریع آتش بوده است، دیر رسیدن مأموران آتش‌نشانی و خالی بودن تانکهای آب و خرابی شهرهای آب کنار خیابان، ممانعت از کمک مردم برای نجات محاصره‌شدگان در آتش، بستن درهای سینما توسط سرتیپ رزمی، تهدید و بازگرداندن جوانی که می‌خواست از بالکن

سینما خود را به پائین پرتاب کند، به درون سالن، باز هم توسط رزمی و و... را شرح می دهند. و سرانجام می پرسند:

«... آیا مسئول اصلی فاجعه کیست؟ آیا آنچنان که بوقهای تبلیغاتی رژیم ادعا می کنند خرابکار و تروریستی در کار بوده است؟...»

آیا مگر نه این است که طبق اظهار روزی نامه رسواخیز [روستاخیز] شماره ۹۵ تا بحال ۲۹ سینما- این مراکز فساد و تخدیر قتل - را به آتش کشیده اند و در هیچیک قصد جان انسانی در کار نبوده و ضایعه ای به بار نیامده است (البته به استثنای دروغ پراکنیهای شاه و دار و دسته اش) و تمام آنها هنگامی آتش زده شد که سینما تعطیل و کسی درون آنها نبوده است و آیا این یاهوگوئیها و دروغ پراکنیها جز برای آلوده کردن جنبش حق طلبانه خلق مسلمان ایران و لکه دار کردن حرکت خدایی - مردمی ملت مظلوم و زنجیده ما می باشد؟...» (برای متن کامل این اعلامیه نک: نشریه شماره ۱۵، کمیته برای دفاع از حقوق بشر و بهمهرد آن در ایران، پاریس، ۳۱ مهر ۱۳۵۷، ص ۳۹-۲۳۷).

بالاخره که چه؟ یعنی آتش زدن سینما خوب است و پسندیده. تا به حال هم «جوانان مسلمان» سینماها را آتش زده اند و کسی هم نسوخته و این بار هم اگر کسی سوخته تقصیر رزمی است و اگر نه...

حکومتیان همچنان می گویند که کار، کار مذهبیان است. با اینکه به نوشته خبرنگاران **لهراسون** کم کم تغییر لحنی در گفته های برخی از مسئولان بلندپایه و نوشته های مطبوعات رسمی به چشم می خورد (شماره ۲۴ اوت ۱۹۷۸). هرچند که روز سه شنبه **ژورنال دو تهران**، روزنامه فرانسوی زبان مؤسسه اطلاعات، باز هم می نویسد که «پنج تروریست به جنایت خود اعتراف کرده اند». اما در آبادان اکنون دیگر زمان عزاست و تشیع و تدفین: «روز سه شنبه ده هزار نفری در مراسم خاکسپاری قربانیان سینما رکس شرکت داشتند: ... مراسمی تحمل ناپذیر و وحشتناک... دهها تن از خواهران، مادران و پدران از حال رفتند. همه، مردم خرده پای آبادان بودند و فریاد درد و خشم و کینه برمی آوردند... صبح پس از مراسم تدفین و عصر هم پس از نماز و در خروج از حسینیه اصفهانیه چندین هزار تن به تظاهرات پرداختند. اداره آب، نمایندگی روزنامه کیهان و بانکهای ملی و صادرات حمله کردند. روزنامه کیهان انگلیسی نوشت: «صحنه های توحش به هنگام مراسم خاکسپاری!» در تهران صحبت از تغییر کابینه است: شریف امامی و یا نهاوندی» (**لهراسون**، ۲۴ اوت ۱۹۷۸ دوم شهریور ۱۳۵۷). و روزنامه کیهان فارسی (۱ شهریور ۱۳۵۷) نوشت: «تظاهرات دهها هزار سوگوار در آبادان. گروهی از تظاهركنندگان با پلیس زد و خورد کردند. دریایی از اشک و گل در گورستان». روز پنجشنبه دوم شهریور مراسم شب هفت برگزار می شود. کیهان (۵ شهریور) می نویسد: «قرار بود مراسم شب هفت... روز جمعه برگزار شود. اما به سبب تقارن این روز با شب شهادت حضرت علی بن ابیطالب (ع) و انجام آیین اعیاء، شب هفت يك روز زودتر (روز پنجشنبه) صورت گرفت و هزاران زن و مرد خوزستانی، پای پیاده و در حالی که پرچمهای سیاه با خود حمل می کردند راهی گورستان شدند...». خبرنگاران

لهبراسهون هم هستند که می نویسند: «این سوگی بزرگ و سیاه، سوگی خاموش و بی نام است که بر همه چهره های گرفته و پرانده نقش بسته است. در فاصله بازار و سینما رکس و کوچه های مرکز آبادان، بیرقها و پارچه های سیاه خانه ها و مغازه های بسته را تزئین کرده است. ارتش در سر هر چهار راه هست. جلوی سینما، پاساها ایستاده اند. در مقابل خانه های کوتاهی که آکنده از درد است؛ و خاصه درد و رنج زنان، همگی چادر سیاه بر سر و نه چندان زیاد در خیابانها» (لهبراسهون، ۲۷-۲۶ اوت). «در شهر و بازار و در این سوگ آرام و تأثرانگیز، هیچ کسی نیست که مطمئن نباشد که شهربانی شهر در این فاجعه بی تقصیر نیست...» (همانجا). «از تظاهرات عظیم صحبت شده است اما خروج از مساجد فقط يك صف دردناك از ناله و درد بود» (همانجا).

جمعه صبح، سوم شهریور «ساعت پنج بامداد... عده ای از مردم آبادان به سینما رکس... هجوم بردند و با شکستن درهای سینما وارد سالن آن شدند... می خواستند بدانند جسدی در سالن باقی مانده است یا نه؟...» نشانه دیگری از بی اعتمادی به حاکمان. و روزنامه اضافه می کند «سینمارکس در حال حاضر در محاصره نیروهای انتظامی است» (کجهان، ۵ شهریور).

شنبه چهارم شهریور، مقارن ۲۱ رمضان است. و در نتیجه شهر تعطیل است. ساعت دو و بیست دقیقه بعد از ظهر، بازار جمشیدآباد آبادان طعمه آتش می شود. خبرنگار کجهان می نویسد: «این بازار یکی از قدیمی ترین بازارهای آبادان است و در آن مایحتاج روزانه مردم آبادان فروخته می شده است». بازاری از کسبه ای خرده پا. سرایدار و محافظ بازار می گوید: «حدود ۳۰۰ معازه، دکه چوبی و گاری دستی در بازار بوده که همگی در جریان حریق سوخته و خاکستر شده است». خبرنگار کجهان که این گفته را نقل کرده است خود می نویسد: «۲۵۰ مغازه در حریق بزرگ آبادان سوخت» (کجهان، یکشنبه ۵ شهریور).

از ساعت ۸ بعد از ظهر شنبه چهارم شهریور نیروهای ارتش و پلیس خیابانهای اصلی آبادان را بستند و با اینکه حکومت نظامی اعلام نشده بود، مأموران مسلسل به دست به اتومبیلهایی که قصد خروج از آبادان را داشتند ایست می دادند و بعد از بررسی سرنشینان داخل اتومبیل به آنها اجازه حرکت داده می شد.

معرفی عامل آتش سوزی

داخلخواهی در مورد آتش سوزی سینما رکس ازین پس از دو سو جداگانه و بالاستقلال دنبال می شود. از سویی بازماندگان قربانیان هستند که نه پیش از ۲۱ بهمن ۵۷ و نه پس از آن از پا نمی نشینند بی آنکه نه حاکمان قدیم بازخواست ایشان را پاسخ دهند و نه حاکمان جدید میلی به کشودن این پرونده داشته باشند. از سوی دیگر فردی است که همه جا می نشیند (خاصه پیش از ۲۱ بهمن) و به همه جا می رود (خاصه پس از بهمن ۵۷) و به هر در می گوید تا «کرده» خود را باز گوید و همکاران خود را هم معرفی کند اما این «موی دماغ مزاحم» را هم کسی واقعی نمی نهد.

در بعد از ظهر شنبه چهارم شهریور ۵۷ (۲۱ رمضان) پس از دومین آتش سوزی بزرگ در آبادان، حریق بازار صفای جمشیدآباد، (در این حریق از جمله تعمیرگاه رادیوی فرج الله بذرکار، که بعدها نامش در قضیه آتش سوزی سینما رکس بر سر زبانها افتاد یکسره سوخت) که جوانی بیکار و با سابقه اعتیاد به نام حسین تکبعلی زاده نزد دوستانش، خود را عامل آتش زدن سینما رکس معرفی می کند. او در مقابل تاباوری دوستانش می گوید «این کار به توسط خودم و دو نفر دیگر انجام گرفته و از اینکه اینهمه انسان سوختند و از بین رفتند معذیم و نمی توانم عذاب وجدان را تحمل کنم» (مسببین واقعی فاجعه هولناک سینما رکس چه کسانی هستند؟، از زبان یک شاهد عینی، ۱۳۶۴، ص ۷۰). دوستانش «در پاسخ به او می گویند مردم همه این عمل را کار رژیم شاه می دانند و این کار از توان تو خارج است». اما حسین تکبعلی زاده «اصرار دارد که من این کار را کرده ام. در جمع رفقای او که عده ای سابقه دار و معتاد و خلافتکار بودند، موضوع زبان به زبان گشت... مادر این جوان شوهر قبلی اش را از دست داده بود و به فرد معتاد دیگری شوهر کرده و زن و شوهر با نوشابه فروشی اسرار معاش می کردند، جریان آتش سوزی را به نقل از فرزندش برای زنی که به تنه تمکی معروف بود و در روزهای محرم و صفر برای زنان روضه خوانی می کرد و به منبر می رفت، تعریف می کند. زن روضه خوان پیش زنان دیگر نقش حجت الاسلام جمی، امام جمعه وقت آبادان، را در این کار تعریف می کند. موضوع کم کم به صورت جسته و گریخته پخش می شود...» (همانجا).

«شاهد نزدیک» می نویسد:

مدتها پس از انقلاب، یک فرد معتاد به نام ناصر ابراهیم زاده به جرم در دست داشتن مقدار ناچیزی هروئین به توسط مأمورین شهرتانی آبادان دستگیر و به دادسرای آبادان اعزام می شود. در دادسرا هنگام بازجویی به بازپرس، صرافی، می گوید: «من اگر مسبب آتش سوزی سینما رکس را معرفی کنم مرا آزاد می کنید؟» بازپرس قول می دهد و ابراهیم زاده هم اعتراف می کند و بازپرس هم «دستور جلب و دستگیری حسین تکبعلی زاده را... صادر می کند... حسین تکبعلی زاده در بازپرسی نحوه ارتکاب جرم را توضیح می دهد و با اقرار و اعتراف صریح اسامی دو نفر دیگر از همدستانش را می گوید: فرج الله بذرکار و حیات» (پیشین، ص ۹-۸).

تکبعلی زاده کیست؟

او در دادگاه ویژه خود را معرفی می کند: «من معتاد به هروئین و حشیش و کارگر جوشکار بودم و دوافروشی می کردم. در محله ما با اصغر نوروزی آشنا شدم و توسط وی کم کم به جلسات درس قرآن که در مسجد تشکیل می شد راه پیدا کردم. بچه ها و دوستانم می گفتند که باید اعتیاد را ترك كنم.» می پذیرد. به اصفهان می فرستندش. ترك اعتیاد می کند و به آبادان باز می گردد و فعالیت از سر می گیرد. با چهار نفر به نامه ای محمود (یا محمد معروف به محمد زاغی) و برادرش یدالله و فلاح و فرج یعنی فرج الله بذرکار (که صاحب دکه ای بوده است در بازار جمشیدیه آبادان و چه بسا حریق این بازار هم از همانجا شروع شده. شاید هم برای از میان بردن دلایل جرم ۱). «کتاب و نوار را به آبادان می آوردم

و تکثیر می کردیم». پس از مدتی به «برادران» می گوید این کارها بیفایده است و خود را کنار می کشد. «این عمل من به دنبال کشتار... قم... صورت گرفت» (۱۹ دی ۱۳۵۶). «مجدداً به اصفهان بازگشتم و کار موادفروشی را دنبال کردم»... پس از چند روز (احتمالاً با توجه به قرائن چند ماه صحیح تر باشد) فلاح و یدالله به اصفهان آمدند که باید ترك اعتیاد کنی و به آبادان بازگردی. «در بیمارستان توانبخشی اصفهان بستری شدم و اعتیاد را ترك کردم. بعداً چند کتاب و جزوه از دکتر شریعتی تهیه کردم و با اتوبوس عازم آبادان شدم... وقتی به محل رسیدم... رفتم خانه و بچه ها آمدند و گفتند: می خواهی يك سینما را آتش بزنیم». ۲۸ مرداد ۱۳۵۶ است.

چهار شیشه کوچک تهیه می کنند و تینر در آنها می ریزند و به سینما سهیلا می روند و تینر را روی زمین در سالن انتظار می ریزند که چند نفر سر می رسند. «من صبر کردم تا آنها از آنجا خارج شوند، بعد کبریت زدم اما آتش نگررفت». جریان را به «بچه ها» می گوید که «چون تینر فوری بود، خشک شد و اثر نکرد». می آیند بیرون. می خواهند فرداشب، ۲۹ مرداد، دوباره آغاز کنند و این بار تینر را با روغن مخلوط کنند. فرج الله می رود و حدود ساعت هشت شب می آید با يك شیشه تینر که همین امشب «برویم و سینما را آتش بزنیم». من گفتم: باشد فردا. آنها تصمیم گرفتند که... کار را همان شب انجام دهند. من رفتم جگرکی محله مان تا شام بخورم...». پس از صرف شام، فرج به هر کدام يك شیشه می دهد و چهار نفری تاکسی سوار می شوند و به سینما سهیلا می روند. گیشه بسته است و نمی توانند وارد شوند... در خیابان به راه می افتند. «خواستیم به طرف مرکز شهر برویم که فرج چشمش به سینما رکس افتاد...» (خلاصه اعترافات تکبعلی زاده در جلسه ۶ شهریور ۱۳۵۹ در دادگاه ویژه، **اطلاعات** شماره ۱۶۲۲۵ به نقل از **همروز**، شماره ۲۷۸، ۲۸ مرداد ۱۳۷۳).

پس از پایان «کار» تکبعلی زاده تا روز هفتم در آبادان است. بعد می رود اصفهان و دو سه روز بعد به آبادان بازمی گردد. «ضمن يك دعوا به بازداشتگاه» می افتد و از آنجا فرار می کند «چند روزی به بندرعباس» می رود. «قبل از صدمین روز قاجعه» (یعنی در اوایل آذر و چه بسا حدود اوایل محرم آن سال که ۲۱ آذر آغاز شد) به آبادان می آید. «در خانه نشسته بودم که مأموران آمدند و مرا دستگیر کردند (به نوشته **انقلاب اسلامی**، شماره ۱۰۹، قرار بازداشت او در ۴ دی ماه ۱۳۵۷ صادر شده است) و به زندان انداختند. در زندان بودم تا اینکه انقلاب پیروز شد و زندانها باز شدند (۲۳ بهمن) من هم آزاد شدم و به اصفهان رفتم. چند روز بعد به تهران آمدم و امام در مدرسه علوی بود. به آنجا رفتم تا خود را معرفی کنم. اما شلوغ بود و نتوانستم. دوباره برگشتم به اصفهان و خواستم بیایم آبادان و خودم را معرفی کنم. در اندیشمک اتوبوس توقف کرد و من يك مجله **جوانان** خریدم. وقتی مجله را ورق زدم عکسم را دیدم که چاپ شده و زیرش نوشته بود جنایتکار ساواک از زندان گریخت و ما عکس قاتل فراری را چاپ می کنیم که هر کس او را دید معرفی کند» (**اطلاعات**، به نقل از **همروز**، یادشده). در آبادان به خانه آقای رشیدیان که «الان نماینده

مجلس شورای اسلامی است» می‌رود و خود را معرفی می‌کند. رشیدیان با اشاره به خشم مردم، از او می‌خواهد که مدتی در منزل مادرش بماند تا چاره‌ای ببندیشند و بالاخره او را به کمیتهٔ ۴۸ می‌خواهند که کی‌اوش، فرماندار وقت آبادان و نمایندهٔ فعلی مجلس شورای اسلامی و جمعی دیگر هم هستند. ساعت ده شب او را تحویل کمیته می‌دهند و پس از مدتی با هواپیما به تهران می‌فرستند و در کاخ نخست‌وزیری با صباغیان ملاقات می‌کند و جریان را به او می‌گوید. صباغیان اول می‌گوید که با بازرگان صحبت می‌کنم و بعد هم می‌آید و می‌گوید که «فعلاً بروم تا در وقت مناسب از طریق رادیو و تلویزیون احضارم کنند. به اصفهان بازگشتم ... سه بار به صباغیان تلگراف زدم که جوابی نیامد». به منزل آیت‌الله طاهری می‌رود و از او کمک می‌خواهد و بعد هم به منزل آیت‌الله خادمی می‌رود. این يك هم می‌گوید کاری از من ساخته نیست. به قم می‌رود تا با امام ملاقات کند. نامه‌ای به دفتر او می‌نویسد و «جواب داده شد که به شهرم برگردم. اما من ایستادم و بالاخره جلوی آقای داوردوست را گرفتم و خودم را معرفی کردم و گفتم یا مرا به زندان بفرستید یا با يك گلوله خلاصم کنید ...» و داوردوست شرحی زیر نامهٔ او می‌نویسد و او را راهی آبادان می‌کند. به خانهٔ مادرش که می‌رسد «مأموران به اتفاق چند تن از خانواده‌های شهدا به خانه آمدند و مرا دستگیر کردند» (همانجا).

این شرح صاف و صوف شدهٔ اظهارات تکبعلی زاده است. به این ترتیب است که هیچ معلوم نیست چرا او مرتب به اصفهان رفته و در اصفهان چه می‌کرده؟ این چرایی را توضیحات **انقلاب اسلامی** روشن می‌کند: در واقع رشیدیان او را به اصفهان می‌فرستاد تا «با علی‌اکبر پرورش و گروهی که در اطراف او فعالیت مخفی» می‌کرده‌اند تماس بگیرد و سپس به قصد ایجاد آتش‌سوزی در شهرهای خوزستان به اهواز و سپس به آبادان باز می‌گردد. او نه تنها با علی‌اکبر پرورش، که با خانهٔ آیت‌الله خادمی هم رفت و آمد داشته است و از جملهٔ گروه تحصن‌کنندگان در منزل او هم بوده است. تکبعلی زاده که پس از پیروزی انقلاب «دوباره معتاد شده بود» همه جا، چه در اصفهان و چه در آبادان از نقش خود در آتش‌سوزی سخن می‌گفت، و هم در ستاد دفاع شهری اصفهان که زیر نظر علی‌اکبر پرورش کار می‌کرد و هم در کمیتهٔ آبادان بسیاری از این امر مطلع بودند (**انقلاب اسلامی**، ۱۰۹، ص ۸).

در آن زمان تکبعلی زاده هم به مجلهٔ **اطلاعات جوانان** نامهٔ اعتراضی می‌نویسد و هم همچنان که می‌گوید به آیت‌الله خمینی در قم (یعنی در زمستان ۱۳۵۸). این دو نامه را خانواده‌های شهدا در یکی از مصاحبه‌هایی که به هنگام تحصن خود در ادارهٔ دارایی آبادان برگزار کردند منتشر نمودند (نگد: **پیکار**، ویژه‌نامهٔ سالگرد فاجعهٔ سینما رکس، ۲۵ مرداد ۱۳۵۹). وی در پایان نامهٔ خود به مجلهٔ **اطلاعات جوانان**، به اعتراض می‌نویسد: «باید در آخر یادآوری کنم که من با پیروزی اولیهٔ انقلاب اسلامی مان قصد رفتن به فلسطین را داشتم که متأسفانه با این کار جالب و ماجراجویانهٔ شما می‌بایست مدتی انتظار بکشم». تحصن‌کنندگان به درستی می‌پرسند: «چه کسانی مقدمات رفتن تکبعلی زاده را به فلسطین

فراهم کرده‌اند؟

متن نامه او به دفتر امام خمینی در قم چنین است: (احتمالاً تاریخ نامه درست نیست. چرا که اول خرداد ۱۳۵۹ پنجشنبه است نه شنبه و تحصن بازماندگان هم از ۲۹ فروردین آغاز شده است):

«بسم الله قاصم الجبارین

من حسین ت. یکی از فرزندان جانباز اسلام که بیگناه و طبق یک توطئه حساب شده در معرض اتهام آدم‌سوزی سینما رکس آبادان قرار گرفته‌ام و عکسم را هم در مجله جوانان چاپ کرده‌اند... و اینک که به خواست پروردگار بلندمرتبه و قیام تمام اقشار ملت، طاغوت نابود شده و اسلام چهره پیروزمند و عدالت پرور خود را نشان داده است. من که قرار بود از سوی روحانیت مبارز این مأموریت چندش‌آور را به عهده داشته باشم اینک با تغییر رژیم خودکامه محمدرضایی به جمهوری رهائیبخش اسلامی، ساواکی معرفی شده‌ام. اینک با این وضعی که برایم پیش آمده نمی‌توانم برای اصرار معاش خود و خانواده‌ام اقدام به کار کردن کنم و نه می‌توانم در جلسات تشریخ‌ش روشنگرانه آیات عظام و برادران سخنور حاضر شوم. از آن رهبر آگاه و پدر مهربان و دلسوز تقاضا دارم که ترتیبی دهید که هرچه زودتر به کارم رسیدگی شود.»

در زیر نامه پاسخ دفتر خمینی نوشته شده است:

«بسمه تعالی آقای حسین ت. درباره مطالب فوق به خدمت حجت‌الاسلام والمسلمین جناب آقای جمی که از روحانیون مبارز و متعهد و مسئول آبادان است مراجعه کنید و مطمئن باشید در پیشگاه عدل الهی در صورت آلوده نبودن به این گناه نجات خواهید یافت. سه شنبه ۵۹/۳/۱ (پیکار، ویژه نامه سالگرد فاجعه سینما رکس آبادان، ۲۵ مرداد ۵۹، ص. ۵)

بازماندگان شهدا

بازماندگان شهدا نیز در این مدت بیکار نماندند و از همان آغاز سرسختانه خواستار رسیدگی به این فاجعه شدند. در ۱۰ اسفند ۱۳۵۷، کیهان می‌نویسد که یکی از ایشان که پنج فرزند خود را در سنما رکس از دست داده است «روز گذشته با تعیین وقت قبلی به حضور» آیت‌الله خمینی «رسید و با ارائه نامه‌ای از سوی کلیه بازماندگان درخواست کرد تا هرچه زودتر مسببین این واقعه به سزای اعمالشان برسند».

در نهم مهرماه ۱۳۵۸، در عید میلاد امام هشتم شیعیان، هیئتی مرکب از ۲۵ نفر از بازماندگان به دیدار خمینی می‌روند: «همه ما دست آقا را بوسیدیم. گفتیم ما قاتلین بچه‌هایمان را می‌خواهیم. گفت خوب، بروید. تا سه مرتبه گفتیم. گفت بروید که رسیدگی می‌کنیم. به قدوسی می‌گویم که به پرونده‌تان رسیدگی کند» (پیکار، یادشده، ص. ۹). این اقدامات چندان فایده‌ای ندارد. دست به دامان شیخ علی تهرانی می‌شوند. وی می‌گوید «من آماده‌ام اما باید به من حکمی بدهند تا به پرونده رسیدگی کنم. و حکمی نمی‌آید» (همانجا).

خانواده‌ها و بازماندگان فاجعه سینما رکس از دادخواهی و اعتراض باز نمی‌ایستند و با وجود سکوت و بی‌اعتنایی و مخالفت اولیای امور، بالاخره در روز جمعه ۲۹ فروردین ۵۹، با صدور اطلاعیه‌ای آغاز یک تحصن سه روزه را اعلام می‌کنند. در این اطلاعیه تصریح شده

که چنانچه به خواستهایشان رسیدگی نشود تحصن را تا رسیدن به نتیجه قطعی ادامه خواهند داد. و این چنین بود این تحصن تا ۱۱ مرداد ماه به طول انجامید. خانواده‌ها در آغاز تحصن خواستهای خود را چنین اعلام کردند:

۱- اعزام بازپرس ویژه برای رسیدگی به پرونده فاجعه سینما رکس آبادان و تشکیل هرچه سریعتر دادگاه علنی.

۲- اعلام خواستهای بازماندگان از رادیو و تلویزیون سراسری.

۳- طرح خواستهای بازماندگان در حضور بازپرس ویژه و پخش آن از رادیو و تلویزیون سراسری.

درست دو روز بعد از آغاز تحصن، آقای آذری قمی بازماندگان را به لقب رایج «ضد انقلاب» مفتخر نمود! روز اول اردیبهشت مأموران شهرانی که حفاظت از محل تحصن را به عهده داشتند، بطور ناگهانی و بطوری که بعداً روشن شد، به دستور آذری قمی، محل را ترك گفتند (ویژه نامه پیکار به مناسبت سالگرد فاجعه سینما رکس آبادان، شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۵۹، ص ۲۰). با همه این، تحصن ادامه پیدا می کند. ۱۲ روز بعد، دولت که برای تعقیب پرونده این آتش سوزی تحت فشار قرار گرفته بود، به ناچار هیئتی را برای بررسی پرونده به آبادان می فرستد. این هیئت کار خود را پشت درهای بسته و بدون تماس با خانواده‌ها انجام داد. این امر مورد اعتراض خانواده‌ها قرار گرفت. متحصنین در اعلامیه شماره ۷ خود در ۹ اردیبهشت ۵۹ اعلام کردند که هیئت حاکمه از روشن شدن ماجرای سینما رکس می هراسد. روزهای پنجشنبه ۲۲ و جمعه ۲۳ خرداد ۵۹ دسته‌های چماقدار حزب اللهی برای برهم زدن تحصن به متحصنین حمله می کنند (ویژه نامه پیکار، ۲۵ مرداد ۵۹، ص ۳۰).

«تحصن در میان جوی از توطئه، تحریک و دروغ پراکنی هیئت حاکمه علیه بازماندگان از یکطرف و حمایت بیدریغ مردم و نیروهای انقلابی از طرف دیگر، ادامه پیدا می کند. طی این مدت هیئت حاکمه می کوشد تا فاجعه سینما رکس را در حسین تکبعلی زاده که همراه سه نفر دیگر (این سه تن خود نیز در آتش سوختند) خلاصه کند ولی بازماندگان که به خوبی دستهای نیرومندی را در پشت سر تکبعلی زاده حس می کنند، خواهان افشاء و محاکمه کلیه افرادی هستند که تکبعلی زاده یکی از آنها و عامل مستقیم آتش زدن سینما بوده است. جالب اینکه شخص اخیر خود بارها خواسته است که همه حقایق و از جمله اسامی عوامل پشت پرده این فاجعه را در يك دادگاه علنی در اختیار عموم ملت قرار دهد. لکن مسئولان مملکتی از ترس افشاء شدن توطئه گران و طراحان اصلی فاجعه، نه تنها با تشکیل چنین دادگاهی به شدت مخالفند بلکه مانع از آن می شوند که حسین تکبعلی زاده با هیچ فردی ملاقات نماید! سخنرانیهایی که در مساجد و یا رادیو و تلویزیون آبادان می شود بخوبی بیانگر هراس رژیم از افشای چهره جنایتکاران است. به عنوان نمونه آقای کرامی یکی از وعاظ شهر در يك سخنرانی در حسینیه اصفهانیها که در تاریخ نهم خرداد ۵۹ ایراد کرد، آشکارا به مخالفت با تشکیل دادگاه علنی پرداخت.» (پیشین، ص ۳۰).

در تمام آن ماهها، جو شهر آبادان متشنج بود؛ تحصن خانواده‌ها و بستگان قربانیان آتش‌سوزی به کرات مورد حمله حزب‌الله قرار می‌گرفت، تظاهرات نیروهای سیاسی جریان داشت و تبلیغات رژیم اسلامی علیه همه آنها، استمرار داشت. در زمان برگزاری دادگاه سه ماه از شروع تحصن خانواده‌ها می‌گذشت و آنها مدام مورد حمله بودند و علیه ایشان مرتب تبلیغات می‌شد. مجموعه‌ای از این خبرها را در نشریه پیکار، سال دوم، شماره ۶۷، دوشنبه ۲۰ مرداد، ویژه نامه سالگرد فاجعه سینما رکس آبادان، ۲۵ مرداد، و شماره ۶۸، ۲۷ مرداد ۵۹ می‌خوانیم:

- ساعت ۱/۵ بامداد شنبه یازدهم مرداد ۵۹، پاسداران به اداره دارایی آبادان، محل تحصن خانواده‌های قربانیان فاجعه، حمله می‌کنند، به سرپرستی حجت‌الاسلام طباطبایی حاکم شرع آبادان. یکی از افراد با دیدن این وضع دیگران را بیدار می‌کند و بین متحصنین و پاسداران زد و خورد پیش می‌آید و چندین نفر مجروح می‌شوند. بعد پاسداران این افراد را سوار مینی‌بوسهایی که در محل آماده بود می‌کنند و در بیابانهای اطراف آبادان پیاپی می‌کنند. بچه دوساله‌ای را با اسلحه تهدید می‌کنند و یکنفر را هم تا صبح در شهرانی توقیف می‌کنند.

بازماندگان، صبح در خیابانهای آبادان راهپیمایی می‌کنند و با دادن شعار و توضیحات مردم دیگر را از ماجرا با خبر می‌کنند و مجدداً جلو اداره دارایی جمع می‌شوند. پاسداران باز به آنها حمله کرده و با پرتاب گاز اشک‌آور آنها را متفرق می‌کنند.

غروب همان روز، خانواده‌های بازماندگان پس از تجمع در مقابل سینما مترویل آبادان دست به راهپیمایی اعتراضی علیه این حمله زدند. در خیابان شهدای سینما رکس، عده‌ای تحت حمایت پاسداران، به آنها حمله کردند. زد و خورد در گرفت و عده‌ای مجروح و دستگیر شدند. راهپیمایی و تظاهرات در سطح شهر گسترده شد. مردم شهر نیز با تظاهرکنندگان همراه شدند. شعارهای تظاهرات چنین بود: «پرونده سینما رکس افشا باید گردد»، «رزمی، نامی برای سرکوب، نامی برای سرپوش»، «سینما رکس، توطئه ارتجاع - حمایت از بازمانده حمایت از انقلاب».

صبح روز بعد، ۱۲ مرداد باز هم بازماندگان و گروه وسیعی از اهالی شهر در گورستان شهر بر سر مزار سوختگان سینما رکس تجمع کردند و دست به سخنرانی و تظاهرات زدند. در ۲۷ مرداد ۵۹، به مناسبت دومین سالگرد فاجعه سینما رکس، تظاهراتی در استادیوم تختی کوی کارگر آبادان از طرف نیروهای چپ و مرفقی و بازماندگان فاجعه صورت گرفت با شعارهایی مانند: «حمله به بازماندگان محکوم است، دادگاه فرمایشی محکوم است».

فرمای آن روز، ۲۸ مرداد، به دعوت «جامعه روحانیت» و «نهادهای انقلابی» آبادان عده‌ای با شعارهایی نظیر: «ای مادر داغ‌دیده پیکاری دشمن توست - شهید سینما رکس جای تو در قلب ماست - آمریکا آمریکا دشمن خونخوار ماست» در شهر به راه می‌افتند.

عصر ۲۹ مرداد ۵۹، چهارشنبه، سپاه پاسداران محل استقرار مجاهدین، پیکار، رزمندگان و سایر گروهها را جمع کرد و فعالیت آنها را ممنوع کرد تا زمینه دلخواه برای

دادگاه فرمایشی فراهم شود (در این زمینه علاوه بر ویژه‌نامه پیکار، یادشده، نگ: به همان روزنامه، شماه‌های ۶۷، ۲۰ مرداد، ۶۸، ۲۷ مرداد و گار، ۷۰، ۱۴ مرداد ۱۳۵۸).

سوابق آتش‌سوزی در سینماها

نحوه برخورد دولت اسلامی با این مسئله کم‌کم شایعاتی را که از ابتدا بر سر زبانها بود قوت می‌بخشد: «مذهبیهای مخالف رژیم شاه دست به اینگونه حرکات می‌زنند تا آتش مخالفت مردم را تیزتر کنند». استناد این شایعه‌ها به سابقه آتش‌سوزیهای متعدد در سینماها و رستورانها بود. **انقلاب اسلامی** (در هجرت) در شماره ۱۰۴، مرداد ۶۴، ضمن گزارش مستند خود درباره سینما رکس به «سابقه طولانی» سینماسوزی در ایران می‌پردازد تا اضافه کند:

در دوران انقلاب سینماها همراه با بانکها و مشروب‌فروشی و کاباره‌ها و بعضی رستورانها مورد حمله قرار گرفتند. با وسعت گرفتن خیزش عمومی و غلظت یافتن رنگ مذهبی آن تعداد سینماهای سوخته شده تا ۲۸ مرداد ۵۷ در سراسر کشور به ۲۹ سینما رسید. تنها در هفته قبل از به آتش کشیده شدن سینما رکس، ۶ سینما در شهرهای مختلف سوخته شده و ۱۴ اقدام به شروع حریق توسط مأموران آتش‌نشانی متوقف شده بود. گرچه مسئولیت آتش‌سوزی بعضی رستورانها و کاباره‌ها از جمله رستوران خوانسار در تهران توسط گروه توحیدی صف به عهده گرفته شد (۲۸ در مرداد ۵۷، ساعت سه و سی دقیقه بامداد، نزدیک اذان صبح، جوجه‌کبابی حاتم، تهران، در آتش سوخت)، هیچکس مسئولیت به آتش کشیده شدن سینماها را رسماً به عهده نمی‌گرفت. دستگاه حکومتی مسئولیت آنها را به گردن «خرابکاران» و مخالفین مذهبی می‌انداخت و اینان نیز گرچه بعضی اوقات عوامل ساواک را مسبب این آتش‌سوزیها قلمداد می‌کردند، گاه اصل آتش زدن سینماها را به عنوان «مراکز فساد و تخدیر نسل» مورد تأیید قرار می‌دادند.

در تاریخ ۲ شهریور هم هیئت اجرایی جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر هم نامه‌ای به نخست‌وزیر می‌نویسد و استدلال می‌کند که هیچ نیرو و سازمانی مگر سازمانهای دولتی قدرت آن را ندارند که در «چند هفته گذشته» ۲۹ سینما را در سراسر کشور به آتش بکشند و چندین هتل و رستوران را هم آتش بزنند و خراب کنند، جمعاً ۴۰ محل. «تنها نیروی انتظامی و پلیسی دولت است که چنین امکانات لازم را در اختیار دارد...».

در جمهوری اسلامی رسیدگی به فاجعه سینما رکس با اکراه و تردید بسیار و علیرغم مخالفت جناحی از حاکمان و در زیر فشار افکار عمومی دنبال شد. در دولت موقت، رسیدگی به پرونده سینما رکس به عهده دادرسی عمومی آبادان بود. صرافای بازپرس این دادرسی نیز با اشکال‌تراشیهایی کمیته و امام جمعه و اطرافیان او روبرو می‌شود و بالاخره پرونده به دادرسی انقلاب اسلامی آبادان احاله می‌شود. اینجا زرگر دادستان انقلاب است با او هم همکاری نمی‌کنند تا او استعفا دهد و بالاخره پس از مدتی پرونده به دادگاه ویژه به ریاست موسوی تبریزی فرستاده می‌شود (**انقلاب اسلامی**، ۱۰۸، ۱۹-۵ مهر ۱۳۶۴).

در ۵ مرداد ۵۹، دادستان دادگاه ویژه طی اطلاعیه‌ای از مردم می‌خواهد تا هرگونه شکایت، شهادت یا مدرکی از متهمان توقیف شده و یا غایب، که اسامی آنها منتشر شده

بود، دارند در اختیار دادستانی بگذارند. متهمان عبارت بودند از: ۲۵ نفر از مأمورین شهرانی و ساواک، رؤسای ادارات و مقامات مختلف آبادان، صاحب و مدیر سینما رکس، در مجموع ۳۱ نفر. همچنین خواسته شد هر کس هر اطلاعی دربارهٔ دیگر کارمندان سازمان آب، آتش نشانی، شهرانی و ساواک آبادان دارد، به دادستانی بدهد. اسامی اعلام شده عبارت بود از: حسین تکبعلی زاده - سرتیپ علی اصغر ودیعی، رئیس ساواک خوزستان - سرتیپ رضا رزمی، رئیس شهرانی آبادان (فراری) - سرهنگ محمدعلی امینی، معاون شهرانی آبادان - ستوان بهمنی افسر کلانتری مرکز - سرهنگ اردشیر بیات، رئیس سابق پلیس آبادان - مسعود حنیف، رئیس کلانتری مرکز در شب حادثه - سرگرد امینی آل آقا، افسر ضدخرابکاری و رئیس ادارهٔ اطلاعات شهرانی - سرپاسبان میراحمدی - سرپاسبان فاتح دریس - ستوان احمایی - علی نادری، صاحب سینما - حمید پایدان، سرایدار سینما - اسفندیار رضایی، مدیر سینما - عبدالحسین قربانی، رئیس آتش نشانی - جبار اصل، معاون آتش نشانی - جوکار، تلفنچی آتش نشانی، شامری، کارمند آتش نشانی - عبدالصادق عوادی زاده، کارمند آتش نشانی - علیرضا حاج خدابخشی، کارمند آتش نشانی - ابراهیم اولیس پور، کارمند سازمان دفاع غیرنظامی - غلامرضا قهرمانی، کارمند سازمان دفاع غیرنظامی - بیژن صالحی، شهردار (فراری) - محمد زمردیان، رئیس فرهنگ و هنر - سیدجلال سعیدنیا، فرماندار - سعدی بابک جلیل افشار، عضو کمیتهٔ ضدخرابکاری - محمدحسن ناصری معروف به عضدی، عضو کمیتهٔ ضدخرابکاری (فراری) - نوذری معروف به رسولی، عضو کمیتهٔ ضدخرابکاری (فراری) - فرج الله مجتهدی، کارمند ساواک (غایب) - سرهنگ تیموری وثوقی - مهدی کمال الدین عزیززی، رئیس ادارهٔ آب آبادان (فراری).

جلسات دادگاه در سالن سینما تاج که مخصوص کارکنان صنعت نفت است تشکیل می شود و به خواست و اصرار مردم و خانواده های قربانیان، محاکمه بطور علنی صورت می گیرد. البته برای شرکت در جلسات باید قبلاً کارت ورود مخصوصی را با دادن عکس و مشخصات کامل به دست آورد. جلسات مستقیماً از شبکهٔ تلویزیونی آبادان پخش می شود.

اولین جلسهٔ دادگاه روز دوشنبه دوم شهریور ۵۹ تشکیل شد. دادستان در کیفرخواست چند صفحه ای خود خواهان اشد مجازات یعنی اعدام متهمان شد. و بعد رئیس دادگاه حسین تکبعلی زاده، متهم ردیف اول، را احضار کرد. او بعد از معرفی خود به شرح چگونگی آتش زدن سینما پرداخت (به نقل از: *مسببین واقعی فاجعه هولناک سینما رکس آبادان چه کسانی هستند؟* ص. ۱۲):

من و فرج الله بذرکار و حیات در جلسات که در مسجد قدس (فرج آباد سابق) با آقای محمد رشیدیان، ابوالپور و عبدالله لرقبا داشتیم، صحبت می کردیم و قرار شد دست به کارهایی بزنیم [رشیدیان آموزگار بود و بعد از انقلاب اسلامی، نمایندهٔ مجلس شد، محمود ابوالپور دانشجوی سابق دانشکدهٔ نفت و رئیس آموزش و پرورش آبادان بعد از انقلاب، عبدالله لرقبا عضو انجمن اسلامی فرودگاه آبادان، و هرسه از فعالان محافل مذهبی آبادان بویژه حسینیهٔ اصفهانیه و مسجد قدس بودند]. چند جلسه هم در «سیک لین» به منزل رشیدیان رفتیم. چون ما با رژیم شاه مخالف بودیم، می بایست کارهایی می کردیم. به اتفاق فرج الله بذرکار و

حیات، مدتی قبل از آتش سوزی سینما رکس با مقداری بنزین سوخت هواپیما که عبدالله لرقبا برای ما تهیه کرده بود به محل دفتر حزب رستاخیز که از مدتها قبل تعطیل بود رفتیم و با شکستن پنجره دفتر حزب بنزین را به داخل آن ریختیم و آنجا را به آتش کشیدیم. چون دفتر خالی و کسی هم در آن نبود و وسایل چندانی هم نداشت حریق زود خاموش گردید و سر و صدای آنچنانی هم در شهر ایجاد نکرد. هیچکس متوجه ما نشد و از آنجا دور شدیم. بعد از این کار تصمیم گرفتیم کاری کنیم که سر و صدای زیادی به همراه داشته باشد. ما میخواستیم کاری کنیم که مردم به خیابانها کشیده شوند. تا آنموقع در آبادان خبری از تظاهرات نبود. در جلساتی که مجدداً در مسجد قدس با آقای رشیدیان، ابوالیور و عبدالله لرقبا داشتیم، قرار بر این شد که در یکی از سینماهای آبادان حریق ایجاد کنیم. بار اول سینما سهیلا را انتخاب کردیم. بعد از ارزیابی از موقعیت آنجا به دلایل زیر نقشه خود را عملی نمودیم: اولاً وجود درهای اضطراری در دو طرف سالن اصلی که به آسانی راه گریز به خیابانهای اطراف را داشت. و ثانیاً بوفه سینما طوری قرار گرفته بود که کارکنان بوفه، قسمت جلو را میدیدند و در ضلع دیگر باجه فروش بلیت و مسئول ورود و کنترل بلیت به راحتی توقف ما را برای انجام کار میدیدند و در داخل سالن نمایش در حضور تماشاچیان نیز امکان ایجاد حریق نبود، زیرا با اولین شعله آتش همه تماشاچیان متوجه می شدند و می توانستند از سالن به راهروها و از آنجا خود را به بیرون سینما برسانند و حریق به موقع خاموش شود و ما هم دستگیر شویم. در نتیجه بدون اینکه کاری انجام گیرد، هریک از ما با در دست داشتن پاکتی که ظاهراً آنرا به صورت مواد خوردنی و یا پسته و نوشابه در دست گرفته بودیم، در پایان فیلم از سینما خارج شدیم. بعد از این عدم موفقیت سینما رکس را ارزیابی کرده و تصمیم گرفتیم نقشه خود را در آنجا پیاده کنیم.

«شاهد نزدیک»، نویسنده جزوه «مسببین واقعی فاجعه...»، سینما رکس را چنین

توصیف می کند:

سینما رکس در بالکن يك پاساژ بزرگ مربع شکل، در مرکز شهر، قرار داشت. این پاساژ دارای تعداد زیادی مغازه لوکس فروشی و فروشگاههای دیگر بود و از چهار طرف به کوچه و خیابان راه داشت. در اصل سینما در خیابان شهرداری باز می شد. در واقع یکی از مغازه های پاساژ را به صورت در اصلی سینما درآورده بودند. باجه فروش بلیت و متصدی کنترل بلیتها برای ورود به سینما در همین قسمت در پائین و طبقه همکف قرار داشت و مشتریها از پلکانی که از همینجا شروع می شد به راهرو طبقه بالا می رفتند و وارد سالن سینما می شدند. این راهرو در بالا به صورت ل بود و تعدادی نیمکت هم در آن قرار داشت. در همین ضلع که در امتداد پلکان بود دو در به سالن باز می شد و در ضلع دیگر که قسمت عقب سالن را تشکیل می داد، يك در نزدیک اتاق آپارات وجود داشت. هر سه این درها در راهروهایی که به صورت ل بود باز می شد. علاوه بر در اصلی سینما، يك در کوچک به عنوان در خروج اضطراری سینما در پشت پاساژ به يك پلکان به خیابان وصل می شد که معمولاً قفل بود و مورد استفاده قرار نمی گرفت. دیوارهای سینما کم قطر ولی بسیار محکم بود. دیوارها پوشش پیونولیت داشت و تزئینات داخل سالن از چوب بود. چند کولر گازی و آبی در اطراف سالن تعبیه شده و هوا را خنک می کرد.

و بعد به نقل اظهارات حسین تکبعلی زاده در دادگاه ادامه می دهد:

برنامه سینما رکس فیلم گوزنها بود. من و فرج الله بذرکار و حیات با شیشه و قوطی حاوی بنزین که هرکدام از ما آنها را در پاکت بزرگی گذاشته بودیم و از قبل عبدالله لرقبا آنها تهیه کرده بود، روانه سینما رکس شدیم. حیات رفت و از باجه فروش بلیت برای هر سه ما بلیت خرید و ما وارد سالن سینما شدیم و هرکدام روی يك صندلی نشستیم. هنوز نیمی از ستانس

اول نگذشته بود که من و فرج الله با فاصله کوتاهی از جایمان بلند شدیم و به طرف توال رفتیم. در آنجا با هم صحبت کردیم. تماشاچیان غرق تماشای فیلم بودند. در راهرو کسی نبود. (حسین هنگام تشریح این قسمت به شدت به گریه می افتد) ما بنزینها را به روی درهایی که در راهرو قرار داشت و راه اصلی سالن بود ریختیم و خیلی سریع فرج در پشت سالن را به آتش کشید و منهم دو در دیگر را که در یکطرف سالن قرار داشت به آتش کشیدیم. در اصلی سینما باز بود. موقعی که از پلکان پائین می آمدیم کسی متوجه ما نشد. ما خود را به خیابان رساندیم و من دیگر حیات را ندیدم.

در اینجا دادگاه یکی از کارکنان سینما را به جایگاه شهود احضار کرد. او گفت: من از سینما بیرون آمده بودم و موقعی که با سر و صدای آتش سوزی به طرف سینما برگشتم با مسئول نظافت سینما برخورد کردم. ما سعی کردیم از کیسول اطفای حریق که در آنجا بود استفاده کنیم اما طریقه به کارگیری آنرا نمی دانستیم. آتش زبانه می کشید و ما هم بناچار پائین آمدیم»

این کارگر در جواب رئیس دادگاه گفت: «من به قهوه خانه ای که در همان نزدیکی بود، رفته بودم. موقعی که برگشتم آتش همه جا را گرفته بود» (مسئله واقعی فاجعه ...)

از بین بقیه کارکنان سینما، متصدی فروش بلیت، دقایقی بعد از شروع شناسن آخر و تحویل پول حاصل از فروش آن شب به مدیر سینما، به خانه اش رفته بود. آپاراتچی و یک کارگر دیگر سینما جزو قربانیان جنایت بودند.

شهود دیگر

رئیس دادگاه از سه افسر شهربانی و مأمورین آتش نشانی سئوالاتی می کند. هریک از آنها از تلاش خود برای خاموش کردن آتش و نجات محاصره شدگان در آتش، حرف زدند و بعد از آن نوبت به عبدالله لرقبا و محمود ابوالپور رسید. این دو نفر در جایگاه شهود، و نه در جایگاه متهمان و شرکای جرم، به عنوان افرادی مؤمن به انقلاب اسلامی که هدفشان مبارزه با رژیم بوده سوگند خوردند و حرفهای تکبعلی زاده و ارتباط خود را با عاملان حریق تأیید کردند اما محمد رشیدپان (آموزگار سابق و در آن زمان نماینده مجلس اسلامی) که از طراحان اصلی این فاجعه بود، هیچگاه، حتی به عنوان شاهد، به دادگاه احضار نشد. حجت الاسلام موسوی تبریزی گفت: «چون ایشان به کار مهمی مشغول است، ما تلفنی از ایشان سئوال کرده ایم، و اگر لازم شد از او دعوت می کنیم به اینجا بیاید.» و البته این ضرورت تا پایان دادگاه نیز احساس نشد!

حرفهای تکبعلی زاده در ۱۴ جلسه دادگاه مسایل بسیاری را روشن کرد. هرچند که مقامات دادگاه و مسئولان مملکتی به انتحاء مختلف سعی می کردند او را از گفتن حقایق و بردن نام اشخاص برحذر دارند، با اینهمه حقایق بسیاری که از زبان او بیان شد، عاملان و آمران این فاجعه تکانه دهنده را به مردم شناساند. در جریان این بازپرسیها معلوم شد که: «مدت هشت ماه بعد از آتش زدن سینما که پنج ماه آن را باید قبل و بقیه را بعد از انقلاب به حساب آورد، حسین تکبعلی زاده با مسئولان جدید مملکت در ارتباط بوده است. ابتدا قرار بود به خارج از کشور فرستاده شود. برای همین، به اتفاق یک پاسدار به نام حبیب الله

بازیار که او هم به دادگاه احضار شد، به اصفهان می‌رود، با دفتر آیت‌الله خادمی و آیت‌الله طاهری تماسهایی می‌گیرد و از آنجا به اتفاق همان پاسدار به تهران و به دفتر کار هاشم صباغیان می‌روند. البته همه این مسایل در دادگاه سرسته و مبهم بیان می‌شود. رئیس دادگاه و پاسدار همراه تکبعلی زاده سعی کردند وانمود کنند که او فردی بیکار و نیازمند بوده و آنها می‌خواسته‌اند به او کمک کنند و از فعالیتهای او اطلاعی نداشته‌اند. در جریان دادگاه رابطه محمد رشیدیان، از طراحان اصلی این جنایت، با محمد کیاش آموزشگار فقه و عربی در زمان شاه و نماینده اهواز در مجلس بعد از انقلاب، مشخص می‌شود، و اینکه رشیدیان کمیته شماره ۴۸ انقلاب را در مقر فرماندار نظامی سابق تشکیل می‌دهد. همچنین روشن می‌شود که رئیس دادگاه یعنی موسوی تبریزی در همان ماههای اول انقلاب در ارتباط با افراد نامبرده به تأسیس حزب جمهوری اسلامی در اهواز می‌پردازد. همه شواهد مطرح شده در دادگاه نشان می‌دهد که این افراد در روزهای آتش‌سوزی با هم در ارتباط بوده‌اند و بعد از انقلاب و در جریان تشکیل دادگاه ویژه سینما رکس توطئه‌گران و برنامه‌ریزان این آدم‌سوزی پستها و مشاغل مهم مملکتی را اشغال کرده بودند.

در گزارش شاهد نزدیک فاجعه سینما رکس، که در *انقلاب اسلامی* در هجرت هم چاپ شده است، روابط دست‌اندرکاران این حوادث و مجریان آن، در دوران قبل از انقلاب با هم، با ساواک، با محافل مذهبی و... شرح داده می‌شود. او می‌نویسد که رئیس دادگاه و دیگر دست‌اندرکاران سعی می‌کردند گناه این جنایت را به گردن ساواک و موجوداتی موهوم بیندازند. رئیس دادگاه که نمی‌توانست نشستها و جلسات و برنامه‌ریزیهایی را که حسین تکبعلی زاده در دادگاه عنوان کرده بود، تکذیب کند، عاملین اصلی را تبرئه کرد. او گفت آقای رشیدیان چون آموزشگار بود، این طرح را با یکی از شاگردانش به نام میرسفیانی در میان گذاشته و همو بوده که موضوع را در اختیار ساواک قرار داده و ساواک از این موضوع آگاه بوده و طرح را در ابعادی وسیع اجرا کرده است!

در آن هنگام، می‌گفتند سرتیپ رضا رزمی رئیس شهربانی وقت، عامل آتش زدن سینما بوده است، می‌گفتند او درهای سینما را زنجیر کرده و کسانی را که می‌خواسته‌اند از ساختمان بیرون بیایند به دور رانده است و در تأیید این حرف، شاهدهی هم درست کردند به نام علی محمدی، متولی مسجد اصفهانیها که گفت: «من خودم زنجیر را روی در سینما دیدم و می‌خواستم با ماشین به در بکوبم و آنرا خراب کنم اما مأمورین شهربانی نگذاشتند.» در حالیکه در دادگاه شاهدان واقعی ماجرا خلاف این را شهادت دادند. در گزارش شاهد عینی می‌خوانیم: «شهناز قنبری یکی از افرادی که در اولین لحظه حریق به داخل راهرو رسیده بود در دادگاه گفت من از در اصلی سینما بیرون آمدم و در سینما با زنجیر بسته نبود. مرد دیگری نیز که کودک خردسالی را در آن لحظه به دستشویی برده بود با دیدن شعله‌های آتش خود و فرزندش را از در اصلی سینما به بیرون رسانده بود، همینگونه شهادت داد. صرافی بازپرس دادسرای آبادان نیز که همان شب گزارش به خیابان شهرداری افتاده بود

و در لحظات اول حادثه به جلو سینما رکس می‌رسد در دادگاه سوگند خورد و گفت موقعی که من رسیدم زنجیری روی در سینما نبود. شاهد دیگر، جوانی بود که خود را از پنجره دستشویی سینما به خیابان انداخته و پایش هم شکسته بود، گواهی داد که چون شعله‌های آتش از توی راهرو زیانه می‌کشید، خودم را به خیابان انداختم.

پایان کار دادگاه

سرانجام دادگاهی که تمام اعضای هیئت رئیسه و دادرسان و رئیس دادگاه و دادستان آن در وجود دو نفر، حجت الاسلام موسوی تبریزی و یکنفر دیگر، خلاصه می‌شد متهمان را محاکمه و محکوم کرد. متهمان این دادگاه نه وکیل مدافع داشتند و نه هیئت داوران که درباره جرمشان داوری کند. تمام ایران چشم به این دادگاه دوخته بود تا شاید مجرمان واقعی را بشناسد، و دادگاه در میان بهت و حیرت همگانی از اینهمه بیعدالتی، بعد از چهارده جلسه، رأی خود را صادر کرد (۱۵ شهریور). شش نفر از متهمین به مرگ و بقیه به حبسهای گوناگون محکوم شدند. اعدام شدگان:

- ۱- حسین تکبعلی‌زاده، متهم ردیف اول که به اعتراف خودش یکی از عاملین آتش‌سوزی بود. او در دادگاه جسارت زیادی به خرج داد و حقایق بسیاری را بیان کرد.
- ۲- ستوان بهمنی افسر شهربانی آبادان. او چند روز قبل از واقعه به مرخصی رفته و همان روز به آبادان بازگشته و هنوز هم در مرخصی بود. او در خانه‌اش بود که یکی از مأموران اداره راهنمایی و رانندگی از جریان باخبرش می‌کند. ستوان بهمنی خود را به محل سینما و به جمع مأموران شهربانی می‌رساند و همراه دیگر مأموران شهربانی و آتش‌نشانی سعی می‌کنند آتش را مهار کنند. موسوی تبریزی در دادگاه تأکید می‌کرد که مرخصی رفتن ستوان بهمنی در این مدت و آمدنش در همان روز با نقشه قبلی بوده؛ نویسنده مسببین واقعی....» «مدتی بعد از واقعه سینما رکس، حجت الاسلام موسوی تبریزی در مسجد اصفهانیه‌ای آبادان به منبر رفته بود. در پایان سخنرانی و موقع خارج شدن از مسجد سوار بر ترك موتور سواری می‌شود، عبا و عمامه‌اش را در دست می‌گیرد و به طرف خرمشهر حرکت می‌کنند. در بین راه، نزدیک فرودگاه، ستوان بهمنی به آنها دستور توقف می‌دهد و آنها توجه نمی‌کنند و نمی‌ایستند. ستوان بهمنی یک تیر هوایی شلیک می‌کند و آنها را تعقیب می‌کند. سرنشینان موتور توقف می‌کنند. ستوان بهمنی موقعی که به آنها می‌رسد یک سیلی به گوش حجت الاسلام موسوی تبریزی می‌زند و به نحوی زننده به او اهانت می‌کند. همین امر موجب کینه در دل حجت الاسلام موسوی تبریزی می‌شود و در روزهای برپایی دادگاه سینما رکس (به دنبال دستگیری مسببین احتمالی)، ستوان بهمنی دستگیر می‌شود و در دادگاه به ناحق، به اتهام شرکت در واقعه سینما رکس به جوخه اعدام سپرده می‌شود» (مسببین واقعی... ص ۲۳).
- ۳- علی نادری، صاحب سینما رکس. او بیش از ۶۰ سال داشت و در تهران زندگی می‌کرد. جرم او را بی‌توجهی به امکانات ایمنی ساختمان ذکر کردند.
- ۴- اسفندیار رضائی، مدیر سینما رکس. اتهام او در دادگاه، سوءمدیریت و

سوء استفاده شغلی، بی توجهی و بی مبالاتی به وضع ایمنی سینما و عدم استخدام کادر مجرب برای خدمات سینما و عدم احساس مسئولیت در قبال جان مشتریان ذکر شد.

۵- سیاهوش ایمنی آل آقا، سرهنگ شهربانی و رئیس اطلاعات شهربانی آبادان. وی که متخصص ضدخرابکاری بود، بلافاصله بعد از اطفای حریق برای تحقیقات در پیرامون واقعه و کشف آثار جرم و وسایلی که در این حریق به کار گرفته شده، به داخل سینمای سوخته شده می رود. بعد از چند نوبت کنکاش و جستجو بدون دستیابی به آثار و علائم مشخص و یا چیزی که بتواند سرنخی را به دست دهد، گزارشی براساس مشاهدات عینی و شکل ظاهری حریق تهیه می کند. قطعات شکسته چند بطری در راهرو سینما را تنها اشیاء مکشوفه در این آتش سوزی ذکر می کند و فاجعه را ناشی از یک حریق گسترده و حساب شده و با برنامه قبلی (اعلام می کند). او ذکر کرد که ابتدا درهای ورود و خروج سالن که چوبی بوده، به آتش کشیده شده و سپس دامنۀ حریق تمام بدنه سینما را که از داخل با یونولیت پوشیده شده بوده در بر می گیرد. در نتیجه تلاش مأموران آتش نشانی و شهربانی نتوانسته در نجات قربانیان مؤثر افتد. سرهنگ نامبرده تحت تأثیر ابعاد فاجعه و تلفات انسانی آن چنان گیج و مهیوت می شود که بعد از گذشت هشت ماه از این فاجعه، گیجی و ابهام به وضوح در چهره و بیانش مشهود بوده... نامبرده چند ماه بعد از انقلاب خود را در اختیار مسئولان رژیم جدید قرار داده بود. (مسئبین واقعی...)

۶- فرج الله مجتهدی کارمند ساواک. او مدت کمی قبل از آتش سوزی به آبادان منتقل شده بود. استدلال دادگاه این بود که چرا انتقال این مأمور ساواک به آبادان در روزهای وقوع حادثه صورت گرفته؟ و این جابجایی با یک نقشه قبلی و در رابطه با حریق سینما بوده است. او که در جلسات دادگاه بیمار و رنجور بود و بسته های قرص و دارو به همراه داشت، خود را یک کارمند معمولی ساواک معرفی کرد و گفت که در طول خدمتش هیچگاه به کسی تعدی نکرده و هیچگاه مرتکب خلافی نشده... او انتقالش به آبادان را در رابطه با جابجایی ای که در آن ایام در بین مأمورین ساواک صورت می گرفت می دانست و آنرا یک امر عادی تلقی می کرد و سعی داشت به هر وسیله ممکن بیگناهی خود را توضیح دهد... (مسئبین واقعی...)

متهمینی که در این دادگاه به حبسهای از یک تا سه سال محکوم شدند: یک سرهنگ شهربانی آبادان، پنج مأمور اداره آتش نشانی و سه تن از کارکنان سینما بودند: «... سرهنگ خنافر از ابواب جمعی شهربانی آبادان بود. استشهاد اهالی محل و مغازه داران به نفع او، جان او را از مرگ نجات داد. این افسر روز وقوع آتش سوزی در شهربانی آبادان حضور داشته، با سبر و صداهای اطراف سینما به اتفاق تعدادی پاسبان به کمک مأموران آتش نشانی می شتابد. به پاسبانهای همراهش دستور می دهد از پله هایی که مأموران آتش نشانی در اطراف سینما نصب کرده بودند بالا بروند و با پتک و کلنگ و هر وسیله دیگر که در دسترس بود اقدام به تخریب دیوار سالن سینما بکنند. زیرا از درهای ورودی امکان داخل رفتن نبود. این افسر در حالی که دچار احساسات شده بود و به شدت گریه می کرد برای نجات جان

محاصره شدگان در آتش سعی و تلاش می کرد. مأموران دیوار ضلع غربی سینما را به دستور این افسر خراب کردند... دادگاه سرهنگ خنافر را به دو سال حبس محکوم کرد.

اتهام مأموران آتش نشانی از طرف دادگاه عبارت بود از اهمال کاری و بی توجهی به مسئولیت خطیری که به عهده داشتند و مهمتر اینکه رئیس دادگاه (موسوی تهریزی) بدون داشتن دلایل و مدارك کافی سعی بر این داشت که عدم موفقیت به موقع اطفای حریق را ناشی از نوعی تنبلی و مأموریت مرموز کارمندان آتش نشانی، از طرف رژیم به حساب آورد.

تلفنچی اداره آتش نشانی در روز وقوع حریق از یکسو به محض دریافت خبر به حکم وظیفه خبر حریق را به اطلاع سرپرست عملیات آتش نشانی می رساند و از سوی دیگر علاوه بر آنکه ساعت دقیق خبر بوسیله کامپیوتر ثبت گردیده بود آنرا در دفتری جداگانه نیز یادداشت می نماید و هر دو دفتر روی میز رئیس دادگاه قرار داشت. در ادعای نامه و کیفرخواستی که دادستان دادگاه قرائت کرد، مطالبی کلی بیان شده بود (بجز متهم ردیف اول) و در مورد اتهام مأموران آتش نشانی هیچ چیز را روشن و مبرهن نمی ساخت...

در جلسات دادگاه، مأموران آتش نشانی با جزئیات کامل ساعت با خبر شدن از حادثه و چگونگی تلاششان را برای اطفای حریق با استناد به شهادت اهل محل و حاضران در هنگام وقوع حریق، بیان کردند.

یکی از شایعاتی که در روزهای وقوع حادثه خیلی دامن زده می شد و در دادگاه نیز مطرح گردید، خالی بودن تانکرهای آب در محل آتش سوزی بود. در صورتی که راننده و سایر کارمندان آتش نشانی مطلب را قویاً تکذیب نموده و گواه مدعای خود را مغازه داران و شاهدان عینی در صحنه معرفی نمودند که ناظر عملیات اولین تانکر محتوی آب در محل حادثه بودند و تانکر دوم هم که بعد از لحظاتی به محل حریق رسیده نیز با آنکه محتوی آب بود، این دو تانکر نتوانستند حریق را خاموش کنند و در نتیجه مأموران تلاش می کنند با استفاده از شیرهای آب اضطراری پیاده روهای خیابانهای اطراف به اطفای حریق بپردازند که این کار عملی نگردید لذا آنها از شیرهایی که قابل استفاده بود و در مسافتی دورتر قرار داشت، استفاده کرده و حریق را به کمک مأموران شهربانی و مردم خاموش می کنند.

سرپرست مأموران عملیات اطفای حریق در دادگاه مطالب مبسوطی پیرامون حریق و رابطه آن با زمان (لحظه ها و ثانیه ها) و روند تصاعدی آن بیان کرد... اما هیچکدام از دلایل مورد پسند قرار نگرفت و رئیس دادگاه بدون اینکه خود، دلیل یا مدرکی علیه آنها داشته باشد، به حبس محکومشان کرد. در حالیکه «شرکای جرم تکبیل زاده یعنی لرقبا و ابوالپور را نه به عنوان متهم، که تنها به عنوان شاهد به دادگاه احضار کرد. آنها هم ارتباط خود را با تکبیل زاده و حتی تهیه بنزین را انکار نکردند، با اینحال محاکمه و محکوم نشدند.» (مسببین واقعی...)

«شاهد نزدیک» که گزارشش در اینجا مورد استناد ماست در پایان می نویسد:

«چون شاهد این وقایع بوده ام و بعضی از افرادی را که نامشان برده شده است می شناسم و یا بعضی از آنها را بارها دیده ام، مطالب به خاطر من مانده است. لذا با کمک حافظه ام این

مطالب را نوشته‌ام، البته به علت عدم دسترسی به منابع کمبودهایی دارد که با دسترسی به روزنامه‌های آن زمان و برگه‌های بازجویی می‌توان آنرا کامل کرد.»

افشاگری بعد از شانزده سال

شیخ علی تهرانی، شانزده سال بعد، مرداد ۱۳۷۳، همه حرفه‌هایی را که آن زمان زده بود عوض می‌کند. او که شوهر خواهر سیدعلی خامنه‌ای است و سالها بود به دنبال اختلاف با خمینی به عراق پناهنده شده بود، در آغاز انقلاب حاکم شرع مشهد بود چند ماه قبل از اینکه به ایران برگردد، در مصاحبه با رادیو صدای آمریکا می‌گوید:

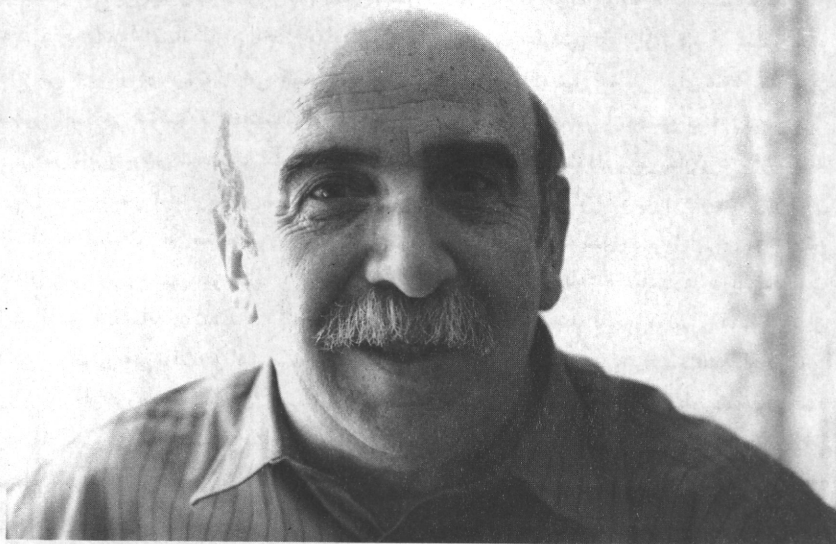
من به اصرار خمینی به آبادان رفتم تا به پرونده سینما رکس رسیدگی کنم. من کلیه جزئیات پرونده را خواندم و در جریان آن متوجه شدم که در زمان شاه، مدرسین حوزه علمیه قم تصمیم گرفتند برای آنکه آبادان را هم به هیجان بیاورند (چون آبادان یکی از شهرهایی بود که هیچ امکان رخنه انقلابی در آن متصور نبود) آنجا را هم به آتش بکشاند. در جریان مطالعه پرونده متوجه شدم که سینمایی که قرار بود به آتش کشیده شود، سینما رکس نبود ولی بعد برنامه عوض شد و سینما رکس به عنوان هدف انتخاب گردید. در آن هنگام چهار نفر از مدرسین حوزه علمیه قم طرح مشترکی را برای به آتش کشیدن سینما به امضاء رساندند. دقیقاً نمی‌دانم چه کسانی، ولی تصور می‌کنم یکی از آنها شیخ حسینعلی منتظری بود. اجرای این طرح به سه مأمور واگذار شد که آنها به آبادان رفتند، سینما را به آتش کشیدند و دو نفر از آنها در جریان حریق، زنده زنده در آتش سوختند اما یکی توانست از این فاجعه جان سالم به در برد و زنده بماند. او بعد از این اقدام دچار ناراحتی شدید وجدان شد، چون هیچکس فکر نمی‌کرد مقدار تلفات این آتش‌سوزی تا این حد باشد. من نزد خمینی رفتم و گفتم آقا! من چطور می‌توانم حق را ناحق جلوه بدهم؟ وقتی که مشتی بیگناه را گرفته‌اند و می‌خواهند اعدام کنند و عاملان اصلی آتش‌سوزی همه مصدر کارند؟ وقتی در راه مشهد از رادیوی اتومبیل شنیدم که تعدادی افراد بیگناه را به جرم این جنایت فجیع به ناحق اعدام کرده‌اند، خون گریستم، والله گریهام گرفت (مصاحبه با علیرضا میبیدی برای رادیو صدای ایران، آمریکا، چاپ شده در *نهمروز*، شماره ۲۷۷ (سال ششم، جمعه ۲۱ مرداد ۱۳۷۳) ■

مآخذ:

در نگارش این مقاله علاوه بر روزنامه‌های فارسی (خاصه کهان و اطلاعات) و فرانسوی آن زمان، خاصه *لوموند* و *لهراسیون*، از منابع زیر استفاده فراوان شده است:

- گزارشی که یکی از شاهدان عینی با عنوان «مسببین واقعی فاجعه سینما رکس آبادان چه کسانی هستند» نوشته است و در شماره‌های ۱۱۵-۱۰۴ *انقلاب اسلامی* (در هجرت)، ماههای مرداد تا دی ۱۳۶۴، همراه با توضیحات مفید و تکمیلی به چاپ رسیده است. همین گزارش پس از آن نیز، به صورت مستقل (آلمان؟ رقی، ۴۸ صفحه) انتشار یافته است.
- «ویژه‌نامه سالگرد فاجعه سینما رکس آبادان»، *پیکار*، ۲۵ مرداد ۱۳۵۹.
- جواد بیشتاب، *فاجعه سهام سینما رکس آبادان*، پاریس، پائیز ۱۳۷۳، ۱۴۳ صفحه.

باید یادآور شد که پرویز صیاد نیز نمایشنامه مستندی با عنوان *محاكمة سینما رکس* نوشته است که «در سال ۱۹۸۷ در ایالات متحده و کانادا به صحنه آمد و از آن پس همه ساله در ماه مرداد که همزمان با برگزاری محاكمة و فاجعه اصلی است، اجرای آن در شهرهای ایرانی نشین آمریکا به ویژه کالیفرنیا تکرار شده است». ویدیوی سه ساعته‌ای نیز از این «تئاتر مستند» در سال ۱۹۹۶ انتشار یافته است.



به یاد "پدر"، بزرگمرد مبارز و وارسته

زندگی "پدر" عباس فضیلت کلام، که از پگاه نوجوانی تا آخرین روز در تلاش و مبارزه برای آزادی و عدالت و رهایی ستمدیدگان گذشت، در بامداد ۷ اسفند ۱۳۷۷ (۲۶ فوریه ۱۹۹۹) در پاریس خاموشی گرفت.

"پدر"، تاریخ زنده و پایدار چند نسل مبارزه علیه استبداد و اختناق در ایران بود. او که در ۱۳۰۳ در تهران زاده شده بود، در اوایل دهه بیست، با فعالیت در شورای متحد مرکزی (مرتبط با سندیکای کارگری حزب توده) فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد و در سالهای ۲۵ و ۲۷ دیوار، برای مدتی کوتاه، بازداشت شد. اما بار سوم، ۱۳۳۳، یکسال و نیم در زندان ماند و در همانجا گسست خود را از حزب توده اعلام کرد. در ۱۳۵۰، از طریق فرزندش مهدی به چریک‌های فدایی خلق ایران پیوست و در سال ۱۳۵۱ دستگیر و این بار برای پنج سال، به زندان افتاد. سه فرزند فدایی او، شیرین، مهدی و انوشه طی این سالها، در مبارزه با رژیم شاه و در درگیریهای خیابانی به شهادت رسیدند.

"پدر"، در سال ۵۷ فعالانه در تأسیس کانون زندانیان سیاسی شرکت کرد. او در این کانون مدافع حمایت و دفاع بی قید و شرط از آزادی همه زندانیان سیاسی، از هر گرایش و سازمانی، بود. همچنان که در پاریس نیز از بنیانگذاران انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران بود و از همین نظر دفاع می کرد. او در هیئت اجرایی کمیته هماهنگی تدارک تربیونال بین المللی برای محاکمه سران جمهوری اسلامی شرکت فعال داشت و در روزهای آخر حیات نیز در اجلاس آن حضور پیدا کرده بود.

"پدر"، با پذیرفتن شدیدترین لطامات و مصایب شخصی، با از دست دادن فرزندان و عزیزان دلبند خویش، و با تحمل بارها زندان و شکنجه، در برابر همه دشواریهای مبارزه تاب آورد و هرگز از پای نایستاد. با استیلاي حکومت دینی و تباه شدن دستاوردهای انقلاب، به شوق مبارزه برای برانداختن اختناق نفس گیر مذهبی، در سال ۱۳۶۰ جلاي وطن کرد و به عنوان پناهنده سياسي در پاریس اقامت گزید. او در همه سالهای تبعید به راه خود، که در میراث باقی مانده از قهرمانیهای همه فرزندان فدایی اش تبلور می یافت، وفادار ماند، و از جمله پاسداران سختکوش شأن و شرافت پناهندگان در این دوران بود. او به رغم همه بحرانها و سختیهای تبعید، همواره از شور زندگی سرشار بود. غمخوار همه بود. دلی مهربان و بخشنده، و خنده ای بیدریغ داشت. وارسته و فروتن بود. بی نیاز از وعده های موهوم لاهوت، و بی توقعی از فردای مبهم ناسوت، سعادت و رستگاری را هم، در حال جسته و یافته بود: در زیستن و دم زدن و آمیختن با جمع. خود را در دیگران و دیگران را در خود یافتن. تحقق هماهنگی و همدلی میان فرد و جمع. تجسم سرریز شدن زندگی کوتاه و گذرای فرد، در جاودانگی آرمان انسانی...

شعله جانبخش فضایل "پدر" را در سینه هامان حفظ کنیم ■

پوزش

انتشار این شماره چشم انداز هم با تأخیر فراوان ممکن شد. اما این تأخیر به معنای آن نبود و نیست که لحظه ای در ادامه کار تردید روا داشته ایم. این بار از جمله، شماره ای آماده چاپ داشتیم که پانسیز قتلها در رسید و لازم آمد به آنچه در ماههای اخیر در ایران گذشته است هم بپردازیم. و چنین شد که تأخیر بر تأخیر افزوده شد و به شماره ای رسیدیم که این است. با پوزش فراوان از همه خوانندگان و هم از همکارانی که نشر آثار ایشان به شماره آینده گذاشته شد:

- داستان "تماشا در مه" نوشته نسیم خاکسار، - اشعاری از: اسماعیل خوشی، حمیدرضا رحیمی، سیاکرار برلیان و رضا فرمند، - "دارابی: گزارش دیگری از دادگاه میکونوس".

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات چشم‌انداز کتابهای تازه انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. کتابهایی که به زبانهای دیگر و درباره ایران نوشته شده نیز در این فهرست می‌آید. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم نسخه‌ای از اثر خود را برای ما بفرستند.

مجموعه‌ای به در زبان فارسی و سرتلی، شامل دو شعر لطیف و نسبتا بلند.

استحاله - گفتگوی اقتصادی، نقش هنرمندان و سیاستمداران (مصاحبه با نوید اخگر). نشر آزاد. استکهلم (سوئد). ۱۹۹۷. ۸۱ صفحه.
متن مصاحبه و میزگردی با شرکت نوید اخگر، نویسنده ایرانی مقیم سوئد.

اردو خانی (ابوالفضل) آملی. ناشر: نویسنده. دانمارک. تاریخ: ۱۹۹۶. ۱۸۳ صفحه.
داستان نسبتا طولانی آملی همراه چهارده قطعه طنز کوتاه و پراکنده.

اسدی (مینا). **از میان گمشده‌ها.** استکهلم. نشر مینا. ۱۳۷۳. ۱۲۰ صفحه.

سی و پنج شعر زیبا از "شعرهای گمشده سالهای دور و نزدیک" در ایران و سوئد؛ در "خانه" و در "تبعید".

آدو (ژان) / امینیان (احمد). **"نزدیکشناسی مرگ خلا" و دو گفتار درباره مسیحیت غربی و اسلام.** بروکسل (بلژیک). مرکز ایرانی پژوهش و مبادله فرهنگی. ۱۳۷۵. ۱۳۳ صفحه.

بهانه‌ای برای نشان دادن اینکه چگونه نحله‌های فکری‌ای از مسیحیت با استفاده از منابع درونی خود و بطن فرهنگی شان متحول می‌شوند و حتی به نفی مسیحیت رسیده ولی مسیحی باقی می‌مانند.

پارسی پور (شهرنوش). **خاطرات زندان.** استکهلم (سوئد). نشر باران. ۱۹۹۶. ۵۱۸ صفحه.

آتابای (خواجه نوری) (بدی). **نگاهی به گوشه‌هایی از تاریخ ایران.** با ویرایش محمود گودرزی. مریلند (آمریکا). کتابفروشی ایران. ۱۹۹۷.

نوشته‌هایی که روایتی ساده از هخامنشیان تا انقلاب مشروطه به دست می‌دهد و می‌تواند خاصه خوانندگان جوان را به کار آید.

آزاد (ف.). **یادهای زندان (خاطراتی از زندانهای زنان جمهوری اسلامی).** پاریس. انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران. ۱۳۷۶. ۲۰۹ صفحه.

جلد نخست از کتابی که به شرح تکان دهنده سالهای طولانی زندان در زندان زنان در اوین (تهران) و عادل آباد (شیراز) اختصاص دارد. کابوس با دستگیری در بهار ۶۲ آغاز می‌شود.

آزادی (حمید). **دورها و دیربازها (خاطراتی از زندان اوین).** سیاتل (آمریکا). انتشارات کانون. ۱۹۹۷. ۳۱۲ صفحه.

جلد اول: خاطرات گلران یک سال در زندان اوین؛ اوایل سال ۶۰ تا پائیز ۶۱.

آشوری (علی). **رنگ و رقص دریا.** نشر بیستون. سن دیه گو (آمریکا). ۱۳۷۷. ۱۴۱ صفحه.
مجموعه‌ای از ۴۸ شعر سروده سالهای ۷۶-۷۰. شعرهایی لطیف و پراحساس با رنگی از زخمهای وطن دور و غمهای غربت.

ابراهیمی (احمد). **خواب.** ترجمه سهراب مازندرانی و استفان اکه سون. روئیا. سوئد. ۹۶. ۳۱+۳۰ صفحه.

نویسنده معروف معاصر، مدت کوتاهی در زمان شاه و سه بار در نظام اسلامی به زندان افتاده بدون اینکه هرگز هیچ اتهامی بر او وارد آید و یا محکومیتی برایش تعیین شود. در مقدمه می گوید: "می گویم خط خاطره را از طریق این چهار بار زندان به هم پیوند بزنم". مثل همه آثار شهرنوش خواندنی و خاصه بحث انگیز.

پاکدامن (ناصر). *قتل کسروی*. ایسالا (سوئد). افشانه. ۱۳۷۷. ۲۳۹ صفحه.
احمد کسروی در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ به دست فدائیان اسلام کشته شد. بخشهای چهارگانه کتاب از این قتل و فضای اجتماعی و سیاسی آن سالها سخن می گوید. بخش چهارم، ضمایم، در برگرفته اسناد و مدارکی است درباره "کشتن سردی در برابر بازپرس در کاخ دادگستری! چرا و چگونه و چون؟" هنوز هم کسروی و کسروها کشته می شوند، بی آنکه کسی خود را پاسخگو بداند. هنوز هم این پرونده باز است.

پرتوی (غلامرضا). *تغییرات اجتماعی و نظام خانوادہ تا انقلاب ساسانیان*. آلمان. مرتضی. ۱۳۷۴. ۱۷۰ صفحه.

تغییرات اجتماعی از زمانی که "گله" یا "دسته" های انسانهای اولیه به وجود می آیند بررسی می شود.

تلاوم. گفتگویی با مهدی سامع. تنظیم و تدوین علی ناظر. نبرد خلق. پاریس. ۱۳۶۷. ۷۰ صفحه.
گفتگویی برای روشن کردن هویت و موضع سازمان چریکهای فدایی خلق ایران.

تمیزی (بکری). *تقد فمینیستی مهاجرت در آثار زنان داستان نویس ایرانی*. لس آنجلس (آمریکا). ناشر: M&M. ۱۹۹۷. ۲۲۲ صفحه.

تاریخچه ای از تقد فمینیستی، و نقش مهاجرت در خلق ادبیات داستانی و بالاخره تقد آثار چند نویسنده زن ایرانی خارج از کشور.

توال (فرانسوا). *ژورنالیستیک ضمیمه*. ترجمه کستایون باصری. پاریس. خاوران. ۱۳۷۶. ۱۷۰ صفحه.

نویسنده در پیشگفتار کوتاهی برای ترجمه فارسی می نویسد: "جهان شیعه دو پهنه بزرگ قومی - فرهنگی را در بر می گیرد: پهنه عربی و پهنه ایرانی شیعیگری در این دو دنیای سیاسی کارکرد یکسانی ندارد....".

توحیدلی (نیره). *فمینیسم، دموکراسی و اسلامگرایی*. لس آنجلس (آمریکا). کتابسرا. ۱۹۹۶. ۱۳۹ صفحه.

بررسی جنبش زنان براساس تحقیقات و مشاهدات نویسنده "در ایران و چند کشور مسلمان دیگر مثل ترکیه، آذربایجان و جمهوریهای آسیای مرکزی در شوروی سابق" و نیز، "مسئله زن" و روشنفکران طی تحولات دهه اخیر" در ایران.

ثقفیان (مرتضی). *طبلهای قبیله مرده*. سوئد. نشر باران. ۱۳۷۲. ۳۷+۴۰ صفحه.
بیست و چهار شعر کوتاه از شاعر گرانمایه به همراه ترجمه سوئدی اشعار.

جمعی از چادشادگان از سازمان مجاهدین خلق. چه باید کرد؟. سوئد. ناشر: ؟. ۱۹۹۷. ۲۱۸ صفحه.
شکل گیری سازمان، قدرت گیری رجوی در بعد از انقلاب بهمین، سیاستهای این سازمان در جنگ، و افشای "انقلاب ایدئولوژیک" و "اعلام امامت رجوی" از مطالب این کتاب مهم و عبرت انگیز است.

خاطرات امیر تیمور کلای. ویرایش حبیب لاجوردی. آمریکا. ۱۹۹۷. ۳۴۰ صفحه.

چهارمین کتاب از "طرح تاریخ شفاهی معاصر ایران" که با همکاری مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد آمریکا تهیه می شود.
امیر تیمور کلای، رئیس ایل تیموری، وکیل مجلس و وزیر کابینه دکتر مصدق بوده است.

خاطرات نرگس علوی. به کوشش حمید احمدی. سوئد. نشر باران. ۱۹۹۷. ۴۶۵ صفحه.
اولین کتاب از تاریخ شفاهی چپ ایران؛ مجموعه ای که سرگذشت و خاطرات سه نسل (۱۳۰۰ تا ۱۳۷۰)

از فعالان سیاسی جنبش چپ ایران را در بر می گیرد.

خضرائی (پروین). *از پشت پنجره تبعید*. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۱۳۷۲. ۱۳۸ صفحه.
شعری بلند: "نگاهی ... به گذشته های دور و نزدیک، و به آینده ای در آستانه صبحی نامطمئن... اندیشه ها و پرسشهایی که کرده ایم، راههای که رفته ایم..."

خوابهای جنونی (گزیده ای از داستانهای کوتاه از نویسندگان مقیم ایران). گردآورنده حسین نوش آذر. لس آنجلس (آمریکا). تصویرس. ۱۳۷۵. ۱۹۸ صفحه.

۱۲ داستان از ۱۲ نویسنده جوان "که کار خود را بعد از سال ۵۷ شروع کرده اند". خواندن داستانهای کوتاه این مجموعه، که ظاهراً تا زمان انتشار کتاب در ایران امکان نشر نیافته اند، به دریافت فضای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ایران در سالهای بعد از انقلاب ۵۷، از دید نسل جوانی که در همین شرایط رشد کرده، کمک بسیار می کند.

خرنی (اسماعیل). *از میهن آنچه در چمنان فارم و نگاههای پریشان به نظم*. وست وود (آمریکا). هومن. ۱۹۹۸. ۱۳۰ صفحه.

دو دفتر: نخست، ۳۶ شعر *دفتر از میهن آنچه در چمنان فارم*، همه سروده هایی سرشار از زیباییهای تصویری و مفاهیم فلسفی و اجتماعی. و *نگاههای پریشان به نظم*، که چاپ اول آن در سال ۹۳ بوده است؛ شامل یک نوشته به ثمر درباره نوگرایی و مینیاور به مناسبت نمایشگاهی از آثار منصور حسینی و ۱۷ شعر؛ همچون همه شعرهای خرنی زیبا و سرشار از غم و دلتنگی دوری از زادگاه و میهن.

داستانهای هلندی. ترجمه نسیم خاکسار. هلند. بنیاد فرهنگی یازند. ۱۹۹۶. ۱۲۲ صفحه.

۱۲ داستان کوتاه از نویسندگان هلندی با ترجمه شیوا و دلنشین نسیم خاکسار. مقدمه ای کوتاه از مارتین موی، نویسنده هلندی، درباره ادبیات هلندی.

درویش (حسن). *و هنوز قصه بیریاذ است*. برکلی (آمریکا). نشر نقطه. ۱۳۷۶. ۲۰۶ صفحه.

قصه دو سال اسارت در زندانهای مشهد (۶۲ - ۶۰). از ویژگیهای این کتاب اینکه نویسنده، ابتدا از زندگی خود می گوید، بعد از زندان مشهد حکایت می کند، از "همسایها و ناهمسایهای زندان مشهد نسبت به زندانهای پایتخت". کتاب با شرح خروج نویسنده از ایران تکمیل می شود.

دستمالچی (پروین). *جامعه مدنی و دشمنانش*. نشر آزاد. برلین (آلمان). ۱۳۷۷. ۱۸۴ صفحه.
کتابی در توضیح و تعریف جامعه مدنی واقعی و سپس تشریح موانع تحقق جامعه مدنی در جمهوری اسلامی.

ریاضیات حکیم عمر خیام. به اهتمام صادق هدایت. بررسی پژوهش هدایت: ناصر پاکدامن. اپسالا (سوئد). افسانه. ۱۳۷۶. ۱۳۱ صفحه.

نخستین کتابی است که هدایت در ۱۳۰۳ به چاپ رسانده است و اکنون این کتاب که تاکنون هرگز تجدید چاپ نشده بود، همراه مؤخره ای از ناصر پاکدامن درباره نخستین نوشته های هدایت به چاپ رسیده است.

رحیمی (حمیدرضا). *فقایق سنگی*. استکھلم (سوئد). آرش. ۱۹۹۷. ۹۲ صفحه.
گزیده ای از پنجاه شعر سروده سالهای ۷۳ - ۱۳۷۰. سروده هایی سرشار از ظرافت. تعبیری زیبا و شاعرانه برای بیان واقعیتهای تلخ و گرنده.

رساپور (مهرانگیز) (م. پگاه). ... و سپس *آفتاب*. لندن. مرکز کتاب. ۱۳۷۵. ۷۶ صفحه.
مجموعه ای از ۷۰ رباعی و ۱۳ غزل.

روئایی (یدالله). *هفتاد سنگ قبر*. کلن (آلمان). نشر گردون. ۱۳۷۷. ۱۷۰ صفحه.

شعرهایی از سالهای ۶۰ تا ۷۰. اصالت و نوگرایی این شاعر است که خواننده را به تأمل وامی دارد، به ویژه در شکل و فرم: "فرم شعر قرائت تازه ای از شعر

"... یک بررسی کلی و توجه به نقطه عطفهای ساختارهای هنر و ادبیات..."

شاهرخی (نوشین). *دسته گلی برای مرگ*. هانور (آلمان). پاپیروس. ۱۳۷۶. ۱۲۷ صفحه.
هفت داستان کوتاه، خاطرات کودکی، جوانی، مسایل و مشکلات خانوادگی و دوران انقلاب و زندان.

شهرزاد. ... و در اینجا دختران نمی میرند. کانادا. انتشارات نور. ۱۳۷۵. ۲۲۵ صفحه.

روایت زنی مبارزه که از کشتارگاه جان به در برده است. او هم شقاوتها و بیرحمیهای سفاکان شریعتمدار را با چشم و جان و جسم خود دیده و تجربه کرده است.

شهرزاد کوشیده تا در بیان خاطرات خود از هشت سال زندان، هم زیباییهای شکرهمند انسان را در مقاومت تصویر کند و هم اندوه جانکاه انسان در بند و زندانی شکسته شده را. تصاویری آنچنان مخوف و هولناک که گاه در مرز تخیل و توهم انسان را سرگردان می کند.

شفیق (شهلا). *جاده صه و ...* لس آنجلس (آمریکا). کتاب سهراب. ۱۳۷۷. ۱۷۱ صفحه.
مجموعه ۱۴ داستان کوتاه. این داستانها در فاصله سالهای ۹۴-۱۹۸۵ نوشته شده و در آنها اثر یختگی فکر و تر نویسنده کاملاً محسوس است. برخی از داستانها، که همه در تبعید و بعد از گریز از ایران می گذرد، موضوعهایی بسیار ملموس و آشنا و در عین حال بکر و ناگفته دارد. مثل قطار هامبورگ، فکر کیک پختن را نکن، اولین عشق، ...

صالحی (سردار). *تاراج ملکه مارا / دعوت به شاه کشان*. روتردام. دنا. ۱۹۹۸. ۸۸+۹۹ صفحه.
فرمی جدید در چاپ: دو کتاب در یک کتاب؛ وقتی "قلندرانه اول" را تمام کردید حتماً باید کتاب را وارونه کنید تا بتوانید "قلندرانه دوم" را بخوانید! محمدابن جریری طبری، نام مجازی نویسنده کتاب اول، و محمدابن محمود همدانی، مربوط به کتاب دوم است.

را به خواننده تحمیل می کنند... و این طرح تازه نوشت (نوشتار)، و توقع تازه نوشتن می شود...".
هر شعر برای سنگ قبری است و هر سنگی نامی دارد، و چون به زعم شاعر، مرگ هم نوعی بودن است، پس باید در این بودن هم نامی داشته باشیم، نامی برای سنگ قبر و شعری برای این نام. مجموعه ای شگفت و بدیع از شاعر پرتوان معاصر.

زن ایرانی و حقوق بشر. ویراستار گلناز امین. آمریکا. بنیاد پژوهشهای زنان ایران. ۱۹۹۶. ۳۴۷ صفحه.

مجموعه مقاله ها و گزارشهای تحقیقی ارائه شده به هفتمین سمینار بنیاد پژوهشهای زنان ایران درباره "زن ایرانی و حقوق بشر" که در تابستان ۹۶ در سیاتل (آمریکا) برگزار شد.

سیند (مسعود). *بری جری مریلیان*. سن خوزه (آمریکا). نشر پاین پرس. ۱۳۷۵. ۲۶۴ صفحه.
خاطرات خواندنی سفر نویسنده به تاجیکستان در پاییز ۹۳، برای شرکت در هزاره فردوسی.

سردروزامی (اکبر). *گرفته ای از روایت اعظم*. دانمارک. ناشر: نویسنده. تاریخ؟ ۴۱ صفحه.
یادآوری یا بازگویی مرحله ای چند ماهه (پنج ماه از زندانی شدن می گذشت، ص. ۲۸) و یا: (این اوضاع سه، چهار ماهی طول کشید...، ص. ۳۲) از زندان زنی به نام اعظم. نوشته ای کوتاه و بیشتر انتقادی تا گزارشی و خاطره نویسی. زنی که دستگیر می شود و در تمام مراحل، حتی در بیهوشی و بیهودی و زیر شکنجه و حین جراحی و... می داند چه را نباید بگوید و می داند که باید از مسئول و رهبر تشکیلاتی خود نفرت داشته باشد... او همیشه قهرمان می ماند حتی هنگامی که خودش هم نمی داند چه چیزهایی در ورقه بازجویی نوشته است! همانگونه که به یاد دارد وقتی "سه چهارساله" بوده "برای اولین بار در زندگی" "زار زار" گریسته است.

سماکار (عباس). *دو آملی پرهتد ساختارهای زیباتنی ناسی*. سوئد. نشر آموزش. ۷۴. ۱۸۵ ص.

طیفور. *از آنچه بر ما گذشت*. سوئد. ناشر؟ ۱۹۹۸.
صفحه ۲۱۴.

چهار روایت از چهار زن. و هر روایت حکایت تنهایی، سرگشتگی، مبارزه زنان، و یا سنگینی بار زندگی بر دوش آنان. حکایت اول، از زنی است در سلول با جیره شلاق برای نماز نخواندن. او را در سال چهارم زندانش، در ۶۷، سال بد، سال اعدامها، به سلول می برند تا از پا درش آورند، تا بشکنندش. و حالا ما روایت این روزهای عذاب و درد را می خوانیم، حکایتی شگفت از روح آدمی و از توان او. با پرداختن زیبا و پرقوت.

حکایتهای سه گانه دیگر روایت زنانی است با ازدواجهای تحمیلی، سرگردانی در تنهایی با کودکی در آغوش، و روایت زنی در مبارزه، که پیشمرگه بوده و دورانی از عمر خود را در این راه گذرانده است.

عزیزپور (بتول). *واژه ها و صداد*. آلمان. دیدار.
۱۳۷۶. ۶۷ صفحه.
مجموعه ای از ۲۷ شعر زیبا و پر احساس.

غفاری (رضا). *خاطرات یک زندانی از زندانهای جمهوری اسلامی*. ترجمه الف. سامان. استکهلم (سوئد). آرش. ۱۹۹۸. ۳۷۲ صفحه.

کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده "تا پژواک قهرمانهای فرزندان ایران در سراسر جهان، رسواگر رژیمی باشد که انسان ایرانی را به غل و زنجیر کشیده است". نویسنده سالهای ۶۰ تا ۶۷ را در زندانهای مختلف جمهوری اسلامی گذرانده است و با توصیف وقایع هولناک و تصاویر تکان دهنده، و با شرح تحقیری که بر انسان روا می دارند، سربلندی و سرفرازی انسان را می نمایاند.

قلیبرنژاد (حسین). *خشه های گبی*. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۱۳۷۶. ۹۸ صفحه.
۲۶ شعر زیبا و روان سروده سالهای ۹۶-۱۹۹۲.

کارگر (داریوش). *عروس دریایی*. اسپالا (سوئد). افسانه. ۱۳۷۵. ۱۱۷ صفحه.
شش داستان از دوران سرگشتگی و انتظار در ترکیه، انتظار به دست آوردن اجازه ورود به یک کشور

اروپایی برای در امان ماندن از دستهای اهریمنی دولت اسلامی. دستاوردهای تازه داریوش کارگر در شعر فارسی در این کتاب بسیار بارز است.

کانوتسکی (کارل). *دیکتاتوری پسران*. ترجمه منوچهر صالحی. هامبورگ (آلمان). سنبله. ۱۳۷۷. ۱۸۶ صفحه.

بخشی از مقالات کانوتسکی، بعد از انقلاب اکبر، و در باره این انقلاب و دولت سوسیالیستی شوروی.

گرگین (عاطفه). *معاشرت آنها*. اونتاریو (کانادا). افرا/پگاه. ۱۹۹۷. ۶۱ صفحه.
مجموعه ای از بیست و هشت شعر لطیف با احساس زنانه.

گفتگرها. آلمان. انتشارات نیما. ۹۸. ۱۲۰ صفحه.
سه گفتگر با علی میرفطرس، تاریخ نویس معاصر، درباره "تاریخ اجتماعی ایران، فرهنگ، سیاست، روشنفکران، انقلاب مشروطیت و...".

گلستان (ابراهیم). *گفته ها*. نیوجرسی/لندن. روزن. ۱۳۷۷. ۴۴۶ صفحه.

چند نوشته، و گفتار چند فیلم: خانه سیاه است، تپه های مارلیک، موج و مرجان و خارا، یک آتش، و گنجینه های هنر، از ابراهیم گلستان. "تازه ترین تکه از این گردآورده ها بیست سالی کهنه است، و کهنه ترین برمی گردد به بیش از سی سال پیش...". بخشی از کتاب، گفتگوهایی است با نویسنده درباره داستانهایش.

مازندرانی (سهراب). *غریبگر، برای کسری دولت*. بخران. سوئد. نشریه رؤیا. ۱۹۹۶. ۵۹ صفحه.
مجموعه ای از ۴۹ شعر کوتاه.

مزاروش (ایستوان). *فراسوی سرمایه*. ترجمه مرتضی محیط. هامبورگ. سنبله. ۱۳۷۷. ۲۶۵ صفحه.
بخش ۳ (فراسوی سرمایه) و جلد ۲ (بحران ساختاری نظام سرمایه) از نویسنده مجارستانی الاصل مارکسیست و از منتقدین نظام شوروی سابق.

مسکوب (شاهرخ). سفر دو خواب. خاوران. پاریس. ۱۳۷۷. ۷۲ صفحه.

روایت یا واقعیت دارد؟ سفر دو خواب صورت می گیرد یا در بینداری؟ این، روانی، استحکام، و زیبایی به غایت اثر مسکوب است که ما را در این خواب و بینداری و در این سفر دلنیز و خاطره انگیز به کوچه باغهای اصفهان و کرمان و... می برد و با خود در یادها و روایهایش، همراهان می کند و سرانجام، با خود و بر تخته پاره ای سرگردان در تندآب، از مرگ می گریزند "با اینکه خواجه وحید پایدار هوسا و بازیهای جریان را خوب می شناسد، در بستر پهناور رود سرگردانیم و در تندآب رها شده ایم... راهنمای روزگار دیده فکر مرا می خواند و جرابهایش را مثل سرمای بیزیان زمستان در من می دمد. پیش از آنکه بیرسم چه می کنی مرد؟ مرا به کجا میبری؟ او فهمانده است که "آب می برد نه من". به کجا؟ به "ناکجا" در کرانه یا به "خانه خواب"؟

معین زاده (هوشنگ). خیام و آن دروغ دلاویز. پاریس. ناشر؟ ۱۳۶۷. ۲۱۱ صفحه.

شرحی طنزآمیز از سیر و سیاحت در بهشت و گفت و گوی خیام با "پیغمبران نامداری چون موسی و زرتشت و عیسی و محمد...". کتابی در پاسخ به این "نگرانی بشر که بعد از مردن او را به کجا می برند و فردای مرگش چه سرنوشتی خواهد داشت؟"

میرآفتابی (مرتضی). صن امشب لاجوردی را می کشم. کالیفرنیا. سیمرغ کارون. ۷۵. ۶۵ صفحه. تک گویی و همنگانی از کابوسی هولناک؛ کشتن اسلحه لاجوردی، جلاذ اوین.

نقره کار (مسعود). پنجره کوچک سلول من. لس آنجلس. نشر کتاب. ۱۳۷۷. ۳۱۰ صفحه. داستانی براساس خاطرات چهار سال اسارت یک زن در زندانهای نظام اسلامی.

هنرمند (سعید). حوض سنگی. تورنتو (کانادا). نشر جوان. ۱۳۷۶. ۳۷۲ صفحه.

رومانی سرشته از وهم و ترس و واقعیت. آمیزه ای زیبا که با تثری روان از تجاوز می گوید؛ تجاوز در طول قرون به زن، به مرد، به حرم محبت، به حیثیت انسانی، به تاریخ، به همه چیز و همه چیز... و سرانجام، سرگردانی و بیخاندانی در دیاری دیگر. و تلخی جداییها و مرگها. پلی میان دیروز و امروز.

هورکهایمر (ماکس). تئوری انتقادی. ترجمه محمد محمودی. آلمان. نشر موسست. ۱۹۹۸. ۱۱۴ صفحه.

ترجمه چهار مقاله از فیلسوف و متفکر آلمانی (۱۸۹۵-۱۹۷۳)، به اضافه مقدمه ای از گوتسلیبن اشملیندر، گردآورنده مجموعه آثار هورکهایمر.

یلفانی (مهری). سایه ها. اونتاریو (کانادا). نشر افرا/ نشر پگاه. ۱۹۹۷. ۱۵۲ صفحه.

پاترده داستان کوتاه از حوادثی در ایران و در خارج کشور. برخی از این داستانها مثل نیره، زن و آینه، سایه ها، چه خوب وضع و موقعیت زن را در جامعه ما نشان می دهد؛ بدون نظریه پردازیهایی فمینیستی و عاری از هرگونه شعاری له یا علیه زن یا مرد. یلفانی با تثر روان، روشن و بدون تکلف خود، و با نگاهی دقیق و واقع بین، سرگشتگی، بی پناهی و تنهایی زن را؛ ستمی را که بر زن می رود، عریان می کند: "... این زن شاید گوهر بود؛ ولی آقای مودت او را نمی شناخت. اصلاً نمی دانست چرا مرد؟ سلطان داشت؟ درد کلیه داشت؟ درد مفاصل داشت؟ مرض قلبی داشت؟ چه اش شد؟ چرا مرد؟... این سایه گوهر بود... آقای مودت یقین داشت، آن کسی که مرده بود، زن او نبود... شاید همان سایه مرده بود. همان که سی و چند سال در کنار او زیسته بود. سی و چند سال؟ نمی دانست. واقعاً نمی دانست." (ص: ۵۴). "یا... اگر سهیلا حامله باشد... حتماً عقدش می کند و من هوو خواهم داشت. این اندیشه مثل نیشتر در قلبم فرو می رود. و من درد آن را تا اعماق وجودم، در همه سلولهای مغزم احساس می کنم.

نه، نباید قبول کنم. نباید تن به این پستی بدهم..."

چشم انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش

ناصر پاکدامن - شهرام قنبری - شیدا نبوی - محسن یلفانی
صفحه آرایی: رضا امان

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مأخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۴۰ فرانک فرانسه
قیمت اشتراک چهار شماره معادل ۱۴۰ فرانک فرانسه / ۳۶ مارک آلمان / ۲۵ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار
هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا و کانادا)

نشانی تازه چشم انداز

Cesmandaz

21 T. Rue Voltaire

75011 Paris - FRANCE

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI

Cpte. No. 04901901

B. N. P. (PARIS ALESIA)

90, Ave. du G. LECLERC

75014 PARIS - FRANCE

حساب بانکی:

Cesmandaz

Revue trimestrielle

Direction - Redaction : Shahram Ghanbari - Sheyda Nabavi - Nasser Pakdaman - Mohsen Yalfani.

Conception graphique : Reza Aman

Češmandāz

no 20 Printemps 1999

ISSN 0986 – 7856

40 Fr F